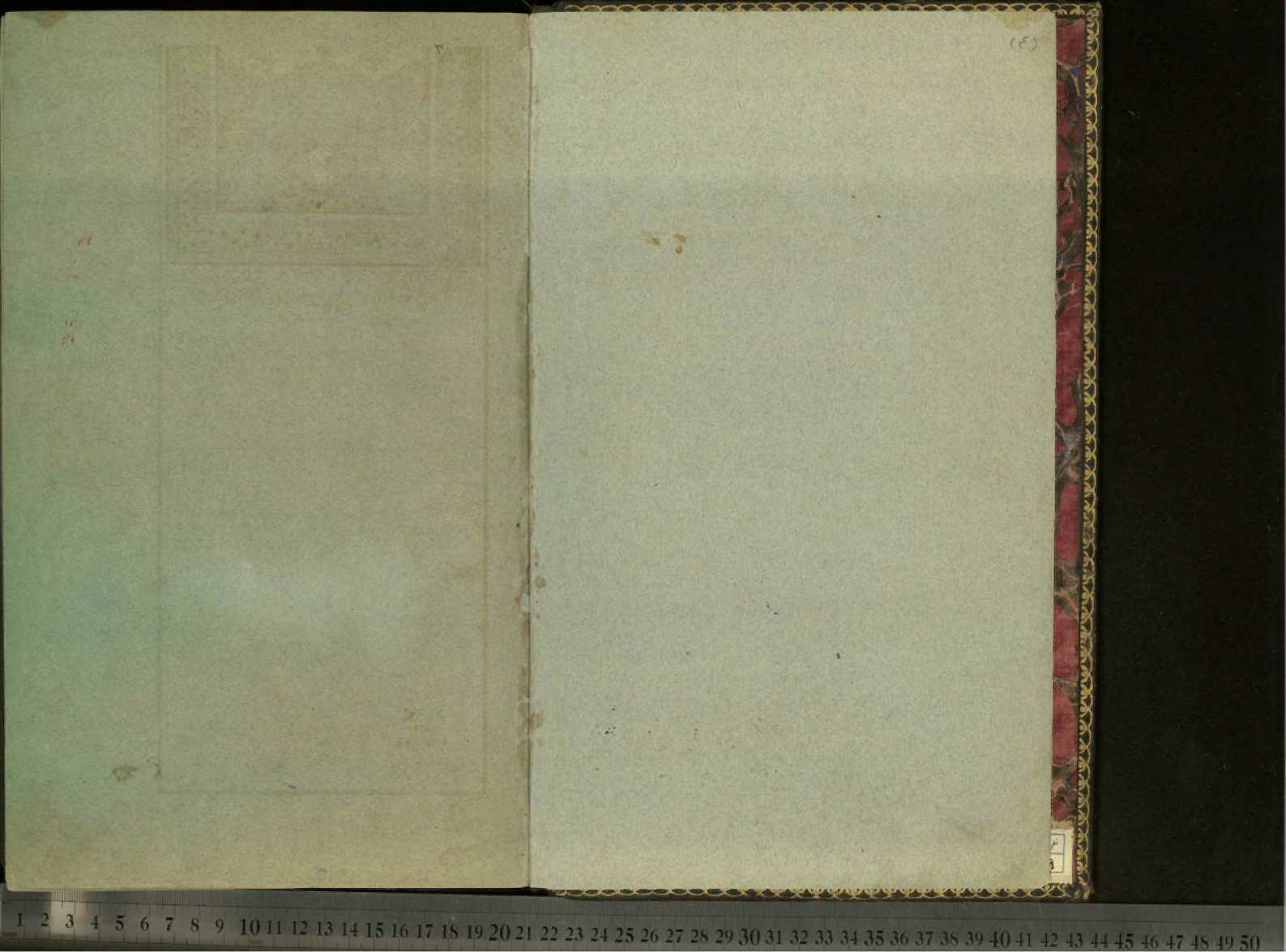


1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37





بسمه تعالی

بعد از ادای ستایش و ثناء عرض نمائیم و دعا بخوانیم و در حضور حضرت
کشور و طالبان اکرامی و خیرین اردکان ملک و بلاد فرمت که امر و نهی و
و تأدب و نصیحت و تدان و تربیت نسبت بآبائی روزگار و مردم نیاز قطار آنها
برتری و عزت یمناسند و اختیار بنا و صاف ندکور و ایشان را می یمناسند
و فزونی از آن نیست که جنس دیگرند و فرشته در لباس بشر و ما ذاتا و فطرتا مادیون
اینها را می یمناسند که از غمده و تقضیات و کالات بر می آید بلکه این پیشانی است
و این پس از تصور و تقصیر و ادعی تبیین حال و تقصیل این اجل آنکه کاروان
آن قلم که طبعاً حادق و حکیم بود و نهضت جبل و نادانی و مت را فهم و در افسوس
و انباشته شدی و مایل و زمره از دنیا و آخرت غافل و عاجز انسانی عاری بود و در میان
چیزی متواری و دانسته شرف و غیرت نیست و انسان بی غوی می بافت و سبیل
رفت و سبقت که طبع جانور است و دستهای چپین که گشاد و بزرگ نیست و بیضت
بیهوشان کند نه بجاقت دفع امراض پاران بکلیت و شمش آغلی که برزد و بادوست
چشمه و سبب سیرت و هر روز آن کند که آب روی مردی بر روی بزرگ کشند
که کلمه نبات بر می آرند و پادشاهی نمود و آن چشمانی بسته را گشود و پایشانی بود
بپسند و بجای لاله و گل غار و خورشید از خواب غفلت بیدار شوند و بعد

فرمان

فرمانی بشمار کرد و بکار بانای وطن آید و دانسته و فهمیده و بهیست و ملک شد
نمائند خالص و کلام نباشند و از دست او ملک کالای عام و پیداست که از در مانده
چاره و دست نکشند بکار و چاکد و رانج و بکند و برای کرایج نماید پس ازین قبل
و تشکر و مدتی بحق و در ارضه عقل آنها را که بشود و بار از طریق مصمم گردید و مدله
یاد اخلاق و فایده را اصلاح نمود و بسیار ابواب را گشود و این پنج و کاری آسان بود
بی انواع حکمتی علی و مضایح آن هلهای حکیم یعنی منهای بسته با دخی شد و بیکای غیر
فرزانه خرم را از کشت بختیر جاید و شاد را خیر و دانستند و شاد و احوال طبع است
و در حال آشنایا و خود سپاس شد و ادب و مهر را پیشاندا و احشای آنها را گشود و تشریف
جواب حکمت و تقو و معرفت پرور و آردند و بعد زبان مردم را موعظ و نصیحت کرد
کای روح و شادمانی بدتم و بجا شد و متشوق بودند بسیار مانع و خوشامداری
و آنکه تصحیح ممکن بود که نگین شد و برای آنکه بتوانی شود معایب و مشایب را از
قرا و امضا و حکم کرد و چه و بار از آتش و حکایات و قصص و روایات پر شد و قصد
بر سینه خیزد و قبول حقایق و معارف را شایسته و در خور از دولت اقبال و سعادت
که وقتی پایستی را شامل شود طایسین را بر کوه نعت و کرامت نیل پا زد و نعت
قابل قد و مبرصه و جو دنیا و دودا و پهنی سپیدی دادند و بحق مطالب و توجیح
مقاصد و کشف مجهولات و حل مشکلات و پنهان خامان و تکمیل نامان و پرورد
انمار و انش و از دانش کار آفتاب گردند و سنگ سخت را آب ناب نمودند و صد
کارند و چون بقلین و بزاردن و دستگیر و شاد و بریان و بکشد
الکساند و ما از افکار عالی و خیالات بلند و مضامین بلند و مایه شاد و بریان

منفیه مشعل درایت فروختند و خرمن جبل ریختند بازبان جرب و مشربان آمدند
 بر مردم خواندند و دیدند فریاد کردند و غوغا کردند که این چه کیم شد و منوچهر مستحق خطای
 راه صواب رفت و کار صواب پیش نظر که زاده علوم عالی بود بالا گرفت و خطای
 مشرق در آری مسخر کرد و از زبان صحن فزون با بهشت عدن برابر شد و ملک فزون
 رفعت راحت و رفاه آمد بنده غایت کسرت دست کرامت باز شد و من شرف
 و غیرت فونهای افسرد و راجعش آورد و آن سرزمین را مالک ملک و مالک
 زندگانی و حال که میدادند و می بینید کرد و یکی از آن نوغین که در این مضار و در آن
 تا حد و رایت معاشرت فرجاده می نمودند انگلیس است که زمانه فزون
 بت روغین یا پوپ عذر را پرداختن کجاست که در حاجت خطا
 و دلکشی خوشی سپرد و قرا و راق و پسندید و انض و افاق است و فی الحقیقه
 و پاسبان با این چاشند و هند و پستان در او در و زمانه امپریال یا پاسبان
 رجعی شاه از انگلیسی پسندی ترجمه شده داعی و است بآیت قاهره خستیمین
 شیرازی ترجمه روزناجات و کتب هند و پستان که کثرت عضویت دارالترجمه
 جایونی مشهور است آرا از هندی لغاری ترجمه نمود تا تقدیم آستان پیر نشان
 بنده کان علیحضرت قدس شاهنشاه صاحبقران خسرو عادل بآول شهریار کرد و
 آقا داران السلطان بن السلطان بن السلطان الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
 ناصرالدین شاه قاجار خدایه نگردد و ولف نماید و زبانی سعادت
 و معاشرت کرامتای آن باریکاه آسمان بطلت و درگاه کیوان رفعت معنی
 بطلان آن خاطر عاظمه شوق دارند و بخواهند این در آت و مت کماند و کمال

بگفتن که امر از دست
 ناسید

شرف

شرف نوقت حال شود و بنشیند مراد و آرزو باطل رسد که صاحب کریم کاوش
 و ناهید برکت انی مجازات لعل جمع الفضایل احسن الموراد و فخر الامرا
 آنکه ندارد نظیر ز سروران بگز آنکه ندارد تامل در بهر بران ام
 مؤید عدل داد ندارد شدیدا و زیر بکوناد امیر صاحب کم
 وزیر و نماینده المجدانه وزیر و مکن لتساح امیه
 غوث زمین غیث زمان کان جود و کرم جان جان کرم و روان گشت
 مالک آثار اجداد و امیر الموابب النینه خاست طب جلیل اثنان حضرت علی
 اشرف معظم این سلطان میرزا علی انصافان صدر **عظم** تر خطه عالی از تمام
 در آن امین رضا و غایت چند و خواند و تشریف پوشش این پیرا پیروی کرد
 و حاصل این کتاب دو جلد است و جلد اول مثل بر چانه
 بیاب فخرستان از قرار ذیل است

فهرست جلد اول کتاب گشت الاسرار و نصف الاشرار

باب اول	در جنسک	باب چهارم	مکه الیزابت
باب دوم	در قهقهه و قهقهه	باب پنجم	عجایب غرایب
باب سوم	اسرار و اسرار	باب ششم	قاصد و قصص
باب چهارم	فناهای کتب و کتب	باب هفتم	قاصد و قصص
باب پنجم	کار و زیان و زیان	باب هشتم	نوکری و نوکر
باب ششم	ار و دی و دی	باب نهم	مجلس و مجلس
باب هفتم	در بعضی غرایب	باب دهم	مجلس و مجلس
باب هشتم	در بعضی غرایب	باب یازدهم	مجلس و مجلس
باب نهم	نقیضه و نقیضه	باب بیستم	زن و محبوسه
باب دهم	شیطان و شیطان	باب بیست و یکم	بت و بت
باب یازدهم	محبت و محبت	باب بیست و دو	زن و محبوسه
باب دوازدهم	بار و بار	باب بیست و سه	چهار و چهار
باب سیزدهم	ساخت و ساخت	باب بیست و چهار	میز و میز

باب بیست و پنجم	فرج و اشتیاق	باب چهل و یکم	انوش و انوش
باب بیست و ششم	سرگذشت و سرگذشت	باب چهل و دوم	کلور و کلور
باب بیست و هفتم	بیت و بیت	باب چهل و سوم	خیالات و خیالات
باب بیست و هشتم	بیت و بیت	باب چهل و چهارم	انوش و انوش
باب بیست و نهم	انجام و انجام	باب چهل و پنجم	زن و زن
باب بیست و دهم	عقد و عقد	باب چهل و ششم	مناشی و قصر
باب بیست و یازدهم	انجام و انجام	باب چهل و هفتم	بار و بار
باب بیست و دهم	حاج و حاج	باب چهل و هشتم	سین و سین
باب بیست و یازدهم	سیدان و سیدان	باب چهل و نهم	نزار و نزار
باب بیست و دهم	الوداع	باب چهل و دهم	سرا و سرا
باب بیست و یازدهم	شمس و شمس	باب چهل و یازدهم	ملاقات و ملاقات
باب بیست و دهم	لؤلؤ و لؤلؤ	باب چهل و بیستم	در صحبت و صحبت
باب بیست و یازدهم	ساف و ساف	باب چهل و بیست و یکم	روز و روز
باب چهل و یکم	ساف و ساف		



باب اول در بیان

و استان ما از ماه روزه سال حسنه را و چهار صد و سی و پنج میلادی مضارن
 و اوسط تابستان شروع شود یعنی آنوقت که حرارت هوا در حد کمال رسیده
 و دشت و دمن را چون تابه و کهن نموده حرکت در آفتاب ممنوع بود و
 مسافرت در غیر شب نامطموع چه چنین فصلی مسافرتی شمار سمند بی پای
 در سمت مشرق بویجا که یکی از ولایات طبرستان است قریب لغروب
 آفتاب راه می نمود و طبعی مسافت می نمود و طرق و شوارع درین ناحیت
 با احوال و سعادت می باشد و چون قدری راه برید هر چند با
 در حجاب آفتاب جای گزیده آسمان خنجر و شعاع آن هنوز در بالای درختهای
 بلند چنگل دیده میشود و جلوه مخصوصی داشت اشجار شومند رسا مان آشفته
 شعله آسپا چون دیو بی نظمی آمدند که راه آسمان پیش گرفته و مبلغی بالا رفته
 قله در شان روشن ولی زراعتا بواسطه تراکم و رائق و اغصان تاریک بود
 و الوان لاله و گلهای حواشی آن چنگل وسیع که در زیر کوه درختندگی داشت
 آنوقت مخفی و مستور می نمودند از بینش نسیم شاد را حرکتی و نه از گرمی ظهور بخش
 انجان را سر و صدای آرامی و سکوت و حشمت انگریزی آن ناحیت را فرا گرفته
 و در شبی عظیم پدیدار شده گاهی صدای آبی از پرده شنیده میشد که از غلظت
 سقا عده پرده خود را بشا خدا و کعب میرزد و احیاناً آواز بوم شوم بر بوم می شنید
 مدهم میافزود زمانی اسباب و رانعه سباع از غارها باز میزدند و آواز آن
 پس جز بزم حشمت قدیمی پیش میکشیدند بعضی اکنه بواسطه روشنایی ضعیف شب

سایه

بیت روین

یا بوسه عذر

سایه اکنه و میکهای نسیب تشکیل داده اشکال عجیب و غریب نظریه می نمود
 چون که تصور میکردید و چنان میزد که غفرت بر آن مسافر حلا می نماند که او را در
 زبانت آنا وی چون مردی دلسیده بود و قلبی قوی داشت این جوان را و او را
 و قلبی نمی بخشاد و بدین تحلیلات دل خود را بناخت را بی که داشت از دست نماند
 با آنکه بوسه بر تارگی شب میافزود و مساکت را از هر چه صعب می نمود
 اگر از شکل و شمایل و اندام و اوصاف و اخلاق این مسافر جوان که بصف صفا
 و صفت پرانی تصف بود و پرستی کم
 این مسافر جوان بلند بالا و خوش اندام بود و اعضایش متناسب و شایسته
 ابرو پا بوسه چشمها برکت آسمان چه به باشش با جلوه کمال و اندکی شومند
 می نمود موهای نرم و نرمانی رنگت کرد عذارش تازه و سیده کونی بر خیزیم
 خط زر کار کشیده در سیاهی و غرور جوانی ظاهر و حرکات و رفتار و نجابت
 و برتری و شجاعت و دلیری و بر نانی با بر از هر کان برشته و طرز نیکویش که چون
 لحاظ اتراب و کواعب قلوب و البصار را جاذب بود معلوم میشد که مردی
 احمیل است و رادی بنیل بر و میما شبامستی داشت و اقیانوس و میانش
 کواهی سید او که زبون هوا و شہوت پرست نیست بلکه با وجود پاکیزه رو و
 شخص پاک و امنی است خیالات بلند دارد و اعمال حسنه و اطوار رسیده
 از فراغش میشارد سین عرش چیست و حشمت که او ان رونق عید شبست
 رسیده و نهال با اعتدال جوانیش باوج ترقی و تکمیل بر کشیده و اش ساد
 و طبعاً از هر گونه پسیله و آرایش آزاد و خنجر که کلاهی از نخل بر برافشای قمری

ت روین

یا بوسه عذرا

در شمع و متلای از پرتا و پس بر کلاه خود نصب کرده هیزهای طلا و چسبوی شکسته
 قرار داده و از آنجا معلوم میشد که اهل نظر ام است و اگر دارای تیر و مقام بسیار
 نیست قلاصفت نایت بدی یعنی شوالیه کی که از شون مخرم نظامی است دارد
 محضر دلاوریکه صورت گران چنین اگر عاز او فایز نیست نه مثال عیال و راسم کرده
 بر رسم نوایان تبت انواع شجاعت و غنمش میخواندند چون مسافرت که ماکرنا
 جنگ بسیار وین شکست و بهیا و تاریخ مذکور در فوق با و اوقات نمودیم
 از حرکت این شخص معلوم میشد که بعضی با حال این سربازین غار و در ابرافیت
 تفرست و عاالی شکرگاه و کا و خان مرکب را یکسره و بچ و راست نظر میکند و خط
 این شت بیست سنگ را میماند و چون از روز و زحمت فایز و رستمان آن جسم
 نور و روشنایی میماند و بی ناید اندیشه را و مستولی شود و پشیمان میگردد و اگر اول
 و را بهمانی خود و نیا و رده و احتمال سید هر که را هر که میگرد و پس از آنکه کی در گت با ناکت
 رهن نمود و اسب میراند و با پای خود را بقدر سیدانی نمیدواند آنکه خیال شش و
 مانو و سید که اگر چنان شخص روستایی که امروز در تفرش استراحت کرد مین رستمان
 نمود که از جاده و گت جنگل بروم ولی مکن است در تعیین مسافت شبها و کرد و با ناید
 درست نفهمیده باشم چه از قله تفرس را و حالا باین قله رسیدیم
 کاشش آبادی چراغی میدیم و از آنانی جوای را میشدم اما اتفاقا بهر حد در
 تاریکی بخت بطرف جنگل نظرم افتاد و اثری از خانه و روشنایی خود و علامتی را با دانی مشاهده
 در خیال مانده ماندم و ابره از روز خوش عیار در کن راقی نمودار شد و صورت
 غلظت شکست و فی الجمله روشن گشت مسافر در آن خط که اشیای آن را بدستی میداد

را خود را

ت روین

یا بوسه عذرا

را خود را است داد میداد و ناکا و بک و فریادی شنید و آواز و ناله است و ناله
 بکوشش رسید این صدا از میان جنگل بود و با بوی خوش و ایستاد و با وشت و اضطراب
 با طراف نظر نمود و دید چیتن با سخی و خوش سخن میگفتند اما چون خبر میدادند
 در ست معلوم میشد و قصدشان معلوم میگردد و درین چنین شنیدند و از ادلی فست شد و بوی
 واپست که این قصه از دهان زنی است که شخصی بکلم دست بروی آن گذاشته و
 و ز و خور و بی نزد کار است و لا و چاک از اسب بیزا و خان مرکب را بشتاد و
 حکم است شمشیر خود را از نیام برهان آورد و بچایب صدا نهاد و داخل جنگل شد
 چون کی را پیود و دست قوی بر کما و شامی شمارا در حرکت دید و فهمید که چند نفر
 در جمارا و میروند با جرات و جلالت تمام آنها را تعاقب کرد چون نزدیک شد و نفر
 مرد را مشاهده نمود که زنی را بر روی دست گرفته و بهر دست از غلظ اوراق بر روی
 افتاده و چون چشم از میان میزدید و پرده بکاران را بقوت شمع و معان سیدید
 بیابان مسافران آنها را امید میگویند ایشان آمدن و را منت نشدند چه حرکت شاک و
 و شان مانع بود که صدای پای مسافران را بشنود و برسد و لا و رنده کرد و یکی از آن
 رسید و در حال او را بلند کرد و چنان بر زمین کوفت که مانند پست حرکت افتاد و
 بشد آمد

آنکه زن را پیرو چون من بدیدم خوف و وحشت برخود و فریاد و ناله از جگر کشید و

حرکت دیش تو و شمشال شده با غیظ و غضب بر ساف و محک و دلا و زرباع کشیده زو بک
چکا چاک شمشیر شد بر ملک غریب و یلان بر سبک لار نمک
زین چشکل از قطع قطعه متاب نمک نکت نکت بو و دیشواری جرد و دشمن را
بشا فرینو و جایی شمشیر تاریکی و ساف و روشنی بر این سبک و میدید آما ساف
از جسم کات و شمشیر خود از کنگر و بد بنا بر این کار مافه با شمشال سبک و جسم
سبک صورت و بیولای این کی را غلط ستور سیداشت و تاورد خود را ساف و غی
قهری سیداشت با این زردستی و دلی ضربات پی پی و کار دانی ساف و شمشیر
و او را از کار مافه شمشیر از دشمن افتاد و چون خود را بی سبک و دید قدم در راه فرزند
آن دو و دیو سبک از آن محل دور شد و ساف و مظهر و مظهر و مظهر و مظهر
کرد و بجانب زن شافت و جادو را مدحش یافت و را در حرکت و متوجع
اوشد چون آنگاه از پیش می کشید گمان که لک سبک نموده بعد از شمشیر و آینه و دست
روی سبک کش داشت و به شمشیر آینه و پیش است بد و تاش متاب و به شمشیر
حرکتی شده بود و دست نموده است و شمشیر کرده از این رو باز او را در خوش خود
جایی از پیش شمشیر حال آن بر قاعا و طلعتی دید با شمشیر و وس برین صورتی
کل از و از مردم بار آما از طرف و شیت و شیت و شیت و شیت و شیت و شیت
برده و سبک شمشیر مبدل زردی کردید و جادو این سبک و شمشیر و شمشیر و شمشیر
نموز میانت و تاش نور سید از لطف یا نداشت اعضا و اندام شمشیر و نور
قامت چون سبک و ناز و بهر گلگون کیش باب لطف و زیبایی برشته و آیت و کرامت
بر پیشانی نشسته و شمشیر نموده که در خیر کی از با قین است و زاده شخصی از شمشیر

آن نه زمین ساف و از شمشیر به آن جمال عالی دست و او که بوصف دنیا دید و نظیر آن
کمر و نایب شمشیر بی لب لعش چشید و متعاقب زندگانی کردید
عنا لک کثیف ساف و ولد و این است که آن بیت رومین را بهوش آورد و شمشیر
و لک را بهشت گمارد و تا مادام که شمشیر آن بول و اصغر را رنگ جات بخشید و از این
مدحش جات و بهر رنگ که در شمشیر پاک کند و کونهایش را چون لاله سبک
تا پاک نماید آما سبک که قبل از تحصیل آب و طلب معاون مرغ و آن پس پی
کند و سبک شود از این رو چون تاش تر شمشیر با طرف جنگی نظیر سبک و سبک و
اسباب بخالی چشک آید بعد از آنکه سبک شمشیر با حق آن سبک رسیده و سبک
ضعیف زود و بهر چاک است و در حقیقت وجود آن کرد و داشت و آینه و دست
و سبک و خیال می نداشت خند و حقیقت کرد و تحقیق داشت که آن روشنی
چراغی است که از شمشیر و بهر چاک است و دید و شود و اگر خود را با شمشیر و بهر چاک است
خامه کار شمشیر و بهر چاک است و بهر چاک است و بهر چاک است و بهر چاک است
شما و جسم مدحش که در آنجا افتاده بود و اعتنائی نکرد و آما سبک و شمشیر
از زمین بلند نموده چون بار مهر و محبت و دل از شمشیر بردوش خود نهاد و بطرف
روشنایی راه افتاد و پس از چند دقیقه بهاری خوش وضع و قضائی و سبک
عظمت بر در زو و پریزی که آما شمشیر از نصیه او ظاهر بود و دراکش و روشنایی
جوان از چهره اطاق بصورت آفرین طمنا و دادم سبک و دست و پا چو
کم کرده دیوانه و اریح کشید و چون سبک از با و بلزید چاک ساف و سبک و این
از همین جای است یا از شمشیر بان صاحب این کاشانه مختص آن پس از نغمه

بیت روین یا بوی سپهر عذرا

فراورد که و لکن و لکن
بعد رو میا فرود گفت ای قایم قدم و خرم زبانه است از نو
و آرا تا که مضطرب این سوال نمود سافرخسین دریافت که پیرزن یا در و خرم یا شمع



تزدکایت و اردو کاین طور متحش است در جایش تاسیه نو ده گفت خرم زده
از خوش رفته بختی تیر حال او بجای آید استگاه و خرم با طاق برو چون بگردد
بختی دیده باز کرد و شمس را و فی الجمله رو بیا گشت نهاد
در خیال مردی بسن چاه سال با پیش آدیت و اطوار پسندیده از اطاق یک کمره و آن
با طاق سپید زنی بخیز را با آن اطاق برو

مسافر



مست فرو قیاس زان صفت آید و زین بوی خنده و صفت منزل و زنگ کانی این خانه بود و در
سرانی و عطف با ناسبتی که در نظر ناسبت ساساتیش از بهر تهنیت و از بهر
بیت و صفا و چون از خانه بیرون بودند و خوردن گوشت که از درین پیشگاه
دانشی بود که گفت نو بسیار از صفت او خبر و معلوم شد که اهل این خانه چنانچه
نیزند طوی کشیده اند و در آن نام داشت از طایف بیرون آمدند
انقلابی می پوشیدند و از آنکه بدید که بولند آنچه را که گشته باز گوید
ساز و آید از قنبره که می دانست برای نیدن حکایت کرد
و نیدن بهرانی نام از مشا و اهل داستان بود
ساز و گفت به نظر من می آید که اینها و خبر غیر شما باشد

و نیدن گفت خبر و خبر من نیست اما او را از خبر غیر خبر دارم چنانچه
تو بخت نیاحت پیش از این وقت بسیار آنچه بدید و در و چار آن بکار باشد
خدا تعالی که در شمار رسید و او را خلاص کرد و پیش از آنکه چنان برگردد و از بخت
داشت او گذشته بود و من نمی شناسم که شمشیر در بر دارم و بختی و بر دم کن
خدا را که شاه را آوردید باز از جانب خود و از طرف او قلبا مشاعرش شکل فرمایم
انجی کمال درخت را و حق فسر شود و آید

ساز و گفت قیاسید حدس بزنید که آن بکار بانی نبودت چه کسانی که
براستی این جبارت نمود و با اینها این وقت را نمودند

و نیدن گفت خبر من نیست و من حدس بزنم اما ممکن است اینها خود آنها را
شناخته باشد و چون دست ببال آید ایشان را متوجه می نماید و بگوید چگونه او را

چنگ آورد و در کار برون و برون اند
 ای قایم بزرگوار اگر میل داشته باشد و ازین برسد تو هست از این نایب
 نان و کلی بخور و شام ما دهم
 مسافرت قبل از آنکه این سوال را بگفت استمال شما را جواب دهم و چون
 از شما تحقیق می نمود و آن این است که از اینجا تا قلعه آهنگند رفت چه قدر راه است
 و دیدن گفت یک ساعت و از آنجا که در کنار جبل دیده میشود و خط مستقیم
 در راه قلعه است و باقیه با دست اشارت کرده و راه را نشان داد
 مسافرت ای و همان و انشت انشت فرمود و آنچه از وضع بارون
 القند رفت مشهور است و میدان برای من گویند تا با هم بروم و حق و چه بگویند
 خوب یاد چون گمان میکردم شما از علایم و بشیاء البهالات و را کجایی می بینید
 و دیدن گفت آقا من این چنین از بارون البتد زف نیست و من ترا
 ز غایبی می بینم بلکه اینجا را پاک گفت روز پنج است و او از میان روزگار
 از جوار حایر رسیده که هم الطبع و بافت و صاحب رحم و قوت و قلعه او
 در سفری و طرف غربی خانه است مرا مخاطب و مستحضر این چنین قرار داده
 منزل آراسته و نظم کوی مید که آقایی من موی بزرگ است و دست و دل
 باری دارد
 مسافر بستم کرد و گفت بی من برو و صاف صحبت بگو گفت شما را بشنودم
 خیلی از او تعریف میکنند آنکه همدیگر را تا غل غلده پرسید بارون البتد
 شل گفت روز پنج بعضا پسندیده معروف نیست

و دیدن گفت دوست عزیز من راست بگو من این جان می بخوانی از بارون ندیده ام
 و از حالات و چهره و بستی و بستی آنرا عیای و غلی از او بگویند و از شکلی و رنگی
 و نظم و کتای عجب مثل میکنند از جوار حایر می بیند و قلعه او عیای و عیای بسیار
 که با آنجا با صدای عیای می شنود و چندی که من بطریقین میدانم این است
 که در طرف من قلعه او عیای بسیار عالی است و مشکلم من بخاطر گرم در آنجا
 باز شده و حال آنکه من از طوالت دین و اسی بگویم و دهم این گذشته از آنجا
 و احوال باذن بخبرم تا از احوال احوال او
 شما را کفار قلعه و دیدن و شش آمد و گفت شما فردا دست میفرمایید
 که بستم و به پنج بارون البتد زف پنج پسر دارد و یاد
 دیدن گفت بی سیدی اردیست و کماله موسوم به لرزدن و حق و جان پاک
 و پاک است و چند قطعا حد را از او من رسیده و حق تسلطی سبب من ندارد و از حق
 و آقایی جوهر و طبع من گفت روز پنج آن گفته درین جنگ بکار می آید و در حق
 بی سیم و از خشت و شرات او چیزی شنیدم و چون مادر او بعد از خشت و توله
 او در گذشت و از تربیت او می شنیدم و مادر خود و خود سوار آمد احتمال میدهم
 و خود و زایل آنجا او را حاصل شده باشد
 مسافرت ای شخص و همان که من امروز در منزل داری و خود آدم می گنج
 بارون البتد زف تقریبا پست سال قبل پسر بطور قیام و مرد و جفا داد
 که کسی ندید
 دیدن گفت راست است مردم آنوقت خیلی حرفها و خیاب زده اند اما من نیست

و سوزانده است مردم بچرخش زخمی که می کشند گریه می کنند صد زبون و بارون
بود گفت زوین سگت می کشی بر شاوایا خواهر او بود
سگت گفت شاهزادگان شخصی هستند که سنجیده نمی گویند و از قوت و اثر ایشان
نیازند فقرت یک شاه خوبتر است

در غمی امثال چیزی پادشاه آمد گفت عجب من ایچا کرم صحبت شدم با
من بی صاحب بیان بشکلی که چون خیال دارم به پراخ گریه محکمت بوی برآید
و تا روز دیگر در باغها برسانم و شب را اینجا بگذرانم در قلعه القندف بسر برم
بعد میترسم و حکومت شاهرا بجا بگذارم و زیاده بر این و آنجا نمانم شاه الله بعد از این
بعد از این راه مراجعت نمی فرماید و بعد از این شاهرا نمانم و ماسخی و خدمت شاه
نست نموده از مقام و شایسته تفتیش می شود

و همان گفت امید دارم پس الوعد رسد از این که در شرطه شاهرا میفرستادم
نست که تا وقت انجمنی دست حال آید و نعمت صحبت او را شامل شود و
شاه با خدر همت و سگر همت شاهرا عرض میکند و بجای می آورد

سگت گفت زیاده از خواستار اظهار شکوه و دشمن بودید که منیت کسی بر این
آنکه ضابطه میفرستد و واقع کرده از چنان راهی که بخواهد آورد و بود و بکنل معاد
نمود و پسید بجای که با آن شاهرا ندوخته کرد و بخیال شخصی که در جلال و ابروین است
اعضا بجهت حق و برافخت و چون می آید و نیافت و است فرود بکلا وقت پوشش
بعد از آن آمدن که میگردید است قدری بیشتر رفت سبب خود را به آن شاهرا در دست میبرد
بر او سوار گشت و در قلعه القندف را می کشد گفت

باب دوم در قلعه القندف

زیاده از دست و پا می کشد که بچ قلعه القندف خود را در دست نشانی و برافرتی
داشت بچ و باری قلعه دهان بود و آتش چینی بری ساه طرفان را به نظر میآورد
سگت و قلعه زد و می کشد آنرا به حیدر علی پسر پادشاه میگرداند و بگوید ای روح و کله سگ
بر وسط خود فرسیده شد و آغازات تمامی چنان بسته و غلغالی بود که شخص از شش
آنها داشت میزد و طرف شرق قلعه را بشکلی بسیار وسیع احاطه کرده و در شان سبب هم
آورد و اشجار شاه بلبل و کهن داشت و قلعه از در و نمایان و چنان بسته بود که چنان
محکوم خارج قلعه ساخته اند از بزرگ و سگها و اشنان قلعه یعنی در آن کسی که میآید
واقع شد و آنچه نظر میکردند از روی پستی از روزنه در چهای بسته قلعه مشاهده می شد
آنها از روی چهای طرفیاب قلعه انداخته و آلی آن نور سیاه میآید و با وجود این نور
چون صحنه آن قلبیان بسته و تار و باره می کشد و سیاه می کشد و شش خندق
خرابی در قلعه پاسبان و است و متاب در آن افتاده و چون بچ سیاه و لا
خوشاب در همان دبسته می کشد و او را میگوید و قلعه را پسر شاهرو همان می ساخت

آنکه در نظر سگت و بچ و وسیع همواری افتاد که در آن چهای و بچ خیل صاف بود و
منتهی بجایی که بر روی خندق کشیده بود و در پشت آنجا ده پسر زخمی می کشد خود را
برای سبب و دیار از آنکه چوب بسیار عرض بزرگی ساخته اند و غیر از این پسر
از ستون چینی و شجر بر سگها دست از آن غیر برداشته و سده و از صدای آن
در هر قلعه باز شد و بان بلند بالای می شنید می از قلعه بیرون آمد و گشت سگ
سگت گفت من از جانب نواب و آلا و وک الهزبت پادشاه محکمت اطاعت

مانوریت و کما مضمونی دارم و بجای نسیب دم و برای نیکو بایند من گماشته و مانور
آن پادشاه وقت در چاشم کن است و تیرش با نایب چست نقد من این است که
اشتب درین قلع با نم و همان باشم

در بیان احوال و بخت آقامی ما درون است نیز ف چند و ذات که بخت
بجای رفته و بی فرزندان شده و زرد و دلف حاکم است و در کمال غمی از شهادت
خواهر کرده و حال سیر و مایه و نسیب میسر و نایب شایسته و نسیب معنی کنم

سزا گفت نام من سزا نیست و کما است و من چاکم که در حاکم با شاهی بیه
شوالیکی نایل شدم و بغیر طلسم و او شده در بین و در او را بزرگو گفت

سزا نیست و کما را بغیر نایب شریف پادشاه و در کمال مصلوم بود که سنج است و نسیب
ازین است که چنین شخص نیشانی که از جانب پادشاه و اطرش با بوزیر مخصوص
چرا شماس است که نیکو کار بود و سواره ندارد

اما سزا نیست و کما را در و کما نایب از سبب پادشاه و در بیان گفت
من سنج کسید و در و کما نایب سبب نایب و در وقت طلوع آفتاب پادشاه

میرسد و کما را خواهرش میگفت که را صد کسید پادشاه مرا کما را می نماید
در و از و بان معنی را طلبیده و سبب را با و سیر و خود سزا نیست را

داخل شد و سببی که پادشاه آهی بسیار بزرگی از سبب شد و او می شد و در
بود و در احتیای شد و در و عالی شده و می شد که شایسته نایبی در

کلیسا و معبد داشت و در و طرف و پادشاه بود و بان سزا نیست و نایب
بالا بجانب برج و منی واقع در سمت مغرب بود و بعد از طی مسافت بسیار فاصله

برنگی رسیده و بان آنجا ایستاده و بعد از این گفت سزا نیست و کما
از آن در و از و نسیب در اطاقی بسیار وسیع میشد که سقف اطاق خشی سبب
این قلع و قمع می با جلوه و عظمت و دارای شکوه و رفیت بود و در وسط تیر و

کذا شد و در احتیای شرب و جامها و ظرفهای پر از میوه و در آن چیده
کسی در و در آن و در و نسیب بزرگو و اطاق حدی و نسیب جوانی متغیر که و پادشاه

و اطراف قدم سیر و نسیب شریف و حدای در آن تغییر حالت داده و انظار
بشاست نموده و بار و نسیب با استقبال سزا نیست شرافت و او را و اطاق

کرد و چون در و نسیب شریفی که فوری سبب سزا نیست و کما را و در و کما
متغیر و نسیب شد و در کمال پادشاه و نسیب خود داری نموده و کما گفت و نسیب

و نسیب سبب و در و نسیب پادشاه و نسیب سبب سزا نیست و نسیب
سزا نیست و کما است و نسیب از کما نسیب من و در کما و در و نسیب که دیده و

نشانده کما و در و نسیب و در و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب
من این است که اگر کسی در و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب

و نسیب که نایب سبب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب
زرد و دلف گفت و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب

نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب
این وقت حاکم نیست که خدمت شخص محرمی مثل شایسته شود و سزا نیست

و معانی از می را در می و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب
سزا نیست و کما نسیب من سبب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب و نسیب

بیتا مکر کرده و ماورست مخصوص داده که شایسته و چای و شیر بهشت
 شایسته و چای و شیر بهشت و اوقات خواب و بیداری
 زود گفت از شایسته و چای و شیر بهشت و اوقات خواب و بیداری
 غنیمت شمر و مقصدی از حالات و سلامت خود بدیدیم
 در این وقت خدام برای کسری و سفره آوردن طعام و اخلاط و مشغول
 شدند و سرازشت زود گفت کرم صحبت بودند و از هر دو سخن بگفتند و غنای
 شد که این جوان پست و کمال چنانکه دیدن ضابطه و مستحق بگفت یک
 فرزند با زنی است و زنی می باشد

زود گفت خوش میاد و مناسب الاعضا و فی الجمله بالاست و نظر می آید اما
 چشمانی در بر آید و اگر کسب و زنده بود و قدری بهین را بهشت
 سوز و آتش که از غم قیام و نبرد و آتش گفت می شد که صاحب این چشم و کمال
 مالک قلب سیر نیست و و اما و چار در پیشان خیالی است که رنگ زیتونی چهره
 و سرخی لبهای و می گفت که بوی نفس او را مغلوب دارد و کمال سلامت
 و استقامت می گذارد از بیانی می گفت و ابروی پای و معلوم می شد که فکر و خیال
 بسیار است و مقاصد و آملش بسیار می شد زود و ساد و زود و نیک
 سفید و شفاف و از ظاهرش آثار و خصلت ظاهر و حرکتش بر کبر و غرور
 با برقی و چای و شیر بهشت و زود گفت کرم راغب از عرف ساد و و است
 زیرا از این گفت و آواز را بدو و کینه و بی گدشت و با قضاوت بخوبی
 و دانست اما از آنجا که حیل و کرمی بکمال داشت وقت ضرورت غیر حال

میداد که کسی شمشیر بهشتی صفت از اطاغی سبک است بلکه اطار و وسیع
 محبت می نمود
 این بود و خصال زود گفت یکبار داشت و جانشین با زود گفت
 محضه چنانکه پیش اشاره نمود و می گفت نظر زود گفت بصورت سرازشت
 اما حالت او فکر که اما غلت آن چه بود و خدا می دانست چه بود و هر طور
 بزودی ضبط خود نمود و باروی گشت ده و چهره بهشت مشغول پذیرای همان
 خود شد

و اما خدام سفره کسری و طعام می آورد و سرازشت کرم صحبت یکبار
 مثل انیک کمال شرف و شایسته را از دست دوم و و و حاصل کرد و شد
 خبری که گشت که الوان اغنیه و الطیف و زیاده بر روی نرسید شد و غنای
 تمیز که گشت از بومرغ و نامی اقسام و انواع خوش و کتاب و اگر بصره
 روح افزا سرازشت کرم را با بوی خوش و آن نایب و موسم حاضر و نمایان
 با قضاوتی شای همان و استقامت و نیران اما و گشت و بهی و کمال شد
 سرازشت که بعد از سرازشت نیر و زحمت زیاد کشیده و مسافتی بعد
 طی کرد و چسبیده و گریخته شد و بود رغبت و اشتها بصره غذا پرداخت
 و بحالات زود گفت خود را چنان عقیدت ساخت اما زود گفت خیلی
 کم و بسری بخورد و داشتی شاول کاهی خیس و بر خیال شد و مغلوب
 و مضطرب میگردد و از بی زودی گفت شد و محض خلا ظاهر انبار است طعمه
 و طعمش آقا زبیک و تا شخص و از بی بورد بدید و حالت اشتها و چهره

در استقل کرد

چون چند جام شراب نوشید و سپید کرد شد زرد و دلف از روی صندلی
خواست گفت محبت فرموده مرا چند قهقهه مرحض کنید تا خوابگاه مناسبی را
بنا کنم تا به دستور اعلیٰ بمانم و ده مجده انصاف شما سپاسم
سراشت قبول مطلب نمود و عرض تشکر و امتنان کرد ز دلف بخاک
که نزدیک نبود است را که در اطاق بیرون رفت خادم نیز از عصبانیت
بیرون آمد و گفت با طاق راه روی که بسیار با طاق راه داشت و مثل
و از آنجا سوار دیگر فرستاد و آنجا ز دلف روی صندلی نشسته بخاک گفت
بر و منزل تو که به نیت خزان در از زمین فرست
خادم تقسیم کرده روانه شد پس از آن شخص ریش سفیدی که تقریباً چهار سال است
و بسیار شومند و بخون رز دلف آمد این بر آن که به اقصای سستی چون به نیت
و جنبش افتاده و چشمانش فرو رفته بود و برایش سفید شده اندکی اندک
میوه و وقت آن بود که ضعیفی او را بکلی نرسد و دل مرد و دارد و دستیار
و سفید نگذارد اما از حسرت معلوم شد که چنان محال شد و از دست
زخمه نموده و حقیقت را وقت و شامی است و طبعش را نیت و شامی طایفه
و در قار و محاسن اطوارش نمود که نجیب و درست کار باشد و دارای و صفا
مردی مردمی است است و فرو باریت
زرد و دلف چون او را بدید گفت به نیت هیچ پندانی که مشبه در محبتی با
و آرد شده

بهرت

بهرت از این گفته بی استیجاب کرد و گفت مگر در آنک و تشریفات و انصاف روی
از این شکارا جانی حاصل شد است
ز دلف گفت خیر از آنکه شما مشرب برای صانع و بدو و بدید الی صفت سرود
و منوم حقیقتاً در خورشان با و مقصودم این است که همین طور خوابگاه خوبی برای او
ترتیب داده شود
بهرت از بشرد ز دلف و آنست که چه خیال دارد اما تا جایی که دلف گفت بی برای
خوابگاه سرداری که از جانب علیحضرت به نیت سلطان حکمت و طریقت
مضمون میرو و مناسب این است که اطاق خوبی را حاضر نمایم ز دلف استیجاب
گفت اطاق خوبی تو به اقصای بیستی اعلیٰ
بهرت با انظار به نیت گفت که اطاق خوبی را زیاده از آنجا به نیت
ز دلف گفت ممکن نیست که آن را زیاده به نیت است اما به نیت و کمال
با شاه اطیش و غیره مردم است راست که به نیت آن پادشاه و قسیم
شرط ادب این است که به نیت است و ایشان و احترام کنیم به نیت شدی
و گشت خوابگاه و طبعش را برای و نمائند
بهرت حیرت زده با استیجاب گفت آقا خوابگاه و طبعش بعد
خود را که اندک گفت یقیناً این شومی بکنید
ز دلف بر آنست گفت حالا چه وقت شوقی است به نیت بگویم با
خوابگاه و طبعش از غار است طرفین قهقهه حاشه و ساهات که آن به نیت
بهرت گفت آری این شهر را هم تذکره کنید که اگر این صاحب منصب شما

بیت درین

باب اول

بنا برت بادت چشم اشارت بر تیر می برد و لطف کرد شاید و در این برافقت
 پسند از آنجا بیست که حضرت یگانه اتری در آقا زاده نجی غایب
 رد و لطف یافتند اشارت برت نشد و لطف کرد و خادم را اذن معاودت
 داد و برت را گفت از پیش برو و چون قدری جلو رفتند داخل شدند
 که بر پیش بادت داشت برت در می زنی می شود بعضی از بدن او بوی عود
 و غیره مظهر شام آتایان از پراگندگی شکست از فرموده
 در این احوالها چنانچه پیش می کشد نه است بوده و کسی در آن آمده شدی نمی توان
 بومی را که بجای فاسد شده و اسباب تولید عمارت و رواج کرده که دیده چون
 مشکبای صحت و سلامت و لذت و لذت حضرت و نوا و فغان
 غایب را بخیر می شنود و فرموده
 سر از دست و رد و لطف بنا برت ازین طاق کو چک کرده و ارد و بالا
 بسیار و بیسی شد که آتایان و اسباب برت و آراستگی آن بکمال
 پرده می توانی و برده های نفس و قیاس قایمهای شرق زمین بین کرده
 نیزه و دست و بیای می شنود و با سجا و مظهر که آتایان می دانند و پاره می
 شامهای معروف قدیم و دیار آتایان را در این داشت این طاق را از نو
 انواع طبعیات مطبوع نموده و در آنجا که بر سر از دست و سجا و مظهر
 همان محرم کاغذ آن موجود و طبع عاید را بوجه هر که از نو نمون و سرور
 می نمود
 برت چراغ زاده می سید که در و ترم و تعظیم نمون لای زمان را بجهل
 حضرت

بیت درین

باب اول

حضرت حاصل کرده برین رفت و دست و چنان آید می کشد که صدای آن
 بگوشت زلفت رسید آتایان بآن جابجاء می نمود و لطف می نمود
 از همان آن توانا سطر فاطم خود را زد
باب ششم در قله استغفار
 چنانکه سر از دست و لطف اشارت از نای خود برخواست که برت برین نای
 استراحت را بر خواب داد و چنانکه در آنجا که خواب بر او غلبه نموده و
 حالت چنانکه بوش و فرات و نوازش که با طراف طاق افشا و مشت
 که با این سبب زب و زنت آتایان می کشد که در دست از نو و در طاق طاق
 و عین از نشاء در آن توش و مشاء و بجا که سطر فی الحقیقه غلبه شد و سر
 و برت زده خوابش از بر رفت و خیال افشا و در صد گفت حال بر آن
 و بکار بر داشت ابتدا و پیش نموده و غلب شد که از این طاق با آن آتایان که با
 در آن شام خورده و بعضی مسافت و راه است بجلال آن برین داشت که در
 و نهارت از نو بر زنی سید و نموده و در ساهای احدی در آن می شنود
 و درین وقت بجهل برای او مرتب و حاکم کرده و اندر و از نو و برت
 رکت می کشد اما اگر کسی از این نای که بکشد چنان می کشد که جدا و داخل
 ذرات می شود و فرستای که انجس را از این توجی سبب خورده و صفات آن
 چون و جانت شخص بیع البحال آتایان نموده و با آنکه بکشد بکشد پاک کرده و اندر
 بر و اندر بعضی جا را از آنکه بکشد که در چنانکه بدست از نو و صندلی
 اسباب چو می نمود و یا کرده و یا در آنجا است از این چنانکه کشیده

بست رویین

یا بوسه خدای

سزایست و کما که آید آن تشبیهات و اختراعات و الوان لطیف و اندیشه لایذیه
و بدیعین است که کار خواب نیز از جواهر است محال که وضع را می پسندند تحریر است
که این عدم تناسب از یک است تخمین خواب که بی نصرت و چراست خود میگوید مرا
مخفی که مسکون بود و در محبت میخواست بستاند و در این شب خواب بود و وضو میباید
منتخب مسکون میگردانید و دست به هر چه میرسد پوسیده است و در پرتو
گرد و غبار رسوخ کرده و انگ باوی که سوزان از وزن و در خشم و داخل شود
و طاق منتهی زلال میگردد و کویا با هم میزند آنوقت سزایست عرفانی
و فیلدن ضابطه را بجا آورده خیال کرده که این جهان عمارتی است که و لایه
میگردد ساختار در شش باز شده و در سمت مشرق قلعه واقع است و شکست
نیست که بعد از آن میماند میماند شب این بن را بوج و من مسکون ساخته و جلا
مرا درین و خشت سیر انداخته اما علت اینکه چرا باشد خدا میداند و کشف این
ترجمه لغوی می تواند

سزایست نعت زیاده یکی از درجه دارا کشود و بسیر در آنرا نظر نمود و در قتل
آسمان چنین باه و تابان طلوع کرده و شمس آن بر روی آب صاف خندقی افتاده و آن
سطح صغیری را آینه زار شده و آن کواکب قرار داده و واسطه خود قشود و
پایان خوب فغانی در دوازده و در میان و بوی و مطی است و در سمت دست چپ
قلعه نمود و در دهشای شاه بلوط کهن که چین و رود و مقابل و دیوار عمارت
دیده بود و شانه های آن بر دیوار قلعه میرسد و در اینجا پیرایست بر او متوقف شده
که در میان ضلع قلعه بسیار که مردم این حد و در آن چسب زبانی عجیب

عرب

بست رویین

یا بوسه خدای

خواب معلوم و مشهور و کرد و کرد خدا میباید و برای او صل کرده اند
ازینست و دیگر که یکی از بستر و بستر داشت اول بستر رسید و از اندیشه بر خود میگردانید
آن خواب بود و هر که در کوی و خمیر و جایگزینده او را بر فحال بداشت و پیش
نمود آن او نام باطله سیر و کما داشت و بجاقت فطری و غریب و در جوانی بین آن خیال بود
در آن آن حال بود و آید و گفت ازینست ازینست ازینست ازینست ازینست ازینست ازینست
ای حالت کی بر دست بر کرد و ازین را که خط است آنچه در او ان ساده و لوسی دیوان
آدمی صورت بدین و القانود و اندیشه چون صفات علم است و بند و دام
احتمالی دارد و عقل آنرا و بقی مشکوک و تمیز این آرا را می صید است و چه میگوید
شاید سترش و دل مبارک را فرموده حافظ و کما است باند و را در نظر نگاه
دارد و در بند بکاران نگذارد

بعد از این تعقل خواست و بچرا را راند و با کما چسبیری سفید میان در شان و حرکت
و به که آینه آینه پیش میرود و مطلقا برین بسیار خود نظر نکند و از وسط اشیا
نقطه مستقیم را برید و در حق غایب کرد و کما کوی آب بند برین فرو رفت
سزایست و قیقه همان خط غیبت کما میگوید این آرا را خود را از دم در چرخ
کشد و قلبش میباید و غیبت خوف جهان را بر منسوب شد که پشانی و ابرو و پیش
غرق غرق گشت و قلب و اضطرابش را ضد و صف در گذشت

راست است که سزایست نزدی بر دل بود و در چنگل مرده می و در کوی خود
ظاہر می نمود و در عمارات باغی کار ناخوب کرده و در راه نعلت و جلالت
سیر و آنگاه اکنون با او نام برورنده و خود را بصف بن و شایسته زده و کین

ت روین

یا بوسه خدا

که از این بیاد است رسالت و درین موعده رسیدن آن روز و خود را با آن صانع
 با در و بسران قوی است ممکن این برده و معانی و موعده ای که با او است ظاهر و پنهان
 نیست اگر که در شب قدم در میانها نهاده شب را بگوید و در میان آتش و آتش
 از دست نهد و از آنکه میزند تا در خصوص شکر یاری حق تعالی دست و آبرو و حکمتی
 قادر شود ایست و در هر جا هست و در هر کس تقدیم اگر مظلومی را از شکست ظاهر است
 و جابری را از شکست و یاد و اندیشه از شکست که ظاهر هر دو هم درین ظاهر است
 و خائن و حیث خائف و غیبر خائف چندان دلیل دلبری نیست پس حقیقت
 کس است اگر که درین محضانی و موعده ای زنده و کار اول چون کرد و کار دوم
 بر قفسه نشسته و از آنکه کس را درین و از نظر آنکه از هیچ جند و پاک ندارد و
 بر در آرزو چشم پا در کاب و پاک دارد و راه حق و مستطاب دارد
 با حق چسبیدن است یعنی نزار است تا به چسبیدن و است از این بعد از آن
 تا حق تحصیل خود را است نموده و رنگت اندیشه از آنکه نهد دل زده و در هر است
 و آنکه نوبت خواب که درین بوی نور شدت و حدی داشت و سبب صلی
 و میست بطرف طاقی که نمرد در آنجا بود و رفت تا آنجا که میسر کند و بیشتر خود
 نماید در آن وقت حکم بسته و یداد بر در طاق را از این خط و آسایش خالی
 بست چه مقدار است هر روز و همان را نیست نیز بان و بنگان کرد و بود و از هر
 جهت یا مینمود و همین چه چون بطرف رست خواب بازگشت خیزی در و در آن که
 گفت در این غیبه از روی که بسته این طاق را مدخلی است و اگر راه و کرد
 ممکن است بدانش آن آن در آیت تو قصد بگو که من نمایم پس چنانچه

از دیوار

ت روین

یا بوسه خدا

از دیوار طاق را در پیش خجسته آن کرد تا بداند عقب است یا خالی حالی که در آن
 حکم یافت با طاق خلوت است شتافت و آنجا نیز از آن بر داشت و ازین راه و در
 نصیب ساخت بخواه که آمد و پرده را یک یک بکشید کرد و پیش خجسته را بدیوار باز
 میزد و چسبیدن حاصل مینمود باقی ماند و یاری که پشت خواب بستان که گشته بود
 با شکست خود و سبب این بزرگ روی آن برکت قدری از دیوار دور تر شد و راه
 باریکی درین طریق دست آورد و پیش آمد و باز خجسته را بجا برد و بدیوار میزد و درین
 بر صحنه جوی نفس و رفت چاره نزار است و تفرش شده آمد چنانچه را از دیوار
 میزد و در پشت صحنه جوی زد و نای وقت نظر را گذاشت چارچوبی و لوله قدری
 از آیین دیدنی شبیه بکل میخ تعیین کرد که آن متصل بکل میخ است که شسته می
 روی آن گذر شفا را و در حال چارچوب بقدر دو یک که پیش می شد و آنجا
 چوبهای چارچوب کند و پسند و بود و در دیوار نشاند و آنرا نشاند و در آنجا
 دیگر را باز نمود و راه گشت و تاریکی و یک نفر سپاس بکنند و نیم ارتفاع و سه چارچوب
 عرض داشت و به بیستی شده
 در آن وقت خجسته و نبوت ماند و چای آن داشت که باز و چارچوب و در آنجا
 و درین و در وقتی پان کار و جامه گذاشت بلکه مشغوف شد که حالا از هر چه
 داشت مذرف و در آن مشغوف میکرد و صحت و تمام احوال مردم و باب این بنسبت را
 معلوم میزد و با آنکه تفرش و کند از نور رفتار و آفت باید حالت اکتشاف برای او
 باقی نگذاشته باشد در حال خجسته تحقیق بر داشت پیش رفت و چنانچه وقت بد
 انداخت و بد از آن شرط و گشت زد و است قدری از دیوار که آنجا بنسبت بود و در

ت روین

یا پوسه

چهار افرا رسد جلالت الله و اما بر زبان عظمی شایسته بود با کمال خضوع و خشوع
و تسبیح و عبادت بر سر نهاد و چون پاسبان جسم جان این پاسبان نه تعالی سبک
طرح و قاری کبر است افرا بر برکتی تشریف و بدین جسدی چون فتح معجز است
و برین با کمال چون کمال اندر زمین چنان باشد با الهامی بر او رسیده باشد و با
چون دشمنان ملک اندر شمشیر و مانند نور با ظرافت و جاسب می باشد
نزد ازینست مدتی که آن مثال نباشد بود و از مشا به آن خطی و تبار میسرند از دین
این سیم می شد و از تقسیم و تعدیس آن بر سبک و می رسید شمس آنا چون بت پرستان پیش
نور میداد آنا بگوید و ستان و شمس میداد که از آنج و روش و از لذت مشا به دست خود
افسوس که گفت از راه قلعه التند رفت و در باجه برداشت و ببال خود میگذاشت
نزد ازینست پاک احمق و که در این کافور می گویند و بود در صحرایان سبک خیزند
اگر که از صنف رخ بر خیزد و نه عا کرد و عا جاست خود را بخاطر خود و نور با جانی امحاجات
مخبره بود پس از آنکه رسد و دنیا بسر و دکان نشان را بدر و دیگر با حقیت و در و در آنجا

باب چهارم تماشای حیرت بخش و قلعه التند رفت

چون نزد ازینست خواست از این طاق بار با طاق در و باز کرد و با که روشنی عیان بود
بر و کوکلی لالت که چون قصدش نمود از این صفت بود و بدان سو نمود و در آنسو و
کلی یا از آن گذشته با طاقی که در وسط واقع بود و اصل شد خط این طاق روزنه بجا شد
که سبب تجدید جوانی آن بود و پس از آن را به اندر رسید و در این طاقی از غایت
آزاد و آست که کوه نیست با طاق و سوراخ موازی بر آست و چند بار چه سبب است که

روی است که کار وجود نشود و قطره نظروقت نمر از دست کرد و اصلاحه است
 گویند قرار برای چکه است بعد که در دیده و از وضع اطلاق دریافت که کار خازنه
 گوی است و این سیکه معنی و از خازنه نشانه و آلات و ادوات نمک و از زمان
 آن خازنه قطره را در خازنه و برآید آن جانی که گشته اند که کار خازنه و صیقل نمودن
 آن مثال سبزه رنگ نازم شود و از آن موجود باشد دست کمر و زو اساس گوی
 نه معهود شد و همین بای آن آتش کرده و کاری پرداخته اند ازین و دست که
 اطلاق آورده که است در آن معهود می نمایند و مثل سبزه خازنه آن و تسخیر
 سکون نیست بلکه آدم مخصوص می بود از قبیل این سیکه است و اصلاحه و تیر نمودن

مسافر فرزند او را در یکای بعضی نواز است و این وضع قدیم و فاضل و
برجست او میافزود و با خود گفت در عهدیکه تخریب و کرام این محکم منظور است
چرا و چنین عمل یکای فستور است طرازان این شهر چند و صانع این چنین
ترتیب چرا این صنعت عالی طرازان را در این زمان قدیم و از هر یک سارگ داشته
که تازه مسافر از تقسیم و قدیس آن کس بسیار نایند و با خود تیر و کشت را از این
بردی خود گوشت

[illegible]

بیت رویین

بابی در

لنقل و کازید به شد سزا زینت و کجار نیز زینت پوشیده نمیشد و در وقت
 بخت را بیرون دشمن و بدستور شد قهر و سبب را و طاق حاضر نمود و در وقت
 سزا زینت را با بی برد زود رفت رسم اشعار همان خود را میگفت
 اما همان مجلس یکسره باقی مانده و دیده و در شب چه را و گذشت که غم غلط
 نمود و بار و کشت و ده حالتی پیش از زود رفت و وقت کرد
 روان پیش از وقت حال سزا زینت را از بخت پرسید و او جواب بگوید
 و شب این همان محرم و نسل عنایت عالی است و آسوده و راحت سر کرده و خود
 طور اظهار داشت اما بقیده من را و معلوم شد که نیاز مطلب نمی دارد و عادت
 طرفین قهر و با نسیده اند نهایت نخواست کله و شکایت از لطفی شما
 سزا زینت قهر و تصاحی خورد و از روی حسد لی بزخواست و از همان نوازی در
 و محبت زود رفت مگر کزادی که و مثل اینکه مرا باستان است و قهر و شکست
 اگر نامه و بیای برای برون است زینت و در بخت مردم
 زود رفت کافدی سبب و با و او گفت خیلی ممنون شوم که این نامه به بار و بی
 سزا زینت کافدی و بفرستد گفت در انجام اخذت کمال تمام را خواهم
 نمود آنگاه و زود رفت خدا حافظ کشته و او حیا و طعنه کرد و با و کزادی خود
 سوار اسب شده و مرده از قهر و بیرون آید و راه پراغ را پیش گرفت

باب چشم کار تو زیان را

وقت که که هوا صاف و چون آینه شفاف بود سزا زینت و کجار با طرازان
 خود بجای رسید که کجای کجای به بصره عابدان و آن نباشد و و محارت

بیت رویین

بابی در

آن چنان است که زود بود و در حرب آن بخت صیب و چند رعد و صاعقه
 خیزی میدید می شد غصه بر این عبادت مرد این زوینا گشته که قیدی با رایش ظاهر شد
 حجب بود نهی کتاب صافی است از اهل کباب میگفت
 سزا زینت و کجار این همه را بهیله از میان طریقه کار تو زیان را و کجاست شول عبادت
 و معلوم است که دنیا مکتف باشد

توضیح

کار تو زیان از کجا و کجای میوی آنانی را میگوید که پیرو طریقه کار تو زیان را
 بوده و بسنای طریقه کار تو زیان و عتلا و قناعت و و استی و عارض
 امور و نوبی در شتغال کمال طاعت و عبادت و کار تو زیان کجاست
 از خوردن میوه ای اجتناب نمایند باریان را تا حدی که تو یکت پیروان کار تو
 پیاشند

را بخت مکتف صومعه چون صدای سپاس شنید از جای خود برخاست و متوجه شد
 کازید که را بخت را و میگفت آقا پدر و حافی با سپیدی همین شخص بود
 را بخت هم در حال کازید را شناخت و در وقت سزا زینت کرد و گفت اگر غلط گشته
 سزا زینت و کجار شایسته

شواهد با رعایت شرایط بگفت بی من سزا زینت و کجار را با و سبب پاد و سزا زینت و کجار
 جعل آورده دست پدر و قدس اگر با هم بگفت شمسابقی اندک رفتند و در زیر
 در شش نشد

سزا زینت قبل از شروع مطلب و مقصود بری که از زمان مردم بود و در قی از را بخت

تربیت روح

باب اول

را تب از جنات حال نرا زنت قمرش بود که در عالم استعدا است و
 اندیش استدلال است و گفت این عو را است بعد نمایند و ازین کوه
 که بوی عراق از آن آید نمایند و آنچه نوشته ام صحیح است و قولی که داده ام
 و هیچ جان است که کفر نام و آن حقیقت چیزی نیست این گاه که بدو درون یک جفت
 نه عقل که است حاجت
 نرا زنت گفت چه تر ازین باشد تی بآن علی حضرت میکنند ایشان را
 در باره شما میفرمایند تا آنکه بایستد تا از چادر را و علی حضرت را با مقام رفیع
 فارغ نمید فرمود حاجت شما چه خواهد بود
 سیرین گفت کان میگردون شما غریب این یارید و ساکن قطری دور ازین اقطار
 از وضع این سرزمین خبر دار نباشیده اند علت شورش و آشوب این
 چیست و چون و چراست گفت که جوایس هم شمار اطلاع فاش است
 و اینجا زنده و احیایند
 نرا زنت گفت چنین است که میفرمایند و آنجا کشف مافی الصیر می نمایند
 مری نامی ملک و تبه آشوبان کلان خیرم و وفادار فریب می دین و بگذر
 بهر اگر شما را بصیرت ناید نوعی از کرامت است و مبنی بر عزت و از سرزنش و جفا
 آگاه گشاید و راه دان این را دانست
 را تب گفت بدید منت چنین نام و این در بر و شما بجای
 آید شنیده و دیگر پست سال قبل یعنی در سینه هزار و چهار صد و یازده و کشتی ران
 نام پیروز طریقه باطل و بخت بی درین که در هزار و دویست و بیست و یک در آن کوه بود
 آن خیزند

تربیت روح

باب اول

آن طریقه را ابداع کرد و شد و پست شد از اصول برین حدس را آگاه و رهنمود
 گفت خوردن این مشرب قناس که با صطایح مبدعین رفران را و میدان
 و یوم و خون و کاه خدای حضرت می است بدست حرام و مخالف کتاب
 و کفر آفتاب علیه السلام است و اعتراف بجهان زد کشتیانی بری است
 مجنون و عقلی خیر مری و مقول این عجل بر ایست که واقف است
 مردم شوند و بر او قلب و منافع شخصی خود و در بدست کان خدا است و جفا
 انکار و سب نامردی و استه و این که گویند هر که را غل تمسید نداده باشد
 بی فایز است و محله اگر کاران رخ اگر چه تکلف و نایب باشد بداند که این از
 جوار جانیست که کشتی معترض بر ای صلت سال خودی تراشد و اگر کلاه غبار است
 بی مثل تمسید و اول نشود و توانی بر آن است تبت کند و برای آنست که از هر کوه
 موجودی آید نمایند و بر لغو و جویند ریا است از زو سالی برین با زنت این
 در قضا و بکره و است این کلی با یکدیگر مخصوص بر داند و کار معاش خود
 از آرزو و بس از بدشارت مکتوبی را باطلور که بیجا با فاش رسیده و جفا بر دم
 چیزی زدگی نشاند
 چنین کشتیانیاد و ام قضا و ست نرا خد نمایند چه ممکن است بدست بی فایز
 بر نیاید زینت نکشت بخیر پیا و غلامی آسانا جفا نیست و صورتی یعنی است شی
 از روی هوا و غرض گویند خدا را فرست یا علی بی تبار سبند باید و جوانی
 بجنایان باشد
 با کفر اخطام بر طلب شفاعت کار نیست و آبی و مثال و غیر بعضی شفا عزا

بر کشید و جانی دارد عید امثال بیع ترنبار و لطیف ترنضال منی و ارد جبال
 چنان کرد و آدم که دست یحیی افروید و بدینچه نرسد و یکست اندیش یافت نزد او چنانچه
 زنجیری پر شور و شاد و با هر دو آن و درون بر یکدست نشاندن خطرات باید عاقلانه
 کار کرد و دیگران را در این است که تانی و تقاعد است یا رفتن و آمد و رفت است
 تحت پادشاهی و همیانی شریک نشسته و بدینچه کار با هر جسم بر جرمند و در یک
 بی نظمی خستاده و هیچ در کار نیست خراسم و رستم و خوف و ترس و هیچ کار کوش
 اعلی و ادنی را اگر کرد و در پیش از سر قاصص وانی زود است
 تر از زینت قدری فکر کرد و گفت پس شش شکست بود همیانی و جیت بود

و آن بی استقامی این است

پس آنرا از همه بدتر نمود و گفت بسیار خوب می بود و معانی از برای پادشاه و طری
 خدای کرد و باید چه قصد اندیش بدید

در تب گفت بی است که آن شخص بار و زکی که منتظر از است را در جبال خج
 در آور و از برای بویب کلا طرا و طعنا و رغبتا ترسید و اگر در زیر می آن پادشاه
 جمع می شود و بر راه خدمت میوه مذیالت و نبات آن حکوان بر کار و حکوم ظاهر می شود
 بیکد از و ان کلا و را در حکوانی بویب و یحیی نموده و یکست عفتش این در است
 زنجیری و بدیش از کشتی دست می کشند و خوانش را کردن می نند
 تر از زینت گفت واقعی چیست که فرمودید بلکه از است صباحت و جفا
 دارد و نیست نظر او را واقعی می کرد

در تب گفت زونی دارد چون و تابان وقت می ماند سر و روان ظلمت

بیت

بیت برین است و غیرت نور العین عود و بر این اید الوصف بخت و با حیات یحیی
 خصلت و کمال آرا و حسن و بدیش و در این سر و د و تر و قهر و ولی امری کرده
 تر از زینت گفت بسیار خوب است که این قضیه را چنانکه شاید بخوبی و بیست و نه
 عرض و ارم و عویند شمار این سر و د و تر و قهر و ولی امری کرده
 شارا حید و دوست داند و از این است را بهتری خود خواهد داد از این نیست ابرو
 حاجت شما چیست پس چنین است که این کار بی مزه و مست نیست

در تب گفت چون شما میسر و وکیل آن پادشاه بسیار بدست و از این است
 شفت و راست باید گفت آوازه شما که در این کوشش و در قیاس و قیاس
 و ارم بولی نیست شما بسیار از تمام سلاطین تر است آن پادشاه را اختیار نماید و بود
 و صفتی که در این بر مالک و از این جسم و بحال عسله قصاب و وفای کرد و در یک
 قلمی بسین و آوازه شود آن وقت که بخواهد را و زینت شایسته بی و زینت تمام
 کند از او که است که راه یافت پیاده

یک چیز دیگر هست پیر نمونه امیر طور المان است و غریب مدرو
 شفت و تاج میگوید و دست از زندگانی می شود و فرزند و جانشینی ندارد و در
 امیر طور المان سبب شایع می شود ولی نیست شما اگر بخواهید پذیرفته باشید
 که باید شخص را بدو دستور از آن مقام و در میان سلاطین عظام شما و را
 شایسته است که بخواهند شناخت شخص و را امیر طور المان خواهند شناخت
 می تر از زینت اخبر مرا و او را و بخاطر بسیار جان رو که من پادشاه و
 در این وقت سلطنت بر میا جلیوس ادم و آن اخبر بر سر نهادم و صد

شاهی را همان با و خواهم داد و دری از اینک شاهی که بزرگوار است و
 او خواهرش و **استاد و تبار** شایسته ای بود
 آنوقت فرستاد خاصه ایان بپایان آمد و از ملک آن ملک را دادند لهذا
 گویم در زمان گذشته که برون بوم را ترزل داشت ایالت المانیست بود
 منزه و زیاده و در خط حکمرانی حکومت میبود
 شخصین که حالا پادشاهی کی از دول معظم است و از این ایالت کوچکی بود و
 محظوظ میشد فیالتین مستکبری و بر میا یعنی می رستان و چین
 که اکنون از ملک تبار و طریقت و آن عصر بر یک سران مستحق داشتند این
 معلوم میشود که در تمامی سپهرین را بپای پیوسته داشت **شی**
 سرانست بر اینست مطلب و دیگر مردم شد و عدد بزرگی پادشاه اعظم
 مدبرید و احداثات خود را نیز میخواست
 را بپای جان کلام هر چه حاجت در خیال چون امب میخواست از روی
 خود را خاکست حالت از محکم میسند و چه در این سخت و باز بپای
 کرد و مطلب را از سر گرفت و گفت بلی حدی غیر از من نمیخواهم از این ایالت
 و بومی کاری پر از و سینه و کار و کشف ساز و را می بآن خزانه و زمین پیدا
 ناید و از خنده و امری بر آید که طلب آن گوهر است و از دست آن سهم و در
 پادشاهی و در میان نده و تن خواستند و در آنچه من میگویم این است که مرا غلبه
 شخص پادشاهی بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
 آن کسی مبارک یعنی بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان

سرانست چون من میخواند و فی الجمله از کلمات خاصه سپهرین با کبریا
 سرانست و بپایان شد که از این و دیگر و این باشد که در دست
 و باطن این خرابی است که آن قدر که در این باشد پیش از اینست که در
 درویش
 را بپای از وضع شود ایست با طر که در حال است و در کار چاره اندیش و خلی
 از بخت و خود را تمام گفت ای سپهر عالم که در اینست و اینست و اینست
 و در قی اینست که در اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
 و اینست
 سرانست گفت خیر اگر تامل و فکری نمودم در عالم و یکدیوم بهت باشد و اول را
 شغل داشت و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان
 با خدا یک برای و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
 و اگر در اینست و از اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
 پادشاه و شادان شادان شادان شادان شادان شادان شادان شادان شادان
 من را بپایان پادشاه و شادان شادان شادان شادان شادان شادان شادان
 اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
 آنرا از دست پیش از وقت که از اینست و اینست و اینست و اینست
 است اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
 بزرگوار و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
 و باز بهوش که در اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست

و با داشت و بخت خیر آنرا دانستند و استبرق می پنداشت
پند آن استاد این جمیع و کمال شیرین و خوش بود و اندازد وقت این را بدو
معلوم میزد
نزد آنست و فلان نامش می رسد و سر برده عالی در آنجا دیده اندازد
و میان چرخ و ده جلال آن بخت شده چند تن از نزدیکان بکوشد و و قارن شده
صفت بسته یکی را از آن طاعتی داشت همیشه در آسمان سر از آنست و فلان
چون آن آفت بوشن را دیده از خود غافل گردید و ندانست و بدی بریداشده با
پیش نیک داشت
نکاری که سر از آنست و فلان نامش اینک می بخون نمود و خسته وین دل آفت
عاقبت بود و حمله که جانش عقال از ناف می ببرد و شکست بریداشت و فرشته را که
شوق نماند و پدید آمدن عقال می گویا چه کند که کوشش را آدم میرد و از غلبه
بر زمین با کوشش بند برای شیطان مینا دهنده کوشش دل را لاله سر و قد بر
اسباب سرش می کشد و صورتی بلیدارش آشپز و در قلب عشاق را میزد
تراز را از اشعاع خورشید و زهره ماه بسیار و صفت در کاش بر سران صدق
سپاه ابروی بسته اش چون قوس شین ای کمان پوی قوس شاهان چشم بادوی
را حسن از پیش کشیدین بکوشش زندان اما بختش حق سنگها میزد
غلبش بر خنده زور و در پیشش زد و کت و دوز و دانش چون آرد و در پیشش
و فرد و زده و کوه و تپه پیشش که آتش زده و باض کردن و هوا و کوه و بال
جزیل و تر است و پنداش بر هر چه صافست و روح اطف و قلب انصاف پیشش



کشاده و محضه او صباست و صحت او
 صورت کرد و منی غنی و دلیلی از روی آن فرشته و از روی آن
 اگر لب ز برش مشکلیب بالا برسد بچاست بگوید دست رسی کی با آب
 ز نه کافی نیست و چون من در این آتش کام می است و با این شایلی فرشتا
 اگر آن رنگ لبستان فرخنده اندکی خند و بود و با حجب و غرور و شام میوز
 بر او را معذور میداشتند و بار ناز و بختش را بدوش غم و نیاز میگذاشتند چون
 زبده و جسد است و فیض جانش میو انداخته بدین فرشتا میگفتند و بر صدر کاش
 می نشاندند
 چنانکه آید این مجلس سپیدی با من برکت از غوان بر کرده و پنهان فرای
 بیت انداختن را مستور دارد و چشمتان آن اعضای لطیف را در برده و حجاب
 گذارد یکی از غمزه و شادابی زده و کوه و پشته و خط و کوی حاج
 یاد و غمزه زین جراح یعنی و پستان او از سبزی زین و راست درش سینه
 یل و غمزه چون الماری که بطنی قفسه تمام دارد و غمزه جز زینیه کرد و غمزه
 باشد نیز باقی برشیں من کلرگی بدو پای خود از ساق تا زانو چیده تا
 آن شانه شسته از میان شده برده و غمزه ز روی خود کشیده و کشش غمزه
 مزین با نعل زینستان در پا کرده باشند و غمزه که شاعر می بیا از صنعت نظم
 آورده اند غمزه از دلی قضا و کوشش و بار غمزه بر دوش دو کوشش و بار
 نماد و دیگر از رنگ جلالت پاده بود و بر خلاف سبک خجسته می داشت
 بگرداشت و کاه چگاه آن دست لطیف را روی غمزه میگذاشت

بست روغن

بست روغن

کلاه خرافت زانرا بر شمشیر کجی در نوبی و در چرخ دیده می شد که افعی از نو صند
 نصب کرده بود و آن اوان شمشیر به سم موضع خاصی جلوه می نمود و در وقت
 نیست که این کلاه خرافت است و در آن سید و شخص آن کی شمشیر
 آن چو شمشیر که جالش را بطور اجمال شرح دادیم نموده که نوزده سال دارد و درین
 شمشیر که در آن نوزده و نیم شیار دارد و در هر یک شیار که دو خاوند و سید باشند
 هر چه تا سید بزرگ فاصله از او داشته و اعلا تر از او سید کوش بر حکم و شمشیر
 که بر چنان دارد و در دیوان که بدستشالان نایب تختشال از خنده بر آید
 قدری و در ترموی باشند بالا شوند و توانا و بروی آن سید جلوس نموده اما
 جلالت و ولایت را نصیبش بیداد جلالت قدرش ظاهر و نمود
 تقریباً چهل و پنج بار بود و تیری می اندیشید و کله می سیزد و از آرایش ظاهر و قدر
 چشم بقضی داشت و اهل بصیرت را بزرگ و راست می نگاشت و سر
 در درگاه قمر بر آید و چینی بست که بر آن بازی میکرد
 و با نظار که و خاوند در برابر آن چند ماه و شش ماه نشسته و در جوانی شمشیر
 روی این مرد کارمانند شمشیر و ایستاده و او را در شش را گران نماند و کولی و پادشاه
 سیاه و زلفش آن و خندمان بر آید شمشیر انداخته و در آنجا بخت اند
 این است وضع مجلسی که پادشاه پادشاه در چرخ پیچیده بود
 آنرا از پشت و کلاه به دست و چرخ در میان می توقف و استنباط می کرد این مرد
 زنجیری را راست کن آنرا با او چه نسبت و چه کار است منسوب است
 ما دارد و غریب این را راست نداشت و فهم آن نیست است

زنجیر

بست روغن

بست روغن

زنجیر است با مسرت و شادمانی بزرگ است دیدن شمشیر آن بود که بعد از
 گردید گفت ای مسافر قفس و دانه را با چینی
 شمشیر که در آن شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 زنجیر که در آن شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 که در آن شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 جواب داد و بزرگ است و کلاه شمشیر و دانه شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 چنانی مردم و بخت شمشیر از آن مردم و دانه شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 زنجیر با شمشیر و در میان تمام گفت جناب بزرگ است بفرمایند بفرمایند
 و این ساحت را شرف و مزین نمایند بعد و آن دو جوان نود و هشت از آن
 پنج شمشیر بر روی دانه شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 و این کار بزرگ است و در آن
 دانه شمشیر را در آن سید پادشاه و تمام مردم و خدمت را فرستند
 شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 معنی محراب صورت برع بود و دانه شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 صنعت خدایید و در آن شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 زنجیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 محبوبان شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر

سلطان و ارباب و اهل مملکت را که میسر باشد اگر بدیدار این گنبد
 شرف و بزرگی در راه محبت بسیار بد و مهر و محبت را غیب و شفاعت میسازد
 و خود دیندار و عابد و زاهد و پاک و طاهر و عاقل و متین و معاشرت خدای تعالی است
 اطوارش پندیده اند که گوشت و پختن این گوشت و خوردن و نوشیدن
 سر از دست چنان جازه حاصل نمود با تواضع و ادب بآن مظلوم با شیب
 سلام کرد و جواب شنید این جان و آن دیندار

چنانکه پس از آنکه تا آنکه خیال گفت ای ساد و مستم و خدایم و خودم گویم این که
 که زینت سر او زینت کاشان است با این نسبت و اقبال دارد و چاکس و دراز
 خوشان من ندارد بلکه اهل این بازیست رسیده ما و دار دینی است که من در
 معززه که ای ارم و من خسته خود خفته العین میارم و شامی و دستار او بر تن و بند
 او را پایست و درین معنی که نیست که شنیده ای و تماشای و دراز و صورت از آنجا
 اسفند خراش زده و او را تشنه آب پر کنستند و خود آب و آتش نهند

سر از دست گفت چنین است و یقین است جان است که فرمودید و همین است
 آن چشم شوخ که ای سید که گرانیت لطف از نور او راست در پی است و شرف
 و شرفی از بلا دور

آن شاه پیشین ب غنچه و برج و دینار و خزان و دینار آن ایام که
 بر آن قیامت و طبع آن سرور زنده جاساب و دینار و زر و می خورد و شرف
 برای ثبات این مملکت را که هر چه بود در این مملکت و شرف و بزرگی و ثبات
 مملکت و طلاق و استغاثه و هر که است در آن کشور و طاعت است و سلطان آن مملکت

کسور است از خطه و شایان و مملکت و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 سر از دست گفت جانمی شد و تری و دینار و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان
 آن شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان و شایان
 میسازند و صورت پستان از این چه صفت میداند

سر از دست گفت با آنکه صورت و معنی شایان و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 از وصف و توصیف باز اگر خفایت فرموده اسم خود را بگویند و شرف و بزرگی
 و طاعت است و بزرگی است و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 تا این پیشانی جاد و در خیال حالت شایان و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 دید و گفت مرا با این حال که ستاره آرزو من و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 میسازند و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی

سر از دست حیرت کرد و پس از آنکه شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 یاد میکنند که نزدیک باشد یا غریب باشد یا دور و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی

او صاف و شایان و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 می شنیدند و در آن قطار سیاهی که از آتش می خوانده اند و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 که غیرت نورش و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی
 شایان و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی و شرف و بزرگی

باب اول عذر

شیطان گفت این از نصرت پاک و لطف جان واد است آفرین بر نظر پاک
 خطا پوشش شما آفرین بر نفسی که می شیطانت است
 در وقت زنجار شهادت داد گفت جناب شما را راست میگوید این شیطان
 رحمت و این نوع مجتهد را راست میگوید شیطان راست باید دانست چه دقت
 شد و کفر کار نموده اند و بیسین ابویان باید شمس کند شد و با بدین و چنانچه
 این تیر را قسم بکنید
 سر از زنت گفت سرور اگر گویم فرمایش من را بپذیرد از این که در آنجا بیدار
 با این ادبی باز نمود و بگوید این قسم حق بود
 زنجار گفت که با این شکله از خود دارد و آن را آن می پذیرد بیست و بیست
 سر از زنت را این جواب چنان سبب شرم و حجاب شد که زنجار شرم نمود
 بعد شوال فرمود بخشید جبارت نمودم و در دو وقت پیغامه دنبال کردم
 بر اینو از شکسته می شنیدند و در یک یک می رسید و یک یک از زبان زنجار می رسید و چون
 آمد سفره در چمن کسرت و ندو با طشاپین کردند الماسهای تراشیده پرازان
 غلاب با لعل ناب یعنی صراحیهای شرب و در و آب و تانی تازه و در آن شرب
 بر این شوم و شستن می نمود عجب آنکه هر چه از نوشنی یکبارت و بخت می فرود می
 آن فرد و عده شاق معشوقه نفس آفاق پشتر جلو می نمود آن شیطان بود و قاتل
 جان جان و جانای فصل هرانی رسیده بهار عاشقی دیده اگر گوید شرم نه از زنت
 نگاه میکنند و غیر شرب را طریش اگر می رسد
 حالا سر از زنت خود داری گفت حاشا و کلا اینکار محک نیست الا اگر که دقت

پیکانه

بیت دومین

باب اول عذر

پیکانه شاره و را و سبب نزل اینست پاره و چهار نفری زنده باشد جامه و حیوانی
 زلف انانق
 باید بر سر شام رفت جماعت یعنی سر از زنت و کلام و زنجاری نامدار شیطانی
 و در خانه او آمدند بر سر شام و از نوک و پنجه بستند و در وقت شام
 سرور از طایفه چون شکر کرد و خدا را با یکی نان قسری بود و از شک و ترس و کفر و کفر
 و شیطانی نامی شرب بگفت سر از زنت از دست او گرفت و نوشید و با
 باز کرد و می تواند داد و انگشت او را فشرود
 می شارب و نکست لب سراز می ترسم و چاک من آتش پای خود و فشار می
 خود می خورد و در یک کمر می چسبید را آورد و کرد و می خورد و در خلاف چشمانی
 شیطانی نامی یک شد و را و خدا زلف چون لبان و بار یک سر در طایفه و چون
 حال را موقع بر خاست گفت زیاد در این شرب کجای جاست وقت رحمت
 و ثوبت است که است پیکر را طایفه خواب رفته و جمعی را از خاندانی بر میان آورد
 فوده است
 سنوزا خوف تمام شده سر از زنت دست در آن کرده خواست لگت کند و آن
 قشقه خلع پوشش را بر پانای شیطانی پدید می آورد خود از جای بست کلاه و کمر را
 بر سر نهاده و بر میان بست و سوال نظر می نمود خادما خود گرفته به شستن و شستن
 و خود را نمایی سبک سافت
 رویش را که و گفت شب شما خوش وقت فراغت می گذارست و خدا حافظ

و شکر خدا

انکه و لطیف زیچا پس کرده پیش روی است و بسبب سبب که شد بر بزرگ کند و نظر
و عای خیر و کسب نیست شد نامم رقابتی که که خودی نمود و ز کسب نیست از آن
صغیر و دود آن چوین بستان بخت و زلفت با یک شب و چوین صغیر
که دو آفتاب یک روز درین بر زمین سیاه انداخت
سودار طایر چون درین روشنی دست و زلفت بر سر آن ماه سپید کرد که شد
و با و لب از پیشانیش آمد و روی بر داشت بعد از آن گشت از روح بر آن
چوین شید نیست میماند که تو را اینجا م خواب از بدو نیک اعداد و احباب
یعنی نقلاً از هر صفت و شتر و خوف و خطر محفوظ دارد و دست خوش موافق
نگذارد

شیطانان و فتنه گر و دشمنان که بر جان او و دل او زنده و دس در سر نهاده
در سر از دست وید و راه و محارقت نموده و خاد و دشمنی نه نهال و کر کند و نظر
جنگل فتنه چوین دست و سعادت از آن بر زمین غایب شد که گویا نبرد
کشور و جانان نوند
ز یکا نیز از دست را بخیر بود که در وسط آن پرده او نیست و آن هرگاه و مستقیم
مست کرد و قیمتی خواب که شوالیه بود و قیمت و یکر نقل است و از آن و آن
سرد و عظیم نشان بعد از از اینانی و قیمت و اگر ام راه شب م خود و پیوا
و همان آفتابین نموده

باب نخست در بعضی غرائب

چنانکه که قسیم بر این رفت اما همان چکند بدون اینکه جابه از بر روی ناید
چنانکه

با ساید بر روی گشت غراب نشسته اندیش و خیال و خیال غایت است از کجا و خیال
شکل و قیمت است و چاره بنیوت و نظر که جای دوست نیست و نظر و امثال
ایمال و کارهای شدنی است عاشق نیستی است که نماند در چاک است و کسب
سراپشتی است و عالم عالم مستغرق

بکده گوید و گوید زردون پیش دارد زرد و بکده زرد و سیاه شده
خیال نیست این که کسب فرزند اقبال را هیچ از شرق مغرب آمد و چون است که در
از روی طایر چون غیب زد و زیچا بعد از نسبت به او را محرم میدارد و آن
فرزند عزیز و کرم شمارد و عای نسیر در حق او نماید و صیانت در آید و چوین
میباشد و درین راه و آفتاب عاشق دارد و راه عاشقی سپارد و گشت و اقرار
و پس بر شتاب خورد احترام تمام را و با و از دست و با و بر شتاب و شتاب
دست از سر از دست و درین سالی هر که در حق طالب رسیده چوین که غیب
ایرا که آن آفت درین فتنه نیک و این صیبت است نه از یکا بطور عیون و ماه
تقدیر و پرده است و زنده از روح و آن پس نیز از آن مقرب ساخت
و از یکا که طریقه و بگرداشت و قدم در راه و یکر سبب است این طاعت فدائی و بنوا
و این طریقه نسبت با و جان ناری میخوردند

فی آنجه سر از دست مات و بهوت ماند و خیال و در روی گشت خواب بدو نشسته
خستگی در از خاطر خدا و از امشب بند بندش اگر چه مستماد و عشق باقی و چکند
تحولات بود و ناخوش که شاد و این مقصود چه نموده تا از دیر جلالت و دلیری
کاری داشت و عشق و عاشقی را و نمی نیک داشت از جلال مقام و دست مبر

خداوند را میباید و آنها را نمیدیدند و اگر فرخنا قدمی برداشت صدای پای
او را نمی شنیدند

از آنست مشغول تا مشا و تقویتش کرد و در وقتیکه پیش از ابلای محرابی سیاه بود
این دو متعب بطریق دیگر تکیه کرد و در آخر عمرش در وقتیکه که در وقتیکه
این شکل می بود و در وقتیکه که در وقتیکه که در وقتیکه که در وقتیکه که
می زد و مشغول و ای فرایض و تحایف بود و در وقتیکه که در وقتیکه که در وقتیکه که
چسبید و در وقتیکه که در وقتیکه که در وقتیکه که در وقتیکه که در وقتیکه که

آرشا بدو این وضع شواله در کرباب حیرت غوطه ور است و در بای
نیز ششاد که در شب در چشم غیب قلعه آینه زلف دوم و باغ غریب شود
شب نیز در بند و گرم در بای کمر آه در دو و عاقبت کار شود
مخبر صدای اگر تدریج تعین شد و غوطه زرد و زرد گشتن چشم آدای تکلیف

از این است و در متصل حجاب با گردید و در پنج قسم است اما در حرمی که قطعه‌ای از او
نیمه یکطرفه دارد و یکسایه است و در ششم که در بین دو دایره یا غیره دو پیکر
با هم است و در هفتم آن توان در دو دایره یا قسمتی بری گردید و در هجده آن
داد و با هم یک گردید و در شانزده آن متصل در دو دایره یا قسمتی با هم شد و
با یک گردید و در آن دایره که در آن وضع مضطرب شده و در هر دو یکسان شده

یاد نباشد آن که جمله این سبب بود و در آیه که می گویند که
صاحب کاره نظر رحمت با تو بود بر این است و او را در مرض و حاجی نمود و خدا
صاحب کاره نظر رحمت با تو بود بر این است و او را در مرض و حاجی نمود و خدا

شرعی ترک دنیا کفیه مجید و دیگران این پاسبان نمودند که این پادشاه بود و همکار
صلوات حاجت و دلالت و نیا و این است موقوف تحلف و عنایت شاست
و او را دوا و نیا و رنگ که این را به طاهره شرب زدند تا معصفت و ارسال کرد
و کما شرب شده شود

این خستند و بجای کت کردند کلیه منفی و بیشتاک هر سینه کوئی آن تخت سینه
عالم ریخ و فون و دینش کرد اند

و در حق که باز چنگ و آرد کیاست بر حق چسبده داشت پسندد و در ماهی
در شب بی نداشت و در هر شش اول کیاست بر چنگی که در ماه و در هر شب
شماره و در هر شب که داشت بود و غضب که در نیت بدین که نیت بود
عصا و در نیت که در نیت بدین که نیت بدین که نیت بدین که نیت بدین که نیت
ناده و در نیت که نیت بدین که نیت بدین که نیت بدین که نیت بدین که نیت

اباسن آتش بدود و در اسلاده و چون خبر داد از قریب و زیور را دود تا بامیت
و قیامتش از غریب و آتش آرام و کعب چنانکه شایده او را شیطان همگان نمود
و قسمت با جانان و انوار بود

آیا چه بگردد شک که قدری شب تاب را از خواب غفلت بکنی و در ساعت و آنجا که خورشید
شمال بر تو تابد بسیار درخت و گیاه و آن خانه را بشناسی و از آنجا که در آنجا در آن خانه
جای تاب را از زیر خواب پر کن و بی درود و با وجود این درخت شکست شمعانی از آنجا
بسی بسیار خدای گویا خورشید و ستاره را در روز چهارشنبه پیش از آنکه
در آن روشنی را شکست و در آن روز و در آنجا که در آن

بیت دومین

یا بوی عذرا

خیزد زان ترسید ایم این است که باین است بخوانم
در کفایت این مقصود اید حاصل نموده و این عابر کزست جانی نشود و
این تیر می شود و دوش باز و چشم سرازشت بر و دست نه و اید و خدا شفا
کدی کم و زیاد بدندانهای شیطانی ثابت داشت و نظر دقیق اصلاحی در

میانیک داشت

در این ترک ابرام کرده که از مطلب بود و عین عبارت و این بود که خواهر ما
از تو خواستیم و دست از طایفه ما کنجی و در سینه ثابت قدم باشی
و خربا و از بند کفایت باذن من و اخیال حوزه از مردن بدست و بسیار
خوردن خون جگر و دیگر دقت با شما بسرای نخواهم کرد و نفسی برخواهم آورد
پس زان ابا هم ماری پنا نخواهند و بدستند نام من جان لایق و کلا
یعنی در خرافات است مادر من با هم کرده و انشاید و باد مرا انگور را نماید
و از جمله القاب این لقب برگزیده بی بازمان اسم را اختیار میکنم و همان لقب
سزاوار است بدانم

انگانه سر با همان بلند کرده برای مادر طلب حضرت نمود و در خیال روشن را
آن جلوه و تاب بود که بوضف در نیاید و محله شب و نظیر آن تصور نماید
سرازشت را آن لطافت و زیبایی و آن دلبری و دلربایی و طرز رفتار و حسن
و شکیل بین و خصایل محمود و حسنه آن کرده بود و از وضع هر دو یکی و کلاه و زین
و تهن زینجا و مسرکات زشت تارکین دنیا حیرت و تعجب نمود و با خود گفت
ایا عاقبت اینکار بجا میرسد و چه میشود و این با طوار جواب خدا را چه خواهد

رنگبار

[illegible]

و در این میان چون مشاهده دل را تمام دست گیرد و بابت او در زانوقت
و قیامت چنان سبب را که کوفت گفتی و یاری درین حساسیت یابد
و نه از حدی زنیست آنکه در کلمه یا جمله در نه و آهسته بخواند صیغه
مشغول شده

میزانست رشتا تا اندام رسیده و آنگاه چربی را که می خوانند نمی شنیدند و این را به اصطلاح
از روی محسوس و در کرد و دارد و اگر که گشتار طبع خود و وضع نور ساخت
چون برنج بر داشتند که شش یا از شکم بقدرت ضعیف فرود می افتند و
و در طرف و بسته و قد آدمی شکم را آزاد ساختند

خبر رسید که پادشاه و پسرانش که در پناه پادشاه پاره کرده و راه باز
وینده نزد خاندان خود و بعد گرفت که گفتن و نیاید و شش آن شاه
کلان را از میان برخاست و گفتن و این پادشاه که گفت و قرار راست معلوم
شد که در آن راه که در آن راه و در آن راه

روح القدس خارج میاشی مطلق الغائب و نبال آن چو این خارجی که بیرون



استیار کرد

را بهر آنچه کنند ای هر چه خدایا مرده را بخت با پرونی و مظهر و خون دیگر
 ما را با آشنائی نیست و چون فوت را در آشنائی
 حرف آنگاه که قطع شد زنی که رئیس را بهر با بود و دست بر سر خود را انداخته
 بطور کرامت عقب کشید گفت ای دختر از قسم و پیمان تو که گفتم و آن
 طهارت و بختم قید و بند تو را برداشتم خلاصت کردم و حال خود را
 در وقت فراغت از مطهر به صدائی شنیدم خوش شده باینست که گفتم
 و کشتی را با غلبه زنیان تو بر بخت و ابرکت خوری بخت با تمام رسید
 که بر از بخت از خیال نیاز داشت باز متوجه خواب شد و تماشای خرم غل غل گشت
 رئیس را بهر با بستن و بخت گشت و بعضی حرفها زد و میشد
 شد از بخت در شنیدنش را بهر با بستن و بخت گشت و بعضی حرفها زد و میشد
 و تماشای می توانی بخت را بهر با بستن و بخت گشت و بعضی حرفها زد و میشد
 تماشای ما را با دایمی بخت که وقت و خل در طهر با را با دایمی بخت گشت و بعضی حرفها زد و میشد
 و بر دانه کرمی نوید میدی اگر چه دایمی آن گوی بخت آنگاه از تو خواهد گرفت
 ای غیب دایمی بخت

ریحی که در کمال بطاعتی بشارت خرم عمل را می شنید ازین طواف تفضیل جان رسید بعد
 آمد و گفت ایام رخسار تو می بارد است که حرف حرف می آید
 ریزد از نور تفسیر بخت بی حالا با تها میرسد و تمام میشود آنگاه بی جوان
 با خبر باش جان آن سببی که برای فدی این مظلوم کلیسا آورد و قبول تویم
 کرد

کرد آن نیت راست درج ما از آن بسیار اگر میسریم خاست
 حراست

در خیال چشای زنجیر پس شد با کمال بخت بخت
 ای تهرای است

در تهرای است راست را بجانب ریچا را کرد و گفت جبر کن و ساکت
 باشن خود را زنجیر نگه دارا ده خواست و آنگاه کرد و ریچا گفت اندک نالی
 بفرمانند حالا کار تمام میشود

ریچا گفت مترس تراحم تو نخواهم شد آنگاه با کمال تهنیت و دلگشایی
 چشمه خرم عمل کردید

نگو دریا رو با آن یار که دنیا کرد و گفت بخت من ششما سو کردید که آن وید را
 گرفتید که در باها بودیون بسم فدی من بختی از کیه بود و تماشای خود میدیدند

اگر قبول کنید منون خورند خواهم شد
 ما که از شنیدن حرف و غضب شد و گفت زنهار زنهار دست بخت تو

خواهم زد ای پست فطرت چپا و زوال بی بس و پا جان بود که خدا تو را
 از قاطعیت خود را نه صاحب را ندیم و صیغه فتح را خواندیم

بدان و آنگاه باش که با دایمی فصل با صوب عقاب بخت خواهی دید
 آنچه با یکیش خواهی کشید تو که از آن خاست بهر طوع و ترس و طاعت

کردی را و خدای پودی و کیه قوت بخت و امید حیات مدار از چاک تو را
 در دست و در امداد توید

بیت روین

یا بوبه غدا

و این تا صدای پند از سیر و کوشش رسیده و سرانست شنبه کی میگوید
 قربانی **بیت روین یا بوبه غدا** خوابی شد
 بعد از استماع این صدای گشتی که در میان قفسه پنهان شده بود و وقتی حامل صیحه
 خود میزد با هر قطعی شنبه برف محاسب دودید
 یک مرتبه گویا صدای گشتی و پشوتن قفاده و غلطید شمعها نیز فوراً خاموش گردید
 کلیسا از دل به کاران آه گشت شد و غلتت حجاب همه گویا سوخته و خدایید
 آوردند و شواهد بشتاب تمام برف صدای گویا شتابت و در دوام و ادا داشت

باب هشتم در حلال و احش

آن چه و قانع گزین نمود و سرانست جلوه را نلید بود حرف گشتی شنبه قریب
 و غشی کردن گویا خاموش شدن چراغها تاریکی کلیسا بفرار چوب نشین صدای
 زنجیر برای بشت و حیرت شوالیه بگرایی پاره شدن بگرستم و ستان دل
 نام زمان گنایت میگرد

چهاره حال داشت و آن حال اندیش و خیالی کند بگرستم را بدست آورد چه
 در همان صدای ای چندی تن صوغ شد و انت را به یاد کوشش با طرف به
 کلیسا تخیلی میگزید نزدیکی بعد هم بگشتی و کرات چند و قیده که گذشت
 صدای آمد و دریافت که بعد سیکسین رزمین قفاده و زود و خود تمام شد
 سرانست و آن غلظت با نید بگردن آن آب حیات حرکت میزد و شوا
 و تارکهای دنیا که میگزیدند بر خود کی گشتش را بنگال داشت و بخت بیکران
 ناخست گویا بعضی رسید آنهم زود شواهد غلطید و اخیال و ستای بشت

بخیل

بیت روین

یا بوبه غدا

بخیل و ازانی بود غیب گویای مد پیش آن بخت بخت آورده و گشت
 گشت صدای برون و ادا داشت
 سرانست بوشه از قرائن اشکات مقتت شده بود آنحضرت که گویا با چرخ
 از راه دوشسته میفرود بکسید و خیالی بختاری کرده تا بر این و راه اذیت
 آن کتاب سیدون در و فرشت را از چنگل هر بن خلاص کرد
 با آنکه آن به کار از ضرب دست شواهد گشتش زمین شده بود و در سیدانی
 و حشت راه به پیچید باز گویا ادا را می نمود مشل را با پیچیده و آن چرخ
 بپوشش و ادا میگردید

چون به مدتی غیبت است و طرف مقابل برود و آنهم که استیلاست و بعد
 از آن غیبت نشوین هم ایگار ناچارش نیست و گزیری از آن نیست باید
 از راه و مطلوب گذشت و مرید طالب غالب گشت شمعها که چون دست
 از شکار خود برداشت باز برخاست و پاداش گشت خجری حاکم کرد
 نموده و کارهای شبانه بود شاید کاری پیش میبرد و آنگاه که علیا زد و خیزت
 بکل که شوالیه خود دست خجرت و دست آن قفاده است
 سرانست در همان حال که گویا ای اخیال داشت و در بعضی داشت شنبه
 بر زودش خشم بگره گذشت بر این پاداشا و جسم از صد شواهد حسنی
 بحیات و مات او کرده قدم در راه سلامت نهاد
 ابو قانع بر در قیاس زمان و آن غلظت واقع شد مختصر سرانست چون آخر
 و شرف غیب معلوم خود را آورده و دید با آن کتاب تعدس که در فعل داشت

ویند با کام حق از نیکتر رسد خرد باشد از نیشگر کز دشت باد است
کیانی در دینا نازد بداند وقت باشد که عفو تمام با شرط اول ای کجاست
آدم خانی شود و نیشگر

بدره نواز نیست این جمله امید نیست است زیرا از کاری که می توانسته است شمرده
همانرا که گشت و رفت شما خضران حرفی نشنوده

بر لب ماه صمصن نشسته خوشتر است تشنگی نمین خوش بود و دلگشاست
کی کاری که کسی که در آن زمان زمین نفس بکشد و خانه اش سلطان ابرار
میداد و از آنجا که باز او خفته بر سر کار میخیزد جان خیال و حق حاضر خود و دنیا
فلست ثواب چون روان اولیا و روی گلزار پاکسینه دو پاک و دراز نهشته است
و انعام

کلوریا و یار چشم خود را بگردانند و تخمیل پرداخت و اوضاع کلیه اراغض
العیین ساخت بعد از حدس زد که باید برانست بفریاد او رسید و باشد این
را بی و نجات از دست او است که بگذرد و نه نجات

نویسندگان چون به آن آفت عقل و جوش آمده و خون افروزش بجوش با همه و باطن
هر چه نامت گشت ای فریده افروخته که هر مباد از من تری و بهر غرض و
خود بلندی بدان که من جسته خرقه خیزی نخواهم که در دامن و خشمه و کاسه

لوی آن قباد جل جلاله ایخرف دست کمال آورد آنرا خوش برادرست پروان
دگر را نوشت دست ازین بهر بالی بروی دست حامی خود نهاد و با قضا
عقاد و ساد و لوحی و صداقت زیاده گفت ای قباد من میروایم خوش نفس آید

و اما این دست و پستی و تقوی بالا فرست بخالتش دارم و قصیده از دست
شما هم سرارم و تازه که از دست گذاری می سپارم میداد که برای من خود را
انداخته و اسب جلالت آتش آتک را شده و مرا به طرف خدا می فرستد کند
مشاطین را چون نوحاید

اغرف غزرائست. البته که در اینجا بی خود حرکت نمود و با کمال تعجب گفت شمار
می شناسید

کفریایی کرده گفت: بی ششتم شانزدهم است و کفری اول شکر
باری و شکر و نصیحت میکردید شمارا دیدیم و آن صفات شنیدیم است
آن صفات را و اول اندام امام را نشان نمودم

آن عشق و دانه عاشق بی شیطا گفت او کیمیت و نویسی او پری و تو
او و بند نیست و تو در این ادو کجای نیستی

کله در حال کبر و درجه عزت بدید که
یکی است و گوهریم

شواکی گفت: حدس من صواب بوده است و حق خدا را وجودی است
مخلوق خود است از انوقت که تو را دیدم که در میان خانه‌ها مشغول است
و این کوفتگی که و کاست از یک پای که چنانچه برآمدم و خیز گفتم
گویی و میخیزد این خلقت از صبح صادق افزون از غنچه آفرین
گنجد و تقاضا تو رنگ را بر من بیاوریم تا بگویم که شاد و خوار تو را
از یک پشت و یک مشگر آمد اید و مسرود و بر تو را این است تا که آفرینی زده اید

کمر راست گفت جانم که خود نمیدانم و او را اندوخت و گفت شاید می بیند
 و از آن صحنه ای که مشاهده می نماید حسرتی بر خیزد مرغ شیطانی که می کند
 زهر آن بود و زهر و با هم رو باین کسرا چه نمودم
 در این حال حسرتی بر نگور یا طاری گشت و بعد طواری گشت و فرشت
 ترا از گشت گفت شد که یاد مادر در گذشته کرد دست و او را بجا طواری کرد
 شوالیه خواست در صد تسلیم براید و جانی ناری را آرام نماید
 کور یا فرست داده گفت خوب حال غمزه مانده من چگونه باید از غمزه
 این شکوه در این کسرت چه نایم منت بجای خود نمودن خیرت چیست چه
 اگر او انکم کافر قتل است اما از رحمت شما باید بگویم شود و در بد کائنات
 کرد و بسته اند من مانده شما را از چشم غمزه نجات داد و دید چگونه اینجا آورد
 و در چه مراست و مشاهده ای که کسیر غمزه در پیش خود من چگونه اینجا آمد و هم چه
 بود که او پیش آمده ام
 سر از گشت گفت ای پسر و بر و حرم و فروغ کعبه و بیت الصنم حقیقت
 امر این است که آنچه در کلیسا برای شما شاق افتاد من برای العین مشاهده
 نمودم یعنی خود را آنجا حاضر و حاضر بودم
 کور یا غمزه که کرده در حال سپیدی گشت شما چه نصیب بان کلیسا آمده بودید بخت
 و چشمهای شوخ خود را بصورت سر از گشت و کلمه دخت کونی و ویش کافوکی
 بر افروخت تا در و ششانی آن نام انرا آن برادر کار را گشت ساق و بر پر را
 در درون کجا به اشتی بر آن اندازد

نزارت

سر از گشت گفت جانم که این است که خواب نمیدانم و بعد کردش ز چادر پر و ن
 آدم و او را غل بیکل شدم گاهی و بر نهاده صدای سازی است و خود و در
 چراغی دیدم آن و شش مرا کلیسا داشت کرد و با نداشت که از خودم طلب
 نظر ما نرین نام و در میان تو بچسب و تابش شگون گشت
 کور یا بارتس و از گشت از انظر از گشت چه کلیسا که ستم را دیده ای و تپ
 گشته اند شیده ای خوب غیر با غمزه غایت چه شد و چه برگشت که من بخاک
 سر از گشت گفت شما که از بوشش بر زمین نشاند و نور چشمه را غمزه را با بوشش کرد
 و دیده را نبوده سپردند و در آن چه بر آن داشت که کی تانی و عقل معاد
 و استخلاص شاستانم و اتقی قوت یافت و شخصی تصادف نمودم و آنحال که گشت
 و بودم و ستم چه تا کی و خورد و بود و باری حقین کردم غمزه را شکار کرد و سیر
 بز و باین یکبار زانو در زانو از بغل او سیر و کشیدم و چون ای شیر بر کرشمه او غمزه
 خواند من و غمزه او و غمزه او و من غمزه من چنان شستی با و زدم که با خاک کلیسا
 گمان بکنیم هنوز زخمی بسته باشد به حال او که در آن گشت کردم شتابی حدوث حاد
 از کلیسا سیر و آن آوردم
 کور یا غمزه و واقع کرده گفت بفرمایند آن شکار که بازوی مرا و اکل شماران
 بنفش پروان کشید بر برای خود رسید از ضرب دست شما جان او با خطا
 افتاد
 شو از گشت گفت من نام زرا تاریک بود و چشم تحفیف میداد و بعد از من ش
 از کلیسا که کلیسا گشت کردم و تحفیل شمار چون و در دم غمزه را در این غمزه

بچشم

گلوریا گفت عرض فرمایند سوال کردیم شما که آیا قنوت شده و نه است که
 کشش بلند قامت گرفته و اخل گیساشد و آن عبارات پشت انگیزا گفت بر این
 یادگیری از راه علم می سپرد
 سر از پشت بازگذاشت و در متابعت بود دریافت نمود که در صحن این سال
 گلوریا را تغییر حال دست داد و بخش پریده و بخش لرزه و شواست چنانکه یادین
 سخن ادایه کند اوست آنرا سیرا که گرفتار داد و نایب گفت گلوریا گلوریا
 شمارا چه شود مگر می رسید
 گلوریا فرست خود داری نمود گفت خیر اوقات فرموده جوابه را پرسید
 شواست گفت در آن طقت و اشکاب طبعیت شواستم قریه بهم
 گلوریا گفت حق داشت بدان آن یکی و اخلال خیال کن نمود و در اشکاب
 در نیوت سر از پشت بعضی قایم گیسار را پا داد و در حدس و گمان با یارین
 با عالم اشراقه استند زلف مرتخط باشد پس از آن گفت نادم تو از آن
 بفرماید بدان معنی آن کلمات در می کشش معمود در آخر کار با صدای سپید
 بیتا گفت چه بود **بیت روین** حیات **بیت روین** حیات
 گلوریا چون این حرف شنید باز کشش پرید و قلبش طبعیت گلوریا گفت جای
 خفا صدای لرزان گفت ای ای برای صلی سر از پشت این کلمات از زبان
 نیاورید زیرا که
 نایب بود که گلوریا میخواست طقت را و نکتند و از تو خیس تن زدند از
 و خوف یارای گفتن برای و نایب خود را بی اختیار در انوش سر از پشت انداخت

پسین سینه اش سپید چون شری که در چشمان نیاورد یا خواهری که بر
 بیان را بر می نمود
 سر از پشت گفت نادم تو از آن دست نکتند و مگر مطلق که اسباب دست کرد
 از شما خواهر پرسید و بیدار است بشاید که آسینا چشم دشمنان بر که باشند و چرخ
 باشند بر شما دست نهند یافت و چرخ شما شوند یافت تا در احوال در
 تن است و در این بدن شیر و لان و پلستان موی از سر تو کم توانند نمود
 بکشتن موزات را نیاورند نمود
 گلوریا گفت ای قهرمان طرشی و مکتب طایع قنوت و پیش آن خواهری
 و مردی که در حق من کردی آن تکلیف نرود که بی ساقه نرسد انت بجای
 آه روی ختم نکتند و پستان و منبع دل و جان من کاشتی و یاد کاری سر
 در سینه نیال من گذاشتی کاشش چون آه روی میباشم اوقات خود را خوشتر
 ترین مردم می پسنداشتم
 گلوریا چون بمبارد تو آخری رسید صدایش لرزید از شرم و حیا یا پیش برکت
 کشت بکاز شقایق در گذشت از انوشش شایسته پروان مدو پلش نشست
 نکتند بر خاست و غدر سر بر ستانی خواست گفت چه کافرت کانت
 شناسی و دام که اکنون زردار رشید طایر یون سبالی نمود دام حال
 ریچکای نادر پرسید دامه این کار نرید
 سر از پشت نر از جای بسته گفت خوب گفتید من هم آن مرد و سپید و کانت
 اکلن شیر که بر افراوش کرده بودم که هیچ از سخن من نمودم بی در صحبت و بد

بیت دومین

یا نبی خدا

شما محبت نیست که صابر بنده خود را نیز فراموش کند و بدو و عقل و هوش گویند
 خدا کند آن لاورد و چنانچه شده باشد که گشت آن و یوسرمان و بنظر و نیک
 نمایان گوهره
 گویا گفت باید شتاب کرد و ظرف بگذاشت معلوم نمود که کار خیر می باشد
 یعنی با حق را به و راسب بجا رسیده از بدو نیک چه دیده و چه کشیده بجا
 در برده و یا از آن طبع نریده در صانع کز زود یا خورده مسوواله بپایند
 پایند برویم برویم که دل اسپیم تا نشان نیندازند ما کمیم
 سر از دست دست گویا را اگر گفت بستر این است و مصلحت میری کار
 شمار صبح و سالم باز و برسانم بعد از برون را نیز کم دست از آفتاب برد
 با دعا و زچکا و استسلام حال در دم و هر گشت و راستنم شوم
 گویا با حاج و اصرار تمنا و استدعا کرد گفت سر از دست و کلاه بر نهی
 مرا بپذیرد زود خوش می نماید با خیر نفس من گوشت و سید خبر کردن دست های
 طاوور یون لازم نیست شما خود از وضع آن رو باه صفیان عاجز نیستید من بر پای
 ضعف قوت کار شما بستم مرا بکار و بی سلاح ندانید و چه توانید این
 بخت و دست و میان لباس منید بپند خود کرد و کشته بروی آورد تیغ
 فیزی آن چنان در شمشیر که دیده گفت عجب که در شب مهتاب آفتاب دیده
 سر از دست که معشوق حال آن آفتاب مثال بود از خود خصال او نیست و تبار نیست
 نمود و دانست که شما آب و رنگ نیست بلکه انصاف را بهر از معنی است
 حسن مشوقان و حسن عاشقان دارد و این همه بالا ترا که راه صفاء و فامی بسیار
 گفت

بیت دومین

یا نبی خدا

گفت این قبیل اهل قمار کجاست راست می بینم و بختیار کجاست طاعت تو را
 بر هر کار که بکنم پا تو و بار و بر او کسایم و از حال بچکا و وقت شوم و بدین
 که احدی بر تو دست نه انداخت و این بچکا را کس پس ایاری بر تو انداخت شریفا
 طهر شریست و هر که گشت از و با بهر
 سر از دست مردان این بختان بخت و حق از نیک کشید برق خج بچکا را شمشیر فر
 نمود و نظر داشت گویا که حاکم از کمال فکرها امتنان بود و بر جلالت شواله اخرو
 مدو شتری رو بر انداخته
بیت ششم در اشکات
 بعد از چند قدم بر روی رسیدند در دیار که در گوشه دانه صفای سر و صدای
 و غیر تارک و آرای سپیزی و یار فی نو
 سر از دست دست گویا را اگر گشت و آفتاب شد و بجانب محراب رفت در بچکا
 که اول شب زچکا ایستاده بود و جهت خود جدی بچکا گفت یافت مطلب را بگوید
 اخبار کرده چنین بپاشت که زچکا گشت شد و آبی زول بر کشید و قطرات عبرت
 از دیده اش بر روی بچکا
 محقر بود بسط با بس نظامی و اسیر شکیبایی مخصوص بر برد و حق نمده که سدر دار طاق
 و در آن زود و خور و بای محاسب افتاده است
 سر از دست بعد از رسیدگی و وقت بچکا را گفت اگر چه این سبک مرد است
 اما سدی چه که گشته ندارد البته با بیعت او را بجال خود آرد و گشت
 چسبانی داشتیم

بیت روشن

یا بوی غذا

کلوریا گفت من حالا چراغ حاضر میکنم این گنجت و برقت و بعد از چند
 وقت با شمع کافوری با گشت درونی چراغ روی زنجیرا دیدند و دانستند که
 آن مرد و دیر زنده است و غریب بهوش میاید
 در وقت سر از دست نظری با طرف نموده گفت نادم از دل آسوده باش
 آن بکر داری که شمارا از چنگت اورانیدم اینجا نیست
 کلوریا گفت ای اینجا نیست کجا میبینم در آنوقت از ضربت شمشیر کشته
 و بعد از آنکه بهوش آمده راه فرار پیش گرفته است با مرده و لاشه را پاکش را
 رقیقانش برده اند
 کلوریا با آنکه زود بازوی شوالیه پستان داشت باز در شنبهت می طلبید و
 فی الحقیقه بر خود سیر زید و درین عالم وحشت و اضطراب و حالت وحشت و
 اضطراب به در حال بود که از این نشان تن زده تیر سیر کار زنجیرای نادار میاید
 و نسکری کند که وی بجای آید
 سر از دست نفقت شد گفت نادم از دل کاستی تر از آن جسم کاری نموده
 مضطرب نباشید رنگ روشنی کم کم میاید بهایش حرکت میکند و چه
 بهوش آید دست

کلوریا گفت صدمه شمی بوده است که بهوش از سر این شیر مرد بر بوده
 بعد از چکارا از زمین برده آشفته زنی فوی خود گذشت و در برابر است کرد گنجت
 خوبست این سرور را ما در این باطن طاقی که در زوکی است بدم بهما بخیر دارم
 آنگاه آبی جانکه کشیده گنجت ای سر از دست اگر خدا بخواهد زنجیرا برده اند

برین

بیت روشن

یا بوی غذا

برین سرور شد و کار من تمام چه من ببحث بگو اوشده ام و ویرا با من
 آنگاه این گناه من کرده ام و این سرور را من نموده ام سر از دست گنجت
 نادم از دل غم نموده و شمشیر را که این مرد از جلاوت آثار را دل تو ترازا
 زنجیری است از دست کانی کشد و این سرور را دل اریانند اینک و دیگر
 بهوش میاید
 پس از این گشت زنجیرا با آن شمشیری از زمین بلند کرده با طاق منظور برده و بر روی تن
 خوابستند
 کلوریا از نظری طرف در میان تم و غم غم نموده و با طاق اندیش بر سر که در حال
 حرم و دست یار از دست داده و از غفلت او زنجیرا با طاق نشاند و از طرف دیگر
 تعجب و حیرت او را فر کرده که سر از دست چگونه آن کوه مرده انکی و وقار را از جا
 بلند نموده و بجای دیگر رانید

کوه برداری زجا با جبهه شاد گشت بر تو حق شمشیر کردی مرد و معصاف
 سر از دست که بنده زنجیرا با زکوه قدری آب بریزد و آشفته و غبار از رحمت و آ
 نشاند

سرور را طایفه نون به رفته بهوش آمده و دیده و کشود و با طاق نموده و چشم کلوریا
 و سر از دست آشفته و مرد و راشا شست و بجای طاقست فوجت
 و حقیقه با این داشت که رنگ رقابت از خضای صمدان غمگین است بکینه
 زنی است که دارای این تعلل نباشد در تصور غایتی نباشد که زنجیرا
 چون سر از دست و کلوریا را شمار که بسیند تفسیر حلقی او را دست

اما چنانکه ساره نموده ام اصلاح آن سوره را در این خیال بدینا که چه پاک و آن
مغیرا و شاه طریش و آن مجور خیر اندیش پیش از آن بود که کسی را باین خیال باشد
و مطلب موم بر سر و احتیالی

کلوزیا رو بیکجای کرده با حالت شرم و حیا اشاره بر آنست که گوشت نه
سر و اندام و شکار من این همان جلا و دشمنان طریش کمال تشکر و امتنان
دارم این مرد و محرابان امشب مرا از یکت دشمنان شیطان صفت که
تورا با خیالت انداخته و مرا بحدی گرفتند خلاص نمود اگر این چاره را بپذیرد خدا
سید اندر بر سرم می آوردند و در بنود و تعاقبات از تو جدا نم و زشت بزیاد
حرمان بجای کشافم او را از این خسران تاب بک پروا نکشید و خضر این جو بفر
جان مرا خیرید

کلوزیا گوشتن حرف آخری بخود بلزید و بدشش فرغ کردید
از یکجای رفت هر چه تا سر بر زبان آمد گوشت سید آخر چه اسیر زنی و آبی بدان که
را به باد کشتیشهای کسبای کاتولیک اگر موفی از سر تو کم کرده بود نه تمام نم
و متعارف و خاشاک آن خاکیان یکسان میکردم

پس از این که سوره را بطور یون بدستی بوش آمد چه بلند حرف زد و درین
موارد اسباب حال آمدن شده

چون بوش شد تمامه بار آمد بعد از آنی قدر بزرگتر گفت من زیاده از حد از سر
ممنون شاکرم که امشب انقدر با ما بسر این کرد و است

حالایده داشت چه شده که این غیر با تو هر دین ساعت شب باین حدود

آمده و داخل در آن کجای که بیکجای شده
سر از دست پان جایی که بیکجای را از ده و بیکجای او و مقدم طا بوریون قدری
اعلیسنان قلب حاصل شود

آنکه بیکجای را اشاره کرده گفت این سوره را طاعت و شاد شاد حق عظمی
بگردد این برین شراست که امشب او را از شرش بخواهد محفوظ و مستند من بسم
منت تمام شد چه من قیدی با سایرین خاطر و خوشی این را در دارم و این
همی که در با خود همه او شیطان است یا او نیز نیست اما خواهی از شما
یکم اگر قبول فرماید اسباب زید الطافت و مایه تکمیل مروت و انصاف
مرا زنت گفت بفرماید از کز تو فرم از تو فرم و خلاف میل خواهی شاکرم
زیکجای گفت توقع دارم دیده ای امشب را ندیده پسندارید و شنیده باز شنید
آنکه زید اگر اتفاقاً از تو بیکجای را دیدید از سبلی امشب چری بر زبان نیارید و
بلدا بر طایفینان گذارید فرغ کنید که تا ما اشغاف و احلام بوده و برنگ
از خیالات وای از خواب بشارت نموده آیا ممکن است این عرض مرا بپذیرید و
مطلقاً در دل بکسید

سر از دست گفت بر سر چشم هر چه تو گوی چنان کنم مطلقاً از وقایع امشب بفرم
از وقت غیر شمس را با طریش برای اعلیسنان مرد در طا بوریون بر سر از زمان
تیمشیر خود را برب نداد گوشت برد آنکی خود قسم میخیزم و قول میدهم که بیکجای
از دیده ای امشب سخن فرام و این قسم هرگز بر نمی توانم

زیکجای بر از دست عرض مشکرف نمود و کلوزیا نیز بشار چشمان مایه فریب با آنکی

حسب سید

زیک گفت سال بروم بار دو سه است کیم نیا این سرانست و دست زان
باز روی کلوز یاد و صحبت کن براده افتاده و زیک سیر از عقب
روان شد

چون به نرسیدند و از یکی نشستند و از یکی از یک و در شدند کلوز با سرانست
گفت دیگر من با جازو تا آخر می شوم

سرانست با محبت تمام دست او را فرزد گفت این و ارم قبل از حرکت
از روی طایر چون بار دیگر بشد ویدار تا غایتیم

کلوز گفت شکل است چه من نیستوانم مثل خواهرم شیطان از او چو
میان مردم آشکار شوم ناچار پیش سابق غلت خستیا رانیم

سرانست با آست زید گفت پس من از جا بایده باشم و افع کیم چند
دقیقه پیش نیست که با هم آشت شده ایم افسوس که این روی از بسم جز

می شوم و دیگر بس را نخواهیم دید
کلوز با نظری محبت آینه بصورت سرانست کرد گفت مگر شامیل دارید یا

دیگر مرا ببینید
سرانست گفت بل بل آیا کیم کیم یکبار بشمارا ببینند و از روی

دیگر یکبار با می دیگر نه بسته باشد شامیل من است که پیش زیارت
آن حال غور شنید شال با من باشم

کلوز گفت از قرار معلوم شما براف خواهر سید رفت من هم و زانو

۱۰۰۱ و براف مستم متعاری نفسا انمار و فرزند بی حسا و شهر شامی
خواهر بود

سرانست زاید الوصف شوخ شد و اظهار خند می نمود و دست کلوز را
بوسید و گفت زنی صداست که در روز اول ماه اول فصل مهو و بقصد

خود پریم کلوز را می ازین ندا گنج دار تو باد
کلوز را سینه ندا حافظا گفت با در چنگل شاه

سرانست دل داده مدتی از سر حست بقضای او گزشت تا آن آفتاب خونا
و حجاب و حجاب چنان شد

سیرا طیش از عالم بت و حیرت بیرون آمد و خود را بر یکبار رسانید و هر دو
بار دو آمدند این سب پرده و آن غیر خود رفت

در و اینجا است که سرانست کجا و حجاب اطوار و این شب نظر دارد و ازین
و کلوز خال از روی پناه جمال عالم آرا و آسوده نشسته اند

عشق بود از جانی نیست و در گوش میکشش با حق پر دشت عالمی
درین عالم مانی در سر کردانی خواب او را بر و بعضی شدت شکی بر خاسته فرما

باب و شیطانه
ساعتی ده چون از طوط آفتاب گذشت برای خوردن نشستند و زیک با خوانی

روی سیرا کشیدند و چند نفر نان شیرین با بعضی فاکه و حل کرده و غیره پودش ساد
حاضر کردند

سرانست و زیک شیطان و خادمی و دور میز را گرفتند



و آن دانست که این شراب شوقی است

ز یکجایی نماند که از صد مائت شب گذشته آسوده و راحت که تفتت حالت
سراشت و شیطانه است اما چون گرامت نفع و جلالت قدر و پای چشم و
روان منبسطه بر او معلوم گشته ازین مرد است و شکلی ندارد و این مروت
لی شاید را از عوالات اغراض نفسانی نمی شمارد نه شتا خورد و شد بدو کی
از سر گذشته شب چیزی میان یکدیگر شیطانه هم حسرتی از خواهر خود کلوز با برین
سپاورد

بعد از قرق از خوردن یکجک برار است گفت اگر روزی چند تشریف فرما می این
وادی و نادی باشدید ما را بر سر کمال ممنون خواهم بود خادم و محمد دم
ازین غایت نفع و مسرور می شود

سراشت بگوشت شرم و شیطانه دیده گفت خود منبسطه و ک این فیض را از
اما خوشتر که با این صوره حرکت کنم و بوقت خود را بخیل با مروت رسانم
شیطان اندکی چنین بر حسب اکلنده بخانی برار است کرد او است و کجای نموده
شیطان از این سخن آزرده خاطر گشته بعد گفت شد که این حالت طلسمی او
بوده است

در خیال آن فرشته خصال ازجا برخاسته یکجک و برار است گفت ممکن است
شما حسرتی نماند باشدید بهتر است من قدمی شمارا بخواهم گذارم
یکجک منم کرد و بشیطانه گفت ایاه همسر بان و شاه خوبان شما از
خواست کنید چند روز در اینجا قیامت کند و معان ما باشد شاید از شما بپا



و با نود و هشت توخت او چو آنم و قسری بدست آید و این همان حسن و زینت است
 کار و مخب و وضع از کمالی خود و نسب و دار نایم
 این شیطان بدست ای کجای کار آمد و سرانست منای تو را قبول نماید شیطان
 با میر خوش و استکی و کشت گفت ای اگر جناب سرانست چند روزی این چنین
 مقدمه نمودن و از دست برسد بدینکارند و اسد و از میوه و با سرش با
 آنوقت رو بر سرانست کرد گفت آنی خواهد چه شود که این خوش را قبول
 فرماید و چون آنوقت و نمونی نماند
 سرانست از نوحه و دست و آن بان شیرین و پان گفتن شده با فرستاده و کشت
 درختی که کونان شود و سرانست و دارد و زاده و از حد با هم و شخص شوم
 آن و استیست من مرا مودار می خوری نموده اگر نفسی که خیاست کرده
 و البته شاد و خوش است که چنین نسبتی بین دست و نام جنایت بر روی
 من نیست عجب آنرا معاف نموده بماند و عرض نماید شیطان گفت
 پیش ازین اصرار جایز نیست امیدوارم بار دیگر هم بر سرانست را بپذیرد
 که در آخرت روزی چند نزد ما بماند و طاقی این شب تاب را آن وقت نماند
 سرانست گفت البته اگر خدا خواهد و از کار و کار و نظر است و فاخته
 آید بدین بویایم و روزی چند درین بیا بیا قامت نایم
 آنوقت شیطان از آنرا قشای نموده با نود و هشت کیل و شکر گفت
 سرانست هم ملازمان خود را شاد کرده و رخسار شده با شفت تمام از
 شاد و با شفت که تا فرصت است و وقت باقی است با مشو و با نوحه

کلمات این شعر را بشنید
 و در کتب بعضی و در کتب
 شایع از حضور شاه
 کی کار خود و در شاد و
 دیگر این سعادت و وقت
 شوم

رازه نیازی نماید سرانست و ریچکا شمسامانده نوبت هر فهای مجربانند
 ریچکا فتح باب کاندنود گفت شمسکامه رود بارد و بقر اولی کرد
 ریچکا میشاوه بودنسه بوده بودین یعنی هر فهای دارم که باید ریچکا بفرم جادو
 گفتن آهناست بفرماید که برای شنیدن حاضر
 سرانست گفت ای سدر دار نامدار شما هست شنیده ای که من از جانب پادشاه
 اطیش برای کاخ مخصوصی پیرایه میروم
 امراء اعیان و جمیعند روز دیگر در پیرایه پارت تحت ایمنک مجلس منعقد نمایند
 که در باب امور مصالح کلی یعنی مشورتها کنند و قرار داده بودند از جانب
 حکمران ممالک همایه معوانان آن مجلس حاضر شوند بنابرین از مسیحت فرم
 سن پادشاه اطیش درخواست کردند که معونی ناموران مجلس نماید شد با این
 قبول کرده مرا موزار کار نموده و به حکام حرکت من دستور العمل دادند که اگر
 تو اعم و موقفی بدست آرم قبیل از رفتن آن مجلس با شما ملاقات نمایم این است
 پان حال و خیال من

ریچکا گفت بامین چکار دارید
 سرانست گفت میخواهم بدانم خیال شما در مسئله حکمرانی و جمیعیت
 حکام کنسید از این استقامت من بود هندی دارم
 ریچکا گفت سرانست بی پرده بشناسیم که قصد من این است که سلطنت
 مستعد و بهیما را بشناسم و بهیما را بشناسم و بهیما را بشناسم و بهیما را بشناسم
 این مکتب نمی پسندم و تاجان هیدن دارم نمیکند دارم و دینی از دین است

از سلاطین با کار و بهیما کار و راه دینی بسیار
 سرانست گفت شما از جانب سلطنت اطیش مکتب باشند دولت شما
 مطلقه و خیال من و حکم این کشور نیست که موانع ریچکا را بفرمایش مکتب
 دایم نخواهد بود
 ریچکا گفت شما من طبعان دادید ایشان زیاد از شما حاصل نمودم
 ای پوسه میدانید در مجلس شورای امراء و حاکمان من میبایست خواب
 سرانست گفت خوب میدانم همیشه در آن مجلس در روز و خواب
 منعقد نخواهد شد و حکم است باین شب بعضی مذاکرات را موزار کار
 خان حکم پان آید
 ریچکا گفت از روی تحقیق میدانم که باین شب مجلس مذکور منعقد میشود
 سرانست گفت مکتب دین نیست
 ریچکا متهورانشی ده میسر زده گفت پرس من هم آن شب بخا
 خانه میروم

سرانست گفت با چه حالت و چه نیت دوستی یا دشمنی
 ریچکا گفت دوستی که آدم و دید خود را میداد است
 سرانست گفت معلوم میشود خصمانه می آید که من سرگردم کار طایفه و
 و اعیان این مکتب بصلح انجام داد و اسباب امنیت این مکتب فراهم آید
 بخیر است اما اگر شما خود را بملک میدانید از خیال سبب است و تمام فرج آید
 ریچکا گفت سرانست شما روی با قوت و دلیر میباشید ساعتی چند

بیت روین

یا بوسید

نیت که باشا خفاقت کرد و در همین قلیس قیامت خیالات من با طریقه یکگون
 شده و این تنبیه حالت را منی خوشی است امیدوارم آنچه که در قضا
 برکنار باشد یعنی غم از آنکه دولت طریقه من و ملک و بهای طریقه من
 با خدا خفاقت کند و بایستد طایر یونان طایر خفاقت کند من بخت تعلیم
 و تقوی بخت منظم شایم دید
 ای تو که غم از خدا کرده من شایم بودیم که با هم از دست دوست در آیم
 باز که در غم خفاقت بودیم معاند لیم
 اجازه و بهیض طویر حسن حیدرت و خلوص نیت یاد کاری تقدیر خدمت
 بند کافالی نماید و آن نشانه باشد از نزدی و مردانگی و شب که در حق ظاهر
 ساخته ای

این بخت و یک حلقه انکشتی از انکشت خود پروان آورد و از برارست
 و خواست نمود که از او سازد و انکشت خود نماید
 سرارست نیز خانی از انکشت خود پروان آورد و گفت انکشتی شایم
 شرط قبول میسایم که شایم این علامت بود ترا قبول فرماید
 ریچک گفت چون میل شایست تر و نیکوتر شایست چکان و دیبا
 میروید که برای شایست است از ده که کار سازشست میسایم که از جمع
 معافیات مومو محفوظ باشد اگر خدا نخواست خطری در پیش آمد این بخت
 یاد کاری که در دست کرده ای کار طلسم خواهد کرد و در عجیبی ظاهر خواهد شد
 و سید نبات از بخت دشمن خواهد بود و ادبیک این انکشتی در بخت شایست

برچه

بیت روین

یا بوسید

هر چه از امتحان کرده و دیده و عاقبتش ظهور دهد از آن برای شایست بخت کمال قوت قلبا
 داشته باشد

سرارست با صفای قلب گفت از بخت شایست این انکشتی را چگونه باید آرمود
 ریچک گفت چنین است از م که روزی موی ایام تو را بر زبان خواهد داشت و بخت
 تاجق خواهد بود که بخت تو شایست باشد اگر اعیان باشد بدین روز شایست این انکشتی را
 این کی که در راه و اسباب نبات خود میدانی تا چون شایست آن شخص قضا
 بدین مشهور تو را غایب و متعذر نماید یا بر تو برود یا نه
 سرارست گفت آری دانستم از بخت شایست از او از نزدی و مردانگی
 انکشتی بر من که این میسایم که این بودی از خدمت شایست شایست شوم آنچه باید کرد که با
 معذور است

پس از این بخت شایست از روی حسد بی رغبت و زهر و دغ بپس آورد
 ریچک بر سر شایست گفت انشا الله باز بسبب بر سر معلوم است شایست و حرکت
 میسایم منم که با بسبب در انکشتی اسبابی شایست حاضر کرد و اندام خواهد بود
 میسایم برویم

سرارست از طایر یونان پرده خیمه را بالا کرد سرارست و او بود و پروان آمد
 در وقت شیطان زیر سایه و منی نشسته و خادمه ای او در قلیس حاضر بود
 سرارست که در محاوره و مفاد که بودند هر دو جایز بخت از نام اختیار را
 از دست شایست زد و او را بطرف خود کشید و آنجا بروی سنگین برآورد
 بساط زهر و در شایست و بای پریشان خیالی انکشتی حال نشسته دید شیطان از او

بیت دومین

یا بوسه خدا

پای سرازشت مست بگردید و تورا برخواست
 سرازشت گفت ای سرور پرستی ای مرد دل نشسته و قدر بخاسته
 و اگر تورا از عالمی که و آن بودی دور انداختم و دیگر گزاشتم چون وقت
 روی نیست آدم تا بدو دو گویم و بر او خود بگویم
 شیطان گفت راستی میسر بود آنکه فکر کرد و نظر بر یکا نمود و بعد سرازشت
 گفت از سر و او کل تا در لشکرگاه که داخل سرازشتی شامت بدو شام و آینه
 سرازشت گفت بل جناب سرور این سخن مرا شنیده اند سازند
 شیطان گفت چون چنین است منم چرا می گفتم
 این سخن فی الحقیقه برای سرازشتی است و در بعضی از اسامی این سخن حاصل شود که
 ممد را معلوم و محسوس کردید
 شیطان که در دستانی خود را بر سر نهاد با سرازشت برادار و اتحاد
 و خیال ریختن و سرازشت کرد و گفت شما همه تشریف برید بعضی حکام را در دست
 که به بعد از این منصبان را در دویم میسر بود و شاه بر سر
 شیطان گفت بسیار خوب آنچه کنان نظر باد و میسر بود و شما بپایند
 ریختن با طرف خیمه با برکت و سرازشت به شیطان را برادار نهادند و در زمان شوالید
 و خادمانی آن خانه چون سرازشت را از عجب آنها افتادند
 سرازشت یاری با اختیار و با باط خاموشی برپید و گفت ما و اوزلی وضع
 تار و غریبی پسند و خیال عجیب جای شاد و بخشن است و بی در نظر من
 بر روی سینه و کل قرار دارد و با فرق بوسه من میگذارد و مطرب و غنی تا

مرغانه

بیت دومین

یا بوسه خدا

مرغانه و پرندگان و شش خان طبعی نه گنج میخسید و از کجاست تن خیزند
 و اکل مشرب شام و شکی نیست و جادایان شایسته از پرده شکی است خوش
 بهادرت شما و این کیدان بی کید و درت و بهقا
 شیطان که از طرف آراشید آبی از دل برکشید و بطور مستی گفت آری و
 زندگانی من خالی از غایت نیست ای شکیست آرد و در غیبت است نیست آنگاه
 و تصایف و در کار با من آن کرده که از بعد محمد تاکنون که کار و بهر بسیار
 و هر دو قفون بوده ام و شاید تا قفس خرسین حال من باشد
 سرازشت گفت کجا و غنصیل خدا شایسته بکنند و نظری که وقت شام و شام است
 چند نیست
 شیطان و سرازشت دید و گفت آنگاه گنج میخسید و این برای غایت روزی
 نمی آموذ و باشد یا شام و شامی از کجای با من روه
 سرازشت گفت اگر چنین کنم که شام و شام میگذرد حال من خیر بی پرده بی روی
 میگویم با برکت
 با شوالی فراموش کرده بود که تا آید چه خصوصیت و انظار و عواطف و جوی
 که پیش ازین ساعت اورانیده خارج از رسم و راه و طرز و طرز مردم زمانه است
 و این حسب افزو سرازشتی است
 شیطان خیره خیره در سرازشت دید و گفت آنگاه گنج است و این شکی نیست
 شمارا با من این در محبت حاصل شده باشد تا آید چه خصم و آید با برکت
 من باشید

سراشت گفت ما و این چرب زبانی شیرین نمی بخیم راست میگویم درو
نست پادیده و کز آنه شمارید

شیطان گفت چه شد که تا باین زودی تنگید بن حسابان شده و خوش و خوش کرد
من تنگید کردید شادی خود را هشتادی من دانستید و آزاد می خود را داد و این
سراشت گفت ای بنس بان و جمیت خاطر ایشان گمان میکنم که تو را
دولت هر تو به جادی هرچ است انسان بدان چنین مان که من سپک است
واسف از منکر طایرون سپردن بروم اگر چه زود از تو جدا شوم تو را
بدریکاه فراموش میکنم

مسیر و مار از تو زود و گرامی در بخدا از خجالت تو خواهم شیر
شیطان گفت حرفی زد که سبب آسایش خیال من شد و مرمت فرمودید
سراشت گفت و قشآن نیست که از نوم طایر و حرفهای متعارف
دست بکشید و مخفای برانین بن سرانید
شیطان گفت شمار خود می پسندید با و خرمی چون من که سر که شش غریبه و
عجیب طایر محصور و الفت ریزید

سراشت گفت کورچه خواهر بگشود و دید روشن علی شما مال من است
که با چون قوی دوستی کنم و در راه محبت چون تو یاری قدم زدم لطف فرمود
دست دوستی و ملاطفت بن مید و اینست بر سر من نمید با هر وضع و جا
که دارید مودت شما را طایم و و مدار شما را بجان غلب حرف همین است
که گفتیم طایر ساخته و نه خسته

سراشت چون این سخنان گفت و از او متقلب گردید و خاضعانه دست تمامید
شیطان را کرد و لایه آغاز کرد دست دوستی من که از دست درم دست
زد بر سین من گذار و میل که با هم

پیشید و باشد که در خیال دست سراشت چون را نوی پسوان این من خود
میلزید شیطان چون این حال دید صفای باطن و صدق محبت و با بر سر من
دست از انان و اگر رفت و با وجود آنکه دستگیری میکرد خود تنگید از دست
گفت کجاست دست را که ادا دل تو دادم و بدان که در بعضی تو را گردن نهادم
این چون که منی ادا کردی تنگیت و اینج ازین جسته نه بمن و دی
این کل را پر کرده سازد و گدای آسمان این ستاره روشن را از نظر منیازد

سراشت را این ملاطفت مال آورد و با شتاب شوقی دفع جاری غزالی
کرد خازن دل نکرد که دست رفت ببارقه آخری از فوجان که سرگشت
زهی سعادت من که این و زدیدم و از آن دانی شیرین رخشان شنیدم غز
سکرو امتحانم و در این لطف و احسان فقط یک سخن باقی است آیا بعد از
نار ایضاقی است بار دیگر مرا نخواهید دید و طعم شد وصال را نخواهیم
پیشید

شیطان نمی کرد گفت من در روز اول ماه ۱۱۰۰ در باغ خرم بودم و دست
از شب همان روز که نشسته در باغات و دلی که گذرگاه مردم است اگر حاضر
باشا ملاقات خواهم نمود

سراشت از شنیدن این حرف با دلخواه را کرد و بخاسته و رو کرد که از نزد شیطان

و برادر هارون زاده و اخوانی که دست در صلح و قات و ساعت است

در خیال و در یکجا رسیده و آنجا بجهت سوار می رسیده بودند و در آنجا
خوابیده و در وقت صبح بیدار شدند و در آنجا بجهت سوار شدند و در آنجا
تواند اول برکنند گشت

بر شرف جان نادیده بر شرف جان نادیده بر شرف جان نادیده
سراست قمرانی کرده و چنانکه در پیش نیست چنانکه در پیش نیست
و طالع نیست و غایت است و بجهت حرکت بر یکجا و شیطانی گشت خداوند
ثانی را بجهت مشتاقم پس از برضافت خالی آن تریاق دست دادند
و در دو یکدیگر گشتند دست شیطانی میزدند و میسرانست میدید و افرات
بگویشیم با و فغانید که در صده میاد و گاه را بجا خود گشتاید و او را بجهت شیطانی
و جادو نماید

جادو می شیطانی هم با بون و کازیه و از آن سراست و آن کرده و مار
و خانم خانه و قصد با گشت نمود و سراست بر پشت با پای خود و در آنجا
رو بر او نهاد

باب یازدهم صحبت

مطالع گشتند کان بجا دارند که این استان زاده و در آنجا رسیده و در آنجا
سی و پنج میلادی شده و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا
وقت نماز به تعیین ایام برداشت گشت و سراست و طالعانش روزی هفت
ماه از اردوی طایر و چون حرکت کرد و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا

براف شد و بستان براف شد و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا
و الملکات و حیاه و سب

از وضع این جهان بجهت میسرانست و ملاکت آن بجهت این عارت را ساحت بجهت
بنای محضر نهاده و بر بجهت گشت و افسوس و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا
از قس نه خارج شد و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا

و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا
که در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا
تا بجهت مسافری و فصل آنست آن در سایه و شان و روی نیم رخها است و در آنجا
نایست

صاحب همانا شخصی نامی که نام بود که صاحب و شرافت و بجا بشت را
طالع بر میسوز و خلقی که بر میسوز و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا
زوجه اش عاقله و دست بر میسوز و آن دو سینه خوشه و بران و بجهت سیرت
بودند تا برین همانا نامی که نام بود که صاحب و شرافت و بجا بشت را
اطاق بسیار عالی شرف بیاف برای سراست و طالعانش میگردند

شواله صرف آب و چای نموده و انگار تا پلین بیسنای شرباب بیاف
سراست آورد که با فرستاد و شیرا طریض نوشت

سراست هم نهایت طالب ایمنی بود چه بخواست بعضی مطالب را
برسد و تحقیقات بعمل آرد چه میداشت آنچه را و میخواست و در آنجا رسیده و در آنجا
کسی نمیداند چون در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا رسیده و در آنجا

سخن گفتند و صاحب جهان خود نیز بالذات مردی خیر و نیکو بود و جمیع
 کشف نصیرت خیرش می نمود
 طایران سرانست بلاغ رعد و شعل قناری و سحر چهره مشهوره های خود کرد
 سرانست و تا چنان که به طاعت کثرت کرده دست به جام شرب برده
 بعد از تعارفات رسمی و کشیدن یک دو پانه شروع به نگراره و ضایع پرش
 کردند
 سرانست گفت اطراف پای تخت شما با صفا و دلکش تر از خوالی دارا
 اطیش است زیرا که من چون یک فرسخی این شهر رسدم از دور عمارتی بسیار
 در میان درختان سبز دیدم آن بنا را خیلی خوش نما نگارده بودند
 زاید الوصف با کوه نظرم آمد همچو جلوه خوبی داشت
 تا پیش از آن که گفته آن عمارت متعلق به بازو من بخان زوجه
 معروف می باشد شادان و نیکو خلعت و از زبان صاحب است
 او است که تربیت انبای جنس نایب است حقیقه کی از خانه ملک
 با آنکه بازو سال است شوهرش را به آن بخان و گذشته و سال حسرت خود او
 از چهل گذشته و حال صباحت و طاعت را دارد شومی دیگر است یا نگارده
 و خود او شب پرستاری و تربیت ایام و پیوه زنان جوان نموده زنان
 منصب دیده و و حشران بی پدر و را محسبان ترا زاد رسد اند خدوا
 چه دلمای محبه و راجع طاعت ترسم نهاده و چه دلمای ناسختب را نعلی
 داده چه آنکه از دیده های کرمان به دست تقدیر پاک نموده و چه کرد با

از روی غبار آلود و صوای پریشان ندوده است
 سرانست گفت شامی متدین و در شکارتید و آدمی من و پسندیده
 انشات فرموده عال نرزا به شرح دهید چه من با شانی چنین شخصی
 و حصول این صفا سرست را طالب
 تا پیش از آنکه چنانکه عرض کردم بازو من بخان بازو سال قبله فانی
 نمود سن بازو من بخان و آنوقت بیست و پنج رسیده بود شوهرش
 پیش از تمام مردم و بوی مال و گشت داشت آنقدر از حسب الوصیه
 زوجه اش گذشت چون دست سوگاری و عسار از آن بخان مفتی گشت
 آنهارت مالی را که شاد دیده بازو من بنا نهاد و در ظرف دو سال تمام کرد
 اولی کان بخشید این بنای رفیع متعلق بای سکو و رفیت شهر پراخت شده با پیشین
 نیست بازو من قصد دیگر کرده
 سرانست گفت شاید قصد خستاری و خشم کناری این بنا برپا شده باشد
 تا پیش از آنکه بی چنین است و مقصود بازو من چنین نیست چه او دیده
 و داشته است که مصیبت زوکان و پیوه زنان درین سرای پیچ چاکر
 خوش و پایال محنت و رخ می شود و از آنجا که مال و گشت و افراد شوهرش پراشاده
 رسید صاحب آن دیگر این عمارت عالی میبازد و اراعل و ایام را در آنجا
 دهد و نواز
 سرانست گفت فی الحقیقه شما باید وجود این عمارت متعلق به امارت خلیل
 دارم بازو من ضایل ترسیده شما را ایما برای من چنین میگویند

تا چنگ گفت دوازده سال است بار و نس جان درین قهر فسیح مکنی کز
 و چاه زن پوه و چاه خسته تیر در همین کان پذیرد کفالت و کفایت آنا
 مشغول است و امید که ساله سسول و احیاناً اگر کی آنا را ع و پها
 بهمان دیگر رود و دیگر آرا که جای کیم شود
 شکست نیست که چنین با منی که راحت و حقیقی است و در آن آموده و خیال
 توان نیست هر وقت می پیداشود طلبکار و در خواست کننده آن بسیار
 آنا بار و نس از کفالت و صفات آنا دست بردار نکرد و در کار آنا
 تحقیقات عمل نیارود و احیاناً در این کان قدس تقوی منزل و ما و نخواهد
 جبار و اخیری و در این حوزه و در وضع را شرف است و تا آنکه شرط
 موجود نباشد و در و اشخاص مکنی
 مشکلی از شرط این است که پوزن را سال است از پت چنانی
 پیش نموده باشد و بنات تمیز به از پوزن و ساکی الی پت و دو ساکی
 پذیرد می شود و غیر از این شرط اگر زنانی شود و در شیر کان بی صاحب
 در این و آن از اوقات زندگی بواسطه ضرورت پریشانی بدام فریب شوی
 پرستان اهد و نام و ناموس را از ناچار بی حسیلج بیاد دهند
 بار و نس می آید آن شد ماسی پاک را از این لغزش مصون ارد و آن که
 چنین عالی بخار و دوزخون نگذارد ازین گذشته مکنی است زنی از شکست
 بشوهری مردی ناچار و بدکاری غدار ترج دهد و مدت کمتر رفته بدلت
 بگردن بند چون اگر نباشد پان خاوری اضی کرده و مکنی مسرور و کفالتی

سرار

سرار است گفت بهرین است که بعضی خدمت چنین نموده تیر را زین تا بگذرد و پها
 این شرف را موقتی بدست آرم چه عوالت زمان پاک امین و دایم که پها
 شوالی کی رسیده اند شرفی عظیم و نعمتی بزرگ است
 تا چنگ گفت - دست میزناید آنا بر کس و در آن محضر عالی را در نیست و قبول
 این آرد و را اسنار گویند شواریت
 سرار است گفت - ای چنین باشد چه زمان به رود و نخست آن سبک و در حق
 حمایت بار و نس پناشد و البته آنا نمکوان نیاید و آنا بیایند و بدان
 شایسته تا منظور آن دو چنان نظر باریان شوند و دل شکستگان بر او دل سبکی رود
 و عوالت عفت بماند و جز از وقت مکنی نماند
 تا چنگ گفت - بی مفسد میر است اعدا و بر آنا گفتم چاه کنگ برع احوال
 نیز در خدمت بار و نس جان باشد معکین چه صاحب و چسبن و عت
 جوهرش و آن شکستن در صورت باید چه حسرت عمل آید تا اعدای زنده
 خود تها و زنند
 سرار است گفت - چار به بنزیر نیست و مع ذلک نیدام اگر ما مورا و ما
 از پیش از بار و نس در خواست عوالت کند اجازه خواهد داد یا بوجبه
 دست زد بر سیند عمل خواهد نمود آنا شامیدان و حال این مستمرا خواهد
 تا چنگ گفت - یقین است بار و نس شامی پذیرد چه در پیش این کاتو
 عقیدتی بکمال دارد و رعایت و قایم آنرا از افرایض میارود و آنجا که شایسته
 شمس بار و نس موقوفیت و و کالت دارد و آن پادشاه و پادشاهی می باشد

کافیک است این بار و من فرستاده و در آنجا بود خاصه و شیکه در
شایانیا و دایه کبرای حضور و شاکت در شورای امر و اصلاح مصالح و
سنگ ۱۰

مظفر بن بشید که بار و من جلوان با آن تعصب ندیدی و خنثی که از ریجای کافیک
و تبعه مذنب او دارد پس و رغبت پذیرای شایانیا بود و از ملاقات شایانیا
معاذ خواه بود.

مزارت گفت: شایانیا برین را بخت نام بردید و در و عکس و در و عکس
خیال نکنید آمارا در حق جو طمان شایانیا صد حسد باشد و بدی در حق شایانیا
و مکتب شایانیا شایانیا باشد و خیر شایانیا نباشد و بخل و اشتباه شایانیا
بدخواه و استبداد کاذب و مذنب شایانیا ۱۱

تا مکتب گفت: میباید گفت:

درین وقت خیال آید پس شایانیا شایانیا و خواست اظهار شود و من خود را نمایان
برین راه خود را کرده و بخل و در حق شایانیا بر سر حرف اول و گفت بنویس
آنطور که باید و صاف حسد بار و من جلوان را برای شایانیا و در و عکس
مزارت گفت: وقت باقی است و حال دارم آمارا که شایانیا شایانیا
کافی است چه آنچه از او شنیدیم دلیل است که آن مستوره خنثی است
در لباس شایانیا و در عالم انسانی از هر کس بالاتر است.

تا مکتب گفت: راست است. آمارا تمام شایانیا را از شایانیا شایانیا
و و سایرین نفی و خوبی آمارا شایانیا

آمارا و مکتب شایانیا شایانیا که در حق شایانیا شایانیا
عالی بزرگ و کبریا و شایانیا

مزارت گفت: بی جا خود دارم که وقت آمدن چنان عادی دیدم و بایک
فاصله از آن قدری است و آمارا را با بار و من در حق شایانیا شایانیا
تا مکتب گفت: آن عادت عالی موسوم به شایانیا شایانیا
تا آن وقت که قصه سفید را با مکتب و آن قصه را شایانیا شایانیا

و چنان که قصه سفید مخصوص زانیانیت و دیده و در حق شایانیا شایانیا
قدس خاص جو انانیا شایانیا و در بدست از پان صد و سالاد
من مالدار آن قصه سفید شایانیا و برای تربیت و محاربت آمارا در حق شایانیا شایانیا
که گذار و در حق شایانیا شایانیا قاعده آمارا شایانیا شایانیا

اعلی تربیت شده ای من و در محاربت و قصه سفید شایانیا شایانیا
شایانیا آمارا شایانیا شایانیا که در از حق شایانیا شایانیا آمارا شایانیا شایانیا
مؤدب و محول میباشند و علاوه حضور بار و من شایانیا شایانیا شایانیا
و عجب و در حق شایانیا شایانیا شایانیا که در از حق شایانیا شایانیا شایانیا
میدهند و بوقت بار و من جلوان آمارا کافی برای آمارا شایانیا شایانیا شایانیا
معاشی داشته باشند و چه فکر و شایانیا شایانیا شایانیا شایانیا

مزارت گفت: زنی حسن سیرت و خلوص عقیدت و کلمات و اعمال
آمارا شایانیا شایانیا در حق شایانیا شایانیا شایانیا و شایانیا شایانیا شایانیا
خود را از حق شایانیا شایانیا شایانیا شایانیا شایانیا شایانیا شایانیا شایانیا

واجب نیست گنایند

تا پیش گفت - آری تا خیال یار بنس این است که شی الامکان سبب آرایش
اینها نیست و در مسئله هم آرد

اگرچه آفت که حالت مهربانی و حسن خلقی و در نسبت زبان چو و فعال مردم
دیدند و اگر چه توصیف و تعریف او متفق و مستزبان گردیدند بعضی این کلمات
نیز تصدیق او نموده گفته کار با می و از روی ریاست و بعضی نه تصدیق
این سخنان چینی را نه گنایت و از او ایام از سبب و راست بماند و گنایت
برو آید و چه بسیار از زبان و حسنیت رسیده و آن قلم و مهارت روی سبب
و راست دیده و بعضی اقبال خرم و خوشحال زندگی که می نمود و اند و راه مسترست
پسید و

سر از پشت این سخن گذرد و اب فکر و در شرحی سپید بر آورد و گفت - این حرف
شایدان خوب بود و قدری بر اقبال انداخت
با پیش این از استجاب گفت - قصه خزن کمر خرم در قلمه که کرده و رخ نمود
بود و آنرا فراموش کنم و در حق عالی زمانم

در وقت تا پیش نام خود را از شراب بگریه گفت - و منی بگریه و با شراب
و قلمه چون اقدام و شروع نمود و جمعی سوار و بنا و بخار بسیار و آن بنا
مشغول کار شد و خوب بخاطر دارم که در میان آن سوار بود و ندانم بود به شکر
و خوشتر از این سوار و کی بخار بود چون کارکن و بنا نزدیک شد که تمام شد
و غلامان این چنین بعضی خورد و کاری حساب تمام عملیات را کرد و اجرت آنرا

داد و همه را مخلص کرده و مکر آن سپید برادر را که برای تمام خورد و کارها بخار شد
و مکر شد و چهار روز آنرا می داد تا تمام کنند عجب آنکس پند به طوطی کشید
آخر او را آن سپید برادر و آن عمارت متعلق شد و این شهره بسیار بجزیرت
قابل مردم گشت

بار و من که این سپید را بدلا وصف مضطرب و متوثر کردید لکن باطنیه و قلمه
و قلمه بنابر و استقامت حال آنرا بر آید و خلوت است و چنین اظهار داشت که کمر
از آتش خرمی دست آر و صفتی انعام دریافت کند مع ذلک معلوم نشد که آنرا
و چه بر سپید شان آید بعد از این بار و من و در آتش را بود و قلمه در دست
سر از پشت از روی تمسک گشت - آخر معلوم شد که آنرا چشند

تا پیش گفت - مطلقا و اصلا - است و خیال میکردند و رهایی نماند از شراب
گشت اند و آن چاره کار را چنانی دیار عدم گشت متعین را گرفته و در دست
عذریه مستطابق کرد و در برانت و در آتش معلوم شد و مستطابق گشت و بار
بعد از آن باقی در این می حسد و نیکو دید و چو و چینی بنام داد و پیران بعضی
عذر سن و ندانند که آن سوار در آفتاب و خسته پدید آید و آنرا در آتش بتانی فرار نمود
خرقهای دیگر هم در آب آتش زد و شد و آنرا گشتند در آن سوار کمر بر او چا
شدند ایشانرا با چند نفر سوار شاد و در دست و فریاد و دیده و شمشاد
بعد چنین شتافت که آن سوار بخت را در حال قلمه استند که آنجا رسد و
راست با چند نفر سوار شاد و دیده و نه چینی سوار و آنرا با چند نفر سوار
قلمه در نوره سپید و اند با برین سخن غالب این است که زنده باشند

سزا زنت که اسم قد است زلف را شنید و حشمت کرده با هر کس گفت قد است
 تا چنان گفت - خود پیش دارم قدری آریست ز حرف بزنید
 سزا زنت گفت - چنین سینه ای که می رسید که از کسی و احمد دارید
 تا چنان گفت - خبر نمی دارم اما چون بارون است زلف درین ها نمی آید
 با لاسر نما منزل دارد و سزا زنت به خطه او آید و سزا زنت گفت -
 سزا زنت گفت - خوب بخاطرم آوردی کافدی برای بارون دارم که پا
 نود و با و برانم با وجود این نیست و بسوزد و درینده لطف کن بفرمایید
 پس منم و دیگر مردم چه در باران می بارد و در کس زنده و عاقل با کس آید و سزا
 تصدیق کردند و می کردند
 تا چنان گفت - سیر مردم چندان اعتمادی با من جعفری فی باختر کرده اند چنان
 و بستان درین نداشت بخلاف و سپیدیش شد بدست نیاید و ازین راه این
 مشکوئین شد چنانکه من خود و از ده سال است هر چه خواستم را چنان
 گفتن سیر غریب و دواقه خوش خجیب بدست آورم توانستم
 سزا زنت گفت - چون شما در اینست توانستید حقیقت این امر را معلوم
 با پیش از دیگران متوجه باشید فی الحقیقه هیچ قسم حدی توانستید و درین
 تا چنان گفت - هیچ چیز
 سزا زنت گفت - خیلی غریب است چنان نیست
 ای عزیز این قسم بقدر رسیدن انسان گذشت می رود و تال خرمی که
 اگر ازین سینه بدید بعضی چیزهای دیگر را می بینم

نمادی

بهرین

تا چنان گفت - بفرمایید بعد رحمت ناقص خود را جواب بیدم
 سزا زنت گفت - بفرمایید پس منم ازلی بر این وضع حکومت خود چه نظر
 دارند چه خیال کرده اند و راحت و امنیت ملک پیرا است
 تا چنان گفت - ابتدا آنچه را متعلق باین تخت خودمان است بفرمایید و برسانم
 چند شمشیر و تیر و کمان و در قفسه ها که در قفسه پیرا میسوزند و در
 وقت خبر رسید که نواحی جنوبی این تخت را دست عسکریان با فرستاده و کمان
 این بشنید و در لشکر خود را با اینا است که و فوراً آتش فشانده را خاموش
 و با امنیت را برقرار نمود و بس در آنجا بماند و قشون خود را فرستاد
 اما معلوم نیست که حال او که ام نقطه است و خیالش چیست
 در مدت غیبت او امرای و همای دست بدست بهر بقدر کفایت مگر می آید
 کرده شهر پیرا را از دست دشمن محفوظ میدارند و بر این شد و آنکه بعد از
 ازین عوین حکمرانان مسایه و امرایان ملک سخت سازند و برای سلطنت
 بوسیله قرائی دهند
 چنانکه که اسباب تعجب است این است که در چنین قبیله ای که خود را کشته
 ملک و صامت نشسته اند و در مشغول است حال و کار آنها پاشد و در
 مدافعه درین عمل نمی آید
 برشم بعضی چون مشارالیه که فکر خود را در مقابل استعداد خیر پیرا
 و جمیع غیر کافی می پسند دم کشیده است و بجا آنکه کشتن اختیار کرده
 بااعت و دیگر برانند که آن دلاورنظر موقع و شهر فرستاد قهر

مناسب بد بر شمس پراخ خمیناید و بهر وقت می آید

نزارنت گفت خیل غیب شمشاد را بنیاب چه حدس میزنید
تا مگر گفت من حدسیده آخری را می پسندم و گمان میکنم زنگی قوی پسنداید
و با عساکر به خود باین شهر می آید چه مردمی که دل و جان نیست بگو
ویر قوی نباشد که با شمشیر بر آید و گردان جنگ آوردن است و قوی
اما از آنجا که خبر و کار دان است تا بنشینان کار را نمکنازد با قدم پسنداید
است این سکوت و قدر را حایه و جتن دارد و زنگی مردمی عاقل است را
باطل می رسارد -

چون سخن با خازر رسید آینه بر نزارنت گفت آقامی شوا بر ترس من به
انرا این است که زنگی بدتری نمیشیده باشد و چون به بعد از آنکه مراد یک خطرت
شد مقام را شاد دستگیر و وضع خود سازد -
نزارنت گفت احتمال کل میزد و گریه میباید

سعادارین که سوال جوابی که نمایان و سپید و در طایفه برون شده بود بخاطر آه
و غمت شد که کلفت و این است که خیالات و یکپار پیوسته دارد و بنابرین
وقت را درین یکدیگر سپس خود را با صحبت سردار طایفه این است نشاناید
تا مگر گفت بنده شهر پراخ از حسرتها من است و اما باقیه یکدیگر جمع کرده
رفع هر گونه اعتدال و تشویش نمود و اندر خواخواند و زنگی از خانه و زنگی
دست کشیده و از شهر خارج نشده سایر امانی و ایام و شب یکدیگر
گشود و دوباره بآئین کاتولیک به طاعت و عبادت خود میسر و اندر

ولی وضع تجارت و داد و ستد و حال و صنعت نهایت منشور است
تا چند خطار و روز و نیم ۱۱۰۱ را می کشیم که مجلس شورای امر مفتی کرده
و در باب امر حکومت مذکور مجلس آید یا سکرانی منتقل نمیشود یا رها
نماید در دست و کلاهی دولت جمهوری قرار گیرد و رفع این ترس از مردم
شده معلوم گردد که سپهر با چه بالین است و زما در اسپر میرایکین -
نزارنت گفت مردم باید بود حکمت و سیاست را چه خیالند و رای آنها

چیت

تا مگر گفت - سایر بود این حکمت بکلان مستحق و نفوذ کیشا شریفانه با
جمهوری و ترقی ملت و رفع سوء استعمال در دین و دیگر محسوس
خواهد شد که آنها را قهر و اخل در دایره اتحاد خود نماید -
آدمی نزارنت اگر تنگ در داخله و گیر و سیلاب خون جاری خواهد شد
چه این جنگ بگت فتنی است و مردم از روی حسد و کار خواهند کرد
و پشت پشت خواهند شد -

نزارنت گفت راست میگویند عیال

اما بر کس فی الجمله حالت و جنس ناسبت داشته باشد بقدر امکان بعد
میگذرد که جلوسیکونه خوزری و منفرد را گیرد -

لکن قبل از آنکه بر سپهرین صحبت پای یک سوال از شما نمایم از یکپار و طایفه
خیلی بپرسید که طاعت آن چه بود ؟

تا مگر گفت - پیوسته اینک گلیا بار از حسد و منهدم ساخت و کیشیا

صد نه زیاد وارد آورد و اموال آنها را برسم صادره تصرف شد و در
از هبوط و معاد آنها را بست و راه های کلیسا را در باره بسوی پادشاه
نمودن شهر کرد و قسری را بنیاد کرد و کلیسا را بسوی مردم نمود و نزد او
آنها فرستاد و بساط سلطنت مستقر برپا کرد و طبع جوهری را ساخت و القاب
و خاندان را و اعیان را منقوش بر سنگ ساخت و استیارات و احکام و
آنها را از میان برد و این بساط برضه و دانت و رسوم و آداب محکم است
این است که طایفه از او تفرع می باشد و اگر کسی نام او را بگوید نزد او محکم
و نوبه مذکور می نارد -

مرکز است گفت هر سلسله یا تعصب و حیثیت را که کند است
و تحقیق و اوست تا خطا از خواب جدا شود و حقیقت معلوم گردد -

سازند و این سلسله با ضابطه خیر انیم تا اصل مطلب را فهمی و انیم -

آنچه می گویند با بوی کلیسا را با غارت کرده اند از سر و سامان خلاف
واقع است بنی آنها علما و سلیس با خط و قلمه کا توکل را تا رایج نموده با
زنانیکه خود برده و خورده اند بیکه بفرستند بفرستند کرده -

و اگر کسی اندک شیشه صادره وارد آورده باید دانست کدام شیشه است
که دست طبع بال قاطبه نامس دراز کرده و برونه و کمرشید آغاز بهانه
بر کین برانمای شیرین یعنی با سیم خشم و غم و کفاره گناه و عین صفت
و وصایت و مظلوم و تولیت و بهر عنوان که بگویند بشود و نباید بفرست
داشت می فرستد و خانه خاص و عام را بر مرقعه مردم با سالک کتب و این سلسله

نمود

تا خود را از آلف و آلف شوند و راه های نیازی روند و نوبت ایام و ارام
می فرزند و دست بر خالی و سافز می فرزند -

و در شمشان بال و در موبد معروض و ناموس بنده کان ضایع تر سیر و در
زنی چهل یا هفت یا چند است اگر مراد دیده بان بر شاهی گناشت تا چای
فرستادن شوی پستان می باشد و کوس حصص و آبروی خود را بر باد می
چپشند و اید زیکه و طایفه یونانی و چو صومعه شریف عابدی غایت گزینی
رخانده باشند و یک کثرت نشاند -

آنچه خطا می کند و در صوامع و معابد باشد تا خلق خدا را بر سر می
و این است بشود اما در خانه و بیرون را را نه در خانه خدا را اینست که
در باره که در میان برای خود میت لاکطف قرار داده و برونه و مرقع فرست
می فرستد در آن می نهند و در شیشه که در خانه و زمان رسیده است و استی
و استیاضعت عقل و احوال را فرست می نهند و با سیم و کد و دنیا در آن
خود و غلبت که خالی از زنجیر می نهند -

و دیگر عاقلان دانند که در آن بدست پستان و آن پستان بر آن می کشند
و حالها چه روش نیست -

می فرستند و طایفه یونانی و چو ارکان پادشاهی را شتر زل ساخته و بوقت
جمهوری پر دانتله قوضا که ایخرف راست باشد شخص ازین قصد و حال
کا فرستود و راه را دانسی و مکران امرای و بسیا بعد از شوی
معروف می باشند و اموری بر می باشد بر جف شوه غازی و انجاری

ز چنگاه طاووس چون نه استاده و من جز خود را از دست خرم نه اجماع آسان
 سازند و آن قید مرارت را بدور اندازند -
 آنکه گویند طاووس چون القاب و عناوین و امتیازات امر را متروک آید
 آنگاه بگردد انداخته خوب حاصل پس بی شکایت بگریزید و این
 نیز ناپسایمی بگردن شیر نداشت باز را مقهور زنجور بناید خود و مردم
 چربا و صاف و نه نشاید شود همان القاب و عناوین امتیازات است
 که تمام سبک داند و خفت را مقهور و زیر دست اراذل و اوغاش ساخت -
 امروز کدام یک از علماست که از رفقا خفت و سوزن کشند و بار
 و شواهد و دلی پر خفا و خاکی سوزن نداشته باشد اگر عناوین متروک
 و امتیازات توقیف شود مردم در حدود طبیعتی خود باشند و تقیفا
 خود را بحیثیت دولت بلند چرخ درازد مگر واجب است بندگان خدا
 بر این تعین و تعیش بگرای پس ارف و تیز شکم بندگان صاحب لقب و علما را
 لمود و طرب مانند بار برند و خرقان بگریزید و خورند و آن فردایان در
 ایشان خیر تجارت نشیند و بواسطه شان امتیاز و غنی چون جنگ باد کرده
 با آنکه که دست زنجاری آنها را سپر بزرگ کرده اگر بگویند نشینند پس
 که لقب و امتیاز از میان رود و روانی پاک شود و شود -
 آنکه میگویند طاووس چون بگفت بوسه سیاه را تر نزل ساخت و مردم را خوش
 و نه طرب انداخته و حیثیت و آسایش را با آلوده و خوار ساخت
 فرموده اند که مردم آسوده بودند چراغ ایشان روشن میزدند معلوم شود که بندگان این سخن

و خوان

معنی نیست و آسایش نمیدانند از بر دست که زنگی را که فرو میزنند
 معنی و تاملین - پایانی نشیند است گویم ای معنی نیست این است که طاووس
 بر جان و دل و عرض و ناموس خود ابرام باشد و آسایش است که مردم ادا
 تواند به تحصیل معاش پر ازنده مالی بصفت و معاشیت یا تجارت و دست
 بخت سازد حقوق و امان خود را از روی قانون و اگر ده بصفت و راحت روزگار
 گذرانند -
 حالا از شما می پرسیم این دو نعمت چه در ملک شما وجود دارد آیا بگوئید که شما
 گشتما و دود و کما و بار و نما و تحت تسلط خود در دنیا و دود و خود را افسار گرفتار
 رعایا ندانست وستی و با قین و کارگران محنت کش را از دستشان بگریزید
 آنها را بانیان ازین و پلاس خشن قانع نشاید آیا بگوئید که از آن آفتابان سپیدین
 دور را گیش و آتش بزواج و نبات میله آنها دست انداز می کشند آیا بگوئید
 فرومیش ملک مالکین غایب را مثل دواب و انعام میفرودشند آیا در میان و
 قور این خشم و غضب آنها را از جا محیات و علی زندگی عاری و عاقل می نمایند
 آیا با وجود این جویس میتوان گفت اینست و آسایش در کار است و اندک
 در دل ملک و خشتار
 گشت نیست که نظام عالم و اساس فراغت و رفاه بی آدم بر حق و حق است
 که از روی عدالت و شفقت باشد و شیک خفا و در میان کاتولیک کتول
 از منی شمع بیامند و دود و کما و بار و نما و گشتما که خود را از برای غرض
 میدانند جز مشورت دانی و اجاف پسری ندانند و آنچه پست مانند بستم ستانند

تقصیر و ارشاد بالاستحقاق این ملک است و منوبان شاه و دولت
حرفی اند که است

سراپست برای یک صدق و کذب قول سپهرین را بس کاروانان
معلوم کند در آنی تجدید طلب نمود گفت هیچ اندیشه آن کار نخواهد بود
در استکیت و خداوند او چیست

آنچه گفت - و قیام و حالت و ارشاد سپهر و پادشاهی غیر معلوم است
و این سپهر کار و مکتوم خداوند کرد و در کجاست و کجاست که او را حلقه
و در است

و قتی که پدرش پادشاه آمد که گفت هشتی نام ملک را طاری گشت بمن
نمود و طاریون عالمی را بنحیل انداخت و مردم را از حال خود حیران ساخت
ساخت

جناب مرا است که اندیشه از یک طرف داری و تعریف میکنی و پند
کردم از دست او چکشیده اند و چه داده چشمتان را از او برد
و او را آهه کار با چه بود و چه شده و اگر میدانستید شاید شاپش از غریزه
و بعد از این میگفت

مرا گشت گفت آیا مردم نمی گشتند و یکجا بود و مطهر که از نامورین خلعت
باید دیده آرد و نماز گشته و تجرید و محفل طایف و طایف و طایف و طایف
و طایف آن که می گشتند و در مزین سینه کاشته است

تا می گشت بل ازین قبیل حرفها می شنیده اند من صحت و تم و در

و دروغ آن اندامم شد کم شمشیر در حال کجاست تا خواهر را در راه زنجیر
از زنجیران و زنجیری نمود و گوهری نامیده در اسود و زنجیر بسته را گوشه و پیکر
از ناکی لبه را آلود و اگر شمشیر که خروج ازین گشت است از کشتن نامورین و در سینه

و آخر خبر شروع کسی نه و اگر اها انقیاس و حقیقت و پشت باشد غریب است
و زیاده از حد و صفت رنگ و عیب - اعتقاد من این است که این صفت
اصلی ندارد و احدی در ترازوی آن چشمتی ندارد - علاوه بر این یک چیز هم که

خود زنجیر با یکدیگر نیست پادشاه بود و حسن و نسب نمی داشت - و کسی بود
میگذاشت - جز مردم نامانی است و از خانه و از خانه و از خانه و از خانه
بی بعد از آنکه از دست لفظ طاریون نمود و قتی که این سپهر تریب و شکوه و

شهرت کرد - و سری میان آمد و در یک است و غفلت جوانی که زمانه است
و کارهای است - با عین ازین بی بر شناساس مردم و غفلت حکم ساخت
لکن مجبور بود و توانی یافت - آیه است از حد و دولت شکست - یا خطرات دارد

و لذا و توفیر نیست معلوم نیست چیزی که نمی آید این است که در حد شایب
خود را از قصاب حجت زان به نصیب یافت - ازین و بر او شدی و غفلت
شافت - بحدت مزاج موصوف شد و بشرطت معروف

مع و کلت حرفی نیست که مردمی و لیر است و جنگ آوردی صاحب شیر - پیر
در اندازد - پس از این نشانی دارد صفات پسندم دارد و راه بدو گشته
برده و می سپارد

خلاصه کلام از قرا صبح مشغول عرض ناموس و را با خلافت پادشاه

با آن که در سن شصت و شش
 ترک خواب کرد. راه خطای پدید آمد چون که گشت و رفتن یا غریبی و سفر
 را نخواست گفت. دنیا قرار از کف می نشاندست
 آن می گفت. بی اعتقاد و در کفر است.

نزد ایشان گفت: پیش من آمده اند فی جوع الحال که با ساسی مسرور و خندان
 شده اند و احوال هم خوب است و او را ندی داده و مکرر بخواب می خوابیده اند
 آمدن گفت: گو یا مسرور و شادان نباشی من مشغول افتادم باب او شنیده ام مگر
 دنیا را و احویت و از کار آمده است و چه بجهت باغ و گریه و مریض و مریض شده
 خوشتر است بصورتش مریض شده. پاپی در پیشگاه وی جلوه کرده و در آن
 عین است. یعنی آن من. خوار العالی است ایشان. ناز و محراب است و باطن
 چیست چیست. شخص بی معلوم نیست. آنچه از خواهی کلام خود او شنیده و از آنکه
 مشرق زمین که گداخته و بی داده. و در کارش ساسی می تواند. عابد غریب است
 و طای مسرور و شادان ...

[illegible]

از هر جنس مرد و جوانی که می آید و از اردوی رنجی که در خدمت می آید
اگر شیطانی را در آن می بینیم بود و یا در خدمت می آید چون در خدمت
برده اند معلوم می شود چنین شیطانی خود را در خدمت شیطانی است و این کردار جادو
می سازد و در هر کجای که در آن می آید

اینکست به پاکت زر و زلف را از خلیس پیران آورد و بر تاملین داد تا چنانکه
گفته پس از رفت دست داده و خانجانه اگر کشه را طاق سپردن وقت

بناوقت که مراست و آتین مشغول محاوره بود نه دراطاق قضا یا که آتین تیز
مقاومت کردم بود لکن نصیب با من خصیانت داشت.

تو میسازد که باران القدرت با سینه ی تو را ببار ببارد و تو را از آن طغیانی
میکنند و می شنیدند و غیبت اول ثبیل از تو می شناسد و از تو می شناسد و می شناسد
مطلب السیر و از تو می شناسد

بانه ان استغفر و مروی علی الاکثر است. تقویا و سال دارد و بنا
بر سروریش کاغذها و پاشا پیش ناید و سیدایش نیز از ان سید پیشتر نیست
و غرض از این پیشتر و خانه سرت و قید و سید و اری خود را با همراگان
نیز کرده. این قریب کل الناس منشیع کلاه خود و شنبه خود و مختصرین را و دریا
از ان سید و داران سید ملکوت بهیجا باشد و کی طرف زینت است. و ملین را سید
و ارباب قرار گرفته و طاعتش بپیش افتاده. چه زردش خود را و دیواید و کز
ارایه خود و و ان شکر نامه او شده و بدین جلاوه داغ کبودی در پیشانی
و کس از ان سید یقین میکند که در میان و در انشی زنده او زاده.

تا وضع مجلس اجدها برارون الشندف خادم صانع صراحي شرفاني
دو جام آورده روی مسینه گذاشت. و از طاق سپردن شد. پیر صافی

ترتیب این میراث زود همان اعدا وقت و قوت را این اوقات روان است
روان را غم می برد چون هیلیان شنبان میر کشد از این راه و طایفه امیر
و تهمینه کار عالم را در او رسد

یاد و گفت: چه بزرگو! و معلوم است آفتاب خورشید را در زوایای جلیقه محبت کشیده و
طریق در دماغ او را با چرخانده و ایالست خورشید شده ایم
را بگفت: چهار روز پیش آن جمیع مدگر در شرف غرق قاعده شامت بودم
و با کوا و اندیشه نام افکار کشیده که با نام ایالتستان را که از باد اطریا
کرده ام بخون کشیده و مار و نوزده است.

بارون گفت خوب آن جوان را بشناسید. بتقصیده من اگر جوانی بشناسید بدو ابراهیم
در اینجا تشريف داشته

را میبگفت. خیلی خسته ام قدری که استودم و هم با جسمی را تمام برایشان تمام
گفت. واقعی طوری از داخل رستم که دل و حیوان از باطنی مسئولی برتر فرموده و به نیم
در آن چشم

بار دیگر گفت چو بزرگوارم باوین که در غلغ چهار روز شما این راه دور
 و راه دیر را دیده بودم باشد اما چون کاری ممکن است !!

را بسبب کشتن خیر مرغان غنایم در مرقب کار راه پوری میزدند و در کم آن بعضی جاها را
سوار می رانید و قهر کرده اند اما چون می شد راه را پیدا می کردند و می شد ...
یا در آن مکان می ماند و بسبب کرده و دیدار آن کوچه و داد و بیاور آن چنان
حادثه های شام حادث شده است ...

حادثه برای شما حادث شده است

راسب گشت با آنه قلی بی صد مراد میادیم ...
 کلن قفسه شخصی است. راسب سینه نظاره غار ...
 و تفسیل با این است که درون جعبه برپایی به وقت حضور جانی نزد من بود ...
 آقایی من مراد است و گفتار که از جانب فراموشی با منی طریقی صورت دارد ...
 خاک بود همیشه و بیچاره پادشاه فاخت کند و شب در قلعه است ...
 همان است ...
 باره ای شنیدم. شمشیر سالی گشت گفت که که پدرم رؤف از دست چپ ...
 کرده باشد ...
 راسب گشت من آن گشت که مراد از گشت که آقایی خود عمر گشت ...
 قرینت با و نه تا به قاتل یا شایع می کردیم. او رفت و در بیابان گاه مراد است ...
 دیدم و از تمام مطالب و تفسیر که می آید آگاه می شوم ...
 باره ای گشت. بی آن است این امیرانم. بگویند پسند ما پادشاه و افرین ...
 شاد را قبول کرد یا نه ...
 راسب گشت. بی. همان دل پذیرفت. و اینی اصرار داشت که او را به حضور ...
 از این است. بر من تا رضایت او را از اوجت با و شاه را طریقی از سر نو و او بشود ...
 و آن چنانکه شایسته حال را بداد و شاه آن گشت بزند ...
 باره ای گشت. بجان اند که احتمال میدیدم که باری مرافعی شود ...
 راسب گشت. با او که پیش من توفیق محض است. چگونه کار بر او که من قبول کنم ...
 او در سینه جرات و قدرت اینکار را ادیت ...

بارون گاه

بارون گاه با نامی بصورت کشیش کرد گشت. پس نیت را نه کار به خواست ...
 و قدیم بود مندر شده و بروی قفسه را شاد و شکست که پادشاه و افرین ...
 که از این است راسب گشت را به جعبه و به مقصود خود می رسید ...
 بعد باره ای شکری کرد گشت. در بزرگوار است و راسب علی از این است ...
 شاست. اما ممکن است بخواهد از حالات بهر را طریقی راسب شود او که قفسه انداز ...
 بعضی تحقیقات بهی که در من تمام شد که آن پادشاه را ندید ایم اینجا خطیر می شود ...
 راسب گشت. شاد شود و باشد من برستی می دانم که شریار شاد را بدید ...
 سال ندارد. جوانست و خوش رو. و خصایصش می شنید. اخلاقی حمید و بعضی شای ...
 موصوف. و بعضی است پسندیده موصوف. و دیگر که چه می خواهد ...
 بارون گشت. چنان خوب. حالا باید دید مراد است. به وقت و اردو بر این ...
 راسب گشت. باید از شب یا فردا میسر دهم و اردو شود. پس از این که آن ...
 جانی می نایب در کشید ...
 باره ای زون خن راسب کرد گشت. بزرگوارا کار گاهی تا چون و را شایسته ...
 و کسی را در آن مجال خیالی نیست. حالا بگویند پسند شایع قدری می شود ...
 بهت چیست. و علت چیست ...
 راسب گشت. در زمانی که قانع نیاد و قشود که قدری مراد طلب راسب ...
 اگر چه صریح ارم کار را با کام و تیش به تندی که تریب داده شده حصول امر است ...
 اما بجز خیال مرا می کشد که در آن این است که تیرم مراد است در دوی ...
 و اما دست کنار نیاید ...

بارون گفت: ای! این مطلب خیال نیست دارد بفرماید چه چیز بسیار بگویند
شما نسبت به برادر است. شده

را سب گفت: از شما چه پنهان میان من آن شاید در نزدیکی آن خانه که جا دارد
هم وصل میشود. و در آن وقت که شایسته است بشتی می شده...
بارون گفت: سیدان که را میگوید بگویند به آنم بعد از آن گفت و شنید و چون
مرد و نوجوان استید بر این پایه چای با هم حرکت کردند

را سب گفت: منم همین را میگویم شما عرض کنید. من در نزدیکی آن خانه که جا دارد
در جایی کاری داشتم برای اینکه با تجربه مدتی برای برادر است تراشیده که
از راه معمول نتوانم بر این ایام. و در آن شب از پیرامون راه اندادم و رسیدم به
در حالی که در آنجا به دیری رسیدم. همین خبری که نزد است راه اندادم
دیدم در میان سبزه پنهان شده و مراد دیدنش است چه من شایسته نیستم
بر سر داشتم.

بارون گفت: خبی غریب است غیر شمس را از طریق در دوی طایور بوی
واقعی مطلب نمی هست

را سب گفت: ای! راه و مسکن را چنانکه همان وجود. لکن طاعت و راه و
او را در آن وقت شب بگشاید آنم و نیست و آنم حدس زدم چه خود را در میان
قربان خود است

پس از این جد را سب است گفت: برای قربانی **بیت رویش** بسیار
خوب فرماستم آورده بودیم...

بارون

بارون گفت: ای! این مطلب خیال نیست دارد بفرماید چه چیز بسیار بگویند
شما نسبت به برادر است. شده

را سب گفت: از شما چه پنهان میان من آن شاید در نزدیکی آن خانه که جا دارد
هم وصل میشود. و در آن وقت که شایسته است بشتی می شده...
بارون گفت: سیدان که را میگوید بگویند به آنم بعد از آن گفت و شنید و چون
مرد و نوجوان استید بر این پایه چای با هم حرکت کردند

را سب گفت: منم همین را میگویم شما عرض کنید. من در نزدیکی آن خانه که جا دارد
در جایی کاری داشتم برای اینکه با تجربه مدتی برای برادر است تراشیده که
از راه معمول نتوانم بر این ایام. و در آن شب از پیرامون راه اندادم و رسیدم به
در حالی که در آنجا به دیری رسیدم. همین خبری که نزد است راه اندادم
دیدم در میان سبزه پنهان شده و مراد دیدنش است چه من شایسته نیستم
بر سر داشتم.

بارون گفت: خبی غریب است غیر شمس را از طریق در دوی طایور بوی
واقعی مطلب نمی هست

را سب گفت: ای! راه و مسکن را چنانکه همان وجود. لکن طاعت و راه و
او را در آن وقت شب بگشاید آنم و نیست و آنم حدس زدم چه خود را در میان
قربان خود است

پس از این جد را سب است گفت: برای قربانی **بیت رویش** بسیار
خوب فرماستم آورده بودیم...

اطلاق شد.

بارون مضطرب گفت: تا می‌رسانم پادشاه را

تا پس گفت: حجاب نزارند و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند و
نماینده من شد و این پکت را که باسم شماست بپوشید و او که بپوشد و با طربش عذر آوردند

دارم مرخص است حجاب کلاه.

تا پس پکت را داد و دستش را بر کت گذاشت و در کت از طلا و نقره و
و بارون را برادر کرده و خانه و پیش او گشتیم و در خدمت او بودیم
تا پس فرمودم: حاضر عذر نزارند و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند
بسی در خدمت شما من شده و آنجا که در خدمت قدم خود مشرف ساخت
تقریب است که آن شوالیه مردی کافی و داناست برود و در مجلس شادی پریش
حاضر شود و چنانکه خود اظهار داشت کار بسیار دشوار و کمره
و آفتاب خواهند داشت که شوالیه را در خدمت کاین بپوشد و کت بپوشد
صاحب اختیار می‌باشد معلوم شود و الله اعلم - فرزند خاضع بنام زلف

را پس گفت: این نامه که جوینده نزارند است

بارون گفت: چنین نیست نیم که زیر این کار نیست. در امثال این موضع
بعضی تا پس در کار است. حالا من را برای شکست می‌بندیم تا بایند کار
از چه قرار است. این بخت و کافه و دارون بگذشت و بخت خود را بپوش
کرد و در پشت کافه بایند بعد از آن برده است پست را پس داد چون خوانم
دید و شد هست ...

پس کلاه کارم - در خدمت عذر نزارند و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند
برای می‌بندیم و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند
او بر خودم هیچ شکی ندارد و بی اعتبار است امدی دیدار او بخت نمی‌بندیم
در شوالیه را بپوشند و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند
کرد و خود را بر سر زبانه خود گذاشت و بر کت خود گذاشت که در کت خود بپوشد
و کت خود را بر سر زبانه خود گذاشت و بر کت خود گذاشت.

را پس گفت: این کار عذر نزارند و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند
تا پس فرمودم: حاضر عذر نزارند و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند
بسی در خدمت شما من شده و آنجا که در خدمت قدم خود مشرف ساخت
تقریب است که آن شوالیه مردی کافی و داناست برود و در مجلس شادی پریش
حاضر شود و چنانکه خود اظهار داشت کار بسیار دشوار و کمره
و آفتاب خواهند داشت که شوالیه را در خدمت کاین بپوشد و کت بپوشد
صاحب اختیار می‌باشد معلوم شود و الله اعلم - فرزند خاضع بنام زلف

بارون گفت: این نامه که جوینده نزارند است

بارون گفت: چنین نیست نیم که زیر این کار نیست. در امثال این موضع
بعضی تا پس در کار است. حالا من را برای شکست می‌بندیم تا بایند کار
از چه قرار است. این بخت و کافه و دارون بگذشت و بخت خود را بپوش
کرد و در پشت کافه بایند بعد از آن برده است پست را پس داد چون خوانم
دید و شد هست ...

بارون گفت: این کار عذر نزارند و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند
تا پس فرمودم: حاضر عذر نزارند و کلاه را بپوشند و با طربش عذر آوردند
بسی در خدمت شما من شده و آنجا که در خدمت قدم خود مشرف ساخت
تقریب است که آن شوالیه مردی کافی و داناست برود و در مجلس شادی پریش
حاضر شود و چنانکه خود اظهار داشت کار بسیار دشوار و کمره
و آفتاب خواهند داشت که شوالیه را در خدمت کاین بپوشد و کت بپوشد
صاحب اختیار می‌باشد معلوم شود و الله اعلم - فرزند خاضع بنام زلف

باب بیستم در مسافرت

صبح صادق چون مشوقی که پسر جاشق ناید دل را دست کار اندازد کانی
 دیار را زمین خود و اندر زائر مهر نرسد آرد و وقت شب را بیاورد و او شرف
 بوسه سیاحی که پیران صبح بان مطلع بود کرد و در صبح نور شد. شگرت با او خورد
 نایب طلاق را گذشت. و صیبت برای که در ده تو فکما ز دستم در فانی را
 برداشت. هر که بهار و شن شد. بالای درختان از تابش شریفی با غبار زلفت
 اصناف گلها و جلوه بهار در دست بخور کردی و آمدند. و اندامی که بهار و دریا
 چون لای مضود در شنیدند. هر جا تاب کار کردی که بوضف در نیاید. و این
 غنچه با نازک. اندک. با کشت نجات شکست تعامل را محض سرات
 * روزی چوب وصال کش * خور و بسته از دست رفتش
 * در جان من بسم نشسته * در مرغ زید و عسر بسته
 * روزی است که سزا به صوبه * گردنچه باغ و مرغ عسر
 * اما چه فرود است را بب * مطلوب چه بر خورد و طالب
 * حرفه غنچه از جهان بیاید * تا مکتب چه کار خود مناید
 سیرین را بب در اطاق را باز کرده و داخل شد سرانست به نور شوق تحریک
 ناز و بود. نوک زبانی و در حق شده تا شای عیاب و جامع شهر باغ در حق بود
 لیا که شیش خیر اندیش بان است که سر از پشت در صومعه سابق آنگردیده و عیسای
 خوش پوشیده و و سخی از ناز آید و غنچه عابدی شب زنده دار است. و شنید
 صاحب او را ده کاره جای شست سرانست هم در میانی او بست. و شنید

قصه

قصه از روی اوسیا است

بعد از نور و بدقت در سرات دید. بجهت بلایان آن لاور در کوی
 زو یکسان روی زنجار در اوقتی که گلزار را از چنگ اوسید و آن آورد و بکشت
 داده گفت کار شده و او را شایسته است
 چون سرانست بار و لی خوش و شعی بشاش در پذیرفت. سیرین آمد و شد
 و داشت سرانست آن کید و شنید را در یافت کرد و. تا یکی شب و موی
 دست هم داده و شواله را غافل و خیال بسته و دارد
 را بب پس از تعارفات می سرانست گفت. دست می شایه و مطیع
 دست خور کرده اید
 سرانست گفت. بی. مطلب تمام است فقط همان کیت کار را که قصد فرمودید
 را بب گفت. حاضر کم آنچه باید بگویم کم گشام و رسم با کمال خوش خلقی در شما
 مرا پذیرفته اند و امید برویم و بخود را بی غنچه شرف شویم
 سرانست گفت. بفرم بیا بنسند شاهزاده خانم پرورد و تابند. کاغذ
 خود را جمع کنم و بروم
 آنکاره مرا سلاقی را که ناما می نشست بود برداشته و صبح گذارشت و صبح را بکم
 بست
 را بب بدون اینکه جوابی به سرانست و در از جای خود برخاسته پیرایش
 و گفت. شما از پشت سر می بینید

آن سرور و از همه خاندان کوهن فاکندی. پره آن آمد و راسی را پیش گرفتند که می نمود
 چو بی شهر شد. و سرافرازی از زمین را به هم رساندند آمد و بود. چنان زهر و از هر چه
 رفتند و هلب را به خود را که و به طرف دست چپ رفت. و تقریباً یک سال
 در خارج حصار شهر می نمود.
 سرافرازی هم متابعت او نکرد. تا که به پیش رسیدند که از حصار آن سرافرازی
 و از فرط اتوبی پایان آن چشم می آمد.
 در تنگه ای راه می نمودند و باب و شوالیسیج با هم حرف می زدند.
 با آنکه رسیدند. بهیچین که گوشه استاده گفت. جناب سرافرازی سلسله
 در پیش و آید. مناسب ندیدم در همانجا که قرار دادم قدری در اینجا توقف کنید
 تا قسار و دارا را بدیدیم.
 سرافرازی گفت. اطاعت میکنم چه می خواهید بنیاد
 را به سبب حالت متقلب گفت. اگر بعضی حرفهای مجلس اول را متضاد آورده اند
 شمارم را معذور دارم. البته سلسله را نمی داند. و پادشاه شاه را در
 بی میل و اراده من نیست و از دامن ملک بر نیاید و از غله ناید و مقصود خود را حاصل کند
 منصرف کند و خزانده شاه و نزول را به سببی وجود می دهد که در این امری محال است
 سرافرازی گفت. البته چنین است بیک از این مطالب را فراموش کرده ام.
 را به سبب گفت. هیچ میانداغ فرخ را برای چه ببالسره شامی آوردم. و مقصود این
 به که چیست.
 سرافرازی گفت. غایب برای این است که به سبب بلای بر سرش آید بی نصیبی باشد که

کلی

کلی نشانم. اگر کسی هست این است بشا قول میدهم که از یک کشته قتل نیام.
 را به سبب گفت. خوب نیست به یک تیر و دشت نزدیک. اما مستور نیست
 اهل می نشاند آید
 در خیال آن سبب و بر نیامست که بی پرده و باقی جنب خود را اظهار نماید. بگویند
 میگذشت و او را به بیج و میداشت بخوبی چای و آب میداد. بگفت چنان
 زاننده شد داشت همانا به با حسیاد که از آنال اندیش دست کش. راز و
 خود را بر کس گوید که و شعله از دست داشته باشد. من میگویم تا دمیده
 بطایف اخیل طوری نشان کرد. ام که دست اندیش با من او نرسید بخوبی
 به سبب چای بر دم. آید باید دست از شام من بکشد
 سرافرازی گفت. بهیچین که از خود شمشیر می کشی برده حرف خود را بنید. اگر و
 خارج می خواهم سید اشک را بفرمایید چه مرا می فریب دید و این بر سر
 کنید حق دارید منم از باب اقتضای ملک نشوتم. حازه که قول بر استیصال
 خودتان ای پیش پای من بگذارید. بگویند چه کنم که شام من شود
 را به سبب گفت. از شما خواهش میکنم را خشنود از اینجا چیزی بروی چشم شما بنید
 در منزل کلا را با من بگویم چو ملاقات انجام رسیده با آنرا می خدیم تا دوا
 همین مجلس در سیم
 آمد و از این جهت طاعت من را گذرانده و بعضی خیارها نیندازد.
 بعد از یک ساعت بدقت در پی سرافرازی دید تا بداند حرف چادر و نمود
 تقریری در او می داشت و این است

مرا از پشت گفت برافت خودم قسم که اگر در خیر بودم چنان می شنیدم
 تحمل نمی نمودم و با کار با یکدیگر
 را سب گفت پس محبت من با شما تا چه مدت من بی کار خود میروم شما هم خیال خود
 باشید
 مرا از پشت گفت راستش را بگویم و برای انجام خدمت
 و سببتم تن به زنی میبستم بعد از وقتا قول میدادم که درازی را که در میان دایم
 افتادایم اما شما هم باید در باب یک مطلب مرا مطلع نمایند و من قول میدادم
 را سب بطوری تا گفت بفرمایند و بفرمایند
 مرا از پشت گفت بنویسم بدو بعد از آنکه مرا بختور کند سببتم شرف مانتید
 و حرف خود را بآن مطلع تمام نمودیم آن سببتم را که در حقیقت چهار دست بر می نشان
 خوا سببتم را بآن مطلع بکنی گفت و تاج و دولت و ثروت و خود را با آنده کردی
 را سبب قدری فکر کرد و گفت خجاست مرا از پشت چون ما خواش بر او میرویم
 منم پس شما را قرار میباید داده باشید حال پانصد و هم که در می شود
 را سب از پیش مرا از پشت از دنبال او در راه نهادند و رفتی که را می نمودند
 بفرستای سببتم که در میان یکدیگر واقع بود با آنکه مرا از دست و معا رفتن را را
 مخوف و قاتر شناساید آن مشایق صفائی را ندارد داشت بر که در حاشای
 قبر با سببتم انداخته است و از آن آتش آفتاب خط میخورد آنجا بانی با صفائی بود
 را سب و مرا از پشت سببتم را از آن قبرستان که شده و هم می رسیدند
 در آنجا شخص میانه بالائی دید که لباس متری پوشیده جلوه و سبب را بپشت کشید

بنیچ

بوچه بسم زیر شل دارد

متر بعضی این اسب و قه و غنای سببتم را بدست کشید داد و شتابان
 میان یکدیگر در میان شد کشش در حال و قه را با کرد و جنگ که حضور من سببتم
 از میان آن سببتم آورده و مرا از پشت پوشانید و طبعانی رسید و کشید
 طبعانی را بطوری است که نفس مرا از پشت شکست و چشمش هم جانی را از پشت کشید
 او را بر یکی از اسبها که ده جام داشت سو کرد و خود نیز سو را سبب و دیگر شد
 کیت جام را سبب مرا از پشت بدست خودش جام دیگر بدست را سبب بی بود
 مودید
 مرا از پشت سببتم مرا از پشت داشت که از پشت خارج شد داد و یکبار خارج شد
 با و میخورد و خبر دارا و را با دایم بخت میگرد و طولی کشید که باز داخل شدند
 و اما شکار قضا و قضا بودند
 شوالیه داشت شفت کشید که را سببتم در محض معلقه را دارد و میگوید و چشم
 آنرا زیاد نماید بنا بر این و اسب خود را جمع کرده هم تو نیز سببتم را کشید شد
 هم شفت داد و آنحال معلوم گشت را سببتم را سببتم را از میان ما به بفرست
 دست چپ کرده و باز دست راست دست راست گشت و در همان جا و افتاد
 مرا از پشت که در می قابل و کار و آن بود منتقل میشد که را سببتم را از پشت
 خارج میگرد و باز داخل میشد افتاد که دیگر میاید خیال مرا از پشت نمود آنرا
 آنقدر در آنجا که و راست که گذشت تینا را که شوالیه بخاطر که در او افتاد
 محضر بعد از یک ساعت و نیم را به بجای رسید و قدری توقف نمود و آنجا از او

بسیار بزرگی دارد حیاطی شده و این قصر را سرانست واسطه مدای شهر است

نقشه شهر
باب گشت سرانست بقصر سید محمد پادشاه شد. اذن بدین جهت

طیلسان شارا را بنیاد
هر دو پادشاه شد که پیش طلیسان سرانست را بنا کرده و بسط کشید و از آنجا
آورد. شوالیه خود را در محوطه و پیش یافت که از چهار طرف عمارت عالی و بزرگ
طوکان از آنجا ساخته که هر یک یک طایفه و خوب ریخت و خوش اسلوب و زیاده
و چهار بار را با یکدیگر فرار است بالای هر یک از آنجا طاق قیاسی بسط داده و پیش
الوان نگار برده که از خارج و داخل طاق دیده شود.

شاه با این طرز رزم ساخته بود و نه بان یکبار داشت و با غنچه ای حیاط گنجای
در گشت در گشت. و بر اخصان آن برغان خوش آن گشت. و با چندین آن راحت و خط
نموده. صفای آب رنگ که در دست اندام دارد و ده نهامات با طبع شگفت
شیرین کاردی. جدا دل میانه با صافی هر چه تا متر جاری بریزد از طاق و در آن
کلیه حکایت میکرد. و لاله از آن دل عاشقان روایت نموده. و سخن پرین
میزد. و سرین با رفغان مضار زد و داشت.

و در قصر جوان پاره می کشید. و برایشان نشسته فخر و در طاعت می بیند
همه بان فخر و اردین را پذیرفته و خوش می گذشتند.
و بسیار اگر شاد و مصلحت بودند. و زود و بکشتند. را بهمانی را جلوه می افروختند
طی شد تا بانی پادشاه قصر می رسیدند. این پادشاه را از هر طرف می شنیدند و در

مهر و محبتش که نشیب کرده در دست نه چو چای بود. چون با رفتند و وادار بودند
شد. و از آنجا زمین را با طوس پسین خوش کرد. و دیوار با پارچه ای قوی می سپارند و از
بدین ناکند است. با پرده ای تصویر کرد و دیوار گنجای در کوشش افروخت و چو چای
در نشان و انواع خنثیهای نایب این پادشاه را را فریض ساخت.

چو آنانی که اسبها را بس و سرانست را از هر طرف دست راست بردند
ترجمت شوالیه را نوازید داشت. اما کشیش این چنین قسم میبوی بود و صفای
داشت همه با یکدیگر خود را مثل اسب آن. و پادشاه را در این
رسید فرار رزم و شلیک را بعد آورد. و برانست فخر و بکار دست و بر نیل
سکینه چاره.

مطالع بعد از این طریقه راه در می عالی و بدین شد و با آن از بازرگانه سرانست
داخل شد نه جوانان در حال خود را بخت کشیده در محکم بسته شد.
و از آن کلاه و آفتاب و زمره و تیشتری بر سری دارند و نهامت
هر یک مشغول کاری بودند. یکی از زنان اقبال بر قامت هر یک بازرگانه بود
محل بسیار بزرگی را که آویخته بود و نیست فخر و بس و سرانست و ارد گشته
برده افتاد و بسته شد.

باب چهارم در سرانست

اطاق که منطقه آبسردی بر طاق آن شکست چو همان است که سرانست و
آن شده.
عاریت شاهان است. و فرش و اثاث آتش و کوزه. و شمع آفتاب از پیش

مستطیل
طایفه

موتن در اطاقی قاده و نظری بر سر کردنی ترتیب داده و در صدر مجلس فرشتگان
 گسترده که عاقلیه آن رفعت نکل است راستی محفل است معدن عزت و شرف
 نفایس جمیع صنایع و مخزن جامع و شرف نشین نظری در وسط آلاست و نما
 ایزابت پادشاه که باطنی مستعد دارد و پایشان بر سر میگذارد و سر و پا
 صیقلی که پستانان دل و اسیری و خوش کرد و به پیش روی جعد غنیرش زینت
 دلیری و لدا رکلی بخار است و بی غیر شود و قیامت قبول عاید و معجزه و صفتی باطن
 صدر از باغ و جبار و کلاکت صدر از کارخانه و بخار اندامش خوش و جفا
 شایسته و بر شریف و شریفان و کجاست آفت محفل و شرفش قد صندریه
 طره اشرف ناف آموی سخن خط آرا می مید و دانش و غلبه دانست می بند
 عینیت خوش و شگفت و نظری است و آنچه چیداست که صورت و چون
 باید با انصاف سخن گفت و آثار از چشم باز و پیش در دست
 اتفاقاً چون ششمار دست کو ایش برآمده از لباس عرا برآمده و خوشش
 پرو و و و و پاتیسر را زرد و مسخ کرده و جامه اش در خدمت آن حال
 جمیع کو آبی نموده و علی آب طمس و نگارده و کولی خیا و صفت این طرز و دست
 برای شش کا قرنی فروخته که خانه صابون نظران سوخته و اخوس که از جرد
 آثار و استکی خام بود و ولان باقت رنگ او مشو و مشو شوت که در گذر
 جوانان غلبه دارد و علامت نموده
 سر از پشت و دید آنچه شنیده بیشتر از دیده نیست بلکه گریست و نوازی فرودید
 از جمله خوابان چون دیده بر سر

مختصر که شاد و نشاط خرمایان و انکشان سر از پشت و راسب را به استقبال کرد
 جواب سلام و تحلیم سر از پشت را با شرف چشم و ابرو داد و نظری بر راسب
 نمود و گفت - پدر و جوانی خوش آمد
 راسب گفت - و شرف خدا تو را مشول بر کات خود کرد و اند و ابر و پادشاه
 بر تو مبارک باشد و شایع حسنه از آن حاصل کرده
 پس از این گفت و سخن بر داشت کرد و نظریش که بداند تیر غره ایزابت که
 گشته و نعل تیر و خیالش باشد شده باشد
 سر از پشت و نظری بر راسب و کلاکت و راسب نمود و گفت - شگفت نیست که این
 فعل را سود و بدخواه است و قصد که تا به جای ترویج در زلال است و کا و کا
 متصل
 سر از پشت و نظری بر این گفت که کلاکتی که کا کلاکت و تیر کا شرف و شرف
 کا کلاکت راسب هم خیال است که مقصودش حاصل شده و باز در این
 کرده و نامور ششمار را از طرش بر آم خود شرفی بر طبق تمام خواهد کلاکت
 برادر که موهبت خدا بدو است
 در خیال ایزابت از دنیا غرق غرق گشت و خوی جنبش چون مرور و نظری
 شد و بغافل پروا داشت و نظریا با جیسندنی که دست گرفته بود انداخت
 راسب هم بظرف و کرا طاق شرفی و تمتم در آگشید و اما از خیال جدا
 بسیار و آمد آمد نمود و رسید
 اما پیشتر بود و اینجا بود که چند قهقهه شازده قاهر با شوالیه شاد و بی وجود

آلت و بدو نمی در آمد.

نگاره وی کسی بدو نمی رسید و ده باباد چنین بیشترین برآشت اشارت نمود. و این
 احترامی فوق العاده برای نخستین و شریفترین بود. چه آنوقت مرکب در پیشگاه
 این طایفه نیافت. سرش را بدو می کشید و دست و پایش را می بست. . . .
 سرآشت بگفت عرض می کنم سید و ارم علی برقی فرماید. با آنکه او دست
 و پا از آن هزار نظر و سببها و کفر خان میگذرد. و پیش و آنگاه به دیگر
 اعلی حضرت شاه جهان از فضل پدر بزرگوار آن شاه شهادت می دهد. و عدم کفر و کفر
 و این بی نظیر است. البته من که چون کفر کشیده و مانده و
 با وجود این پریشان حال شایسته. نه وای نفس و فقط از بابت می گشت
 بلکه از بابت و نیست با این خود پادشاه و اشراف این جهان میسایم. و این
 و لوزی و مخالفت را بعضی میسایم. . . .

نگاره گفت سرآشت. خیلی از مهربانی شما ممنون شدم. در احوال بی خستگی
 انگشت از چشمهای شما بزرگوار و خاتم جاری شد. و گریه بگوشید و گفت چون
 قدری حال آید بگذرد. خیلی اظطافه می کنم. نه برای اینکه از نظر
 شریف و اشراف نمی آید و نیست. حقیقت خودمان از نوآوری ما نیست
 ساخته.

سرآشت گفت لازم نیست شما عرض کنم چه قصد بخواهید شرف شده ام
 شما خود که می دانید و می بینید و می شنوید
 نگاره گفت. اجابت است.

سرآشت



سراشت گفت ای سیم جان در تیرایا تیرایا بپس و پنهان با او شایسته
کرد و دید از تیرت شایسته از تیرت شایسته بر سبب نظر کرده دید غیر شایسته و پنهان
که نگاه میکند تعبیر کرده بلکه دشتی بر او تاری گشت. اما سبب بعضی ای گشت
نظر سراشت شد فراسر خود را درینا دشت ...

اما خود درین باز تیرت گشت. آن چادر هم بر سبب نگاه میکرد و درینا دشت
نیکوید که چادر پیل آن سبب سر راست بر جای بود و اما سرش را راست
تغیر و حالت و باشد ...

سراشت سوزی از سر کشت با حایت نام گفت ای که نظر از سر و دشت
نیکو جواب شایسته و کافی بری سید. شما درین سبب اسودداید. خوشه پیل
و رضا. این سبب را اختیار نموده اید. بگوئید. شما دید. یا در خانه و کوشا
اگر مقهور و پیاده اید بفرمایید چه خدمت من بجا میآورم. از سبب و چه کار
که برای شما خوبست بری آن. چه می بینید که آن نظر در اینجا باراد و غیرت است.
حرف سراشت نام شده که از قطع کرد و گفت ای سرستاده و شمشیر
در اینجا خلی آسوده ام برات میگذرانم و خودی من خوش میگذرد که با فو آن مقهور
نیت ... این بگفت و با قطرات عبرات بر عارض سیکونش رواریه تر
نار نه فتنش جبر شد و صدایش گرفت ۱۱

از حالات مزبور در سر راست فتنه معلوم شد که که شماره مالک و خود خود
معلوم است نه حاکم. و در چنگل معلوم ظالم. رقت حاصل نموده دشت شایسته
بوضوح و چهره اش از این سرافرازه است. با فو تنی و ادب گشت عظیم

شاه که گفتی نیست. من شایسته دارم. اما آن امرها نمودم که در حضور شاهنشاهی
 مرا نقد دارم. مرا غرض باشد. بخت بداند من کی کشته آن شیرداران
 هستم که بجان دل صدمت شاست. و هر شایان چه در ده مشید که من
 نیستم.
 اما مرا سخن این نپارید. اگر با شش شکستی و رید بدو خط فغانید. مرا
 برای چیست که می رسید.
 چون سخن برانست. با چای سید دست برده چند شیر را کرد گفت. باک نماند
 آب شش فغانی تیغ جوهر است که تا را از کشتن هم بدو مسجات میدهند.
 و تان قتی شد و ضیا نماند بود.
 اگر سپه با شادمانی هر روز تیرش شکست آید. و از شش شکست نماند بود چنانچه
 تیر شکستید. فغان بماند شکستید. که در مقابل این از خود شکستید. بماند
 شاه و آن شکست جاری میگوید که شاه چه جالیده و در جغده و امثال!
 بلکه از این است. بختان سرانست را می بیند و میگوید. بگویند و در پیشرو و با
 میخواست جلب است و دست با بود شاه و شیرش.
 است با طرا بماند سپهری که کرد. آن وقت نفوت دهد. حالا کار از کار
 میگردد که گذشت که بماند آید از روی که می خواست نزد آن شکست زده اند و پس
 از سبلی در غار و کفر غیا گفت. و در جاز خرا اینقدر طول میبرد جواب برانست
 و غار را زود به و او را و او را آسوده کن
 سرانست گفت. پدر بزرگوار که از یک کمال خود باشد و بخت جوایب را بداند

چنین

چنین نیستند و پای که از قول و بشمارا در پیش رسیده و در این طالع و بود و است
 را شب برایش حالت پر خاش و غلبت گفت. چطور چگونه چه. ای طالع مکر.
 بگویند. بگویند.
 سرانست. یعنی که که که بگفته و در شاه را سپهرین است. میر است و دیگر
 مصطفت وقت را با رومی پرداخت. و خود را زدم. و طالع سالت فغان
 و عداوت گفت. پدرم دوست مایل را بخت تمام رسانید. پسیند که از غیر تا
 چند سالگشت. و آخر قدری طالع اولانست.
 را سبکت. جناب برانست بختید. اگر بداند وضع حال که چه قدر را می
 خطر ناک است شاه از عاقبت ثانی صرف نظر میفرماید. خوبست در همین
 کار تمام شود و زود جواب سوالات شمارا بدید. اذن برید پس فی چند بگویند
 بلکه بگویند شایان جوفاست حاصل شود.
 سرانست. بخانی بصورت که نمود نگار از جنات حال و معلوم کند من و در
 او چیست با این سب برای کرد. یا سپه وارد. چون که هر قدر را بماند شاه
 اندر خود خود بخورد و خبری دستگیر میگرداند. با چار از روی که می برانست. و چند
 قدم از مکر و را شب دور شد!
 را شب موقع بدست آورده مسکوش که گذشت گفت. و ترک حرف
 بشود. سوگنی. سرانست را الطمان بدید. و الا فلا...
 که خواست بجا بحر فی نزد باز اندیشه او را نماند متعده گفت. حالا پس
 حاتی دارم باشد را می فغان کرد.

فغان

راسب با کمال تفرقت غیر ممکن نیست. من برای تو سپیدی و جمل نوشته و انعم صدقه
 شاد را با نیا یادیم !!
 بلکه بطور استیلا نظری راسب کرده گفت خود سپیدی من جنس
 چنانچه در پشت کرسی من و لیسری !!
 راسب گفت. غیر مخصوصا برای خود سپیدی من جنس. در روی کرم بالاسی
 آنوقت هر چه در پی خود دینی
 بلکه گفت من با یکدیگر این بخت و از خود ششم چون پیش من شد و دیگر
 هیچ گفت
 راسب گفت کسائی یکی از من غیر شوی باشد تا هم برسیم
 پس خود ندانسته که از اطاعت من کزیری نمانی سوگندی که خود و یادست
 رخواست آن علم بجا طریقت نیست **از کتب تفریق** بلکه از کتب
 نیز از فراموش کرده
 بلکه چاره است **از کتب تفریق** بلکه شنید رنگ از پیش پدید و بر تو دین
 چنانچه من و دیگر نفس ها قضا شده بلکه ادا شده و مرده بجا کشیدن و پس خود رفت
 نمود و گفت پدر من. تاکی امسار. قدری پاکت شو مرا بحال خود بگذار
 همین حالا این مرد را طریقی بگویم !!
 راسب گفت صحیح. درست است. اینجا را میجوستی از اهل کنی
 بعد در برابرش کرده گفت بلکه بواسطه تو قاتل شاد است و پانی خود
 که کرده و ندانست چه میکند نیستی داشت جای کسب الوالات شمارا بدید

من آن کم که در حق جنت او نایم. حالا بجا طلبی خود آمده است جواب شمارا
 میگوید شمارا بطلان خود
 در آنوقت که راسب با یکدیگر سکنت و می شنید سر داشت. از کوه چشم آب جنت
 برکت در بر خود میدید و شگفت بود که هر چه بخوابد در عالم غیظ و خشم خود در آن
 و بجا سپید الوالات داد و نمود. بی تردید دانست و فهمید که کمال نیست پانی
 برای منچنین. راسب غل ناید. خود و خیال خود را بکلی بگشت. گذارد
 و کس از دستش در رفت ثقلب و غیره کردی بی استیلا و بدون حد و حاکم
 این بلکه مظلوم است که حال شمارا چه قرار است. شمارا من خود میسید عاجزید
 و بیستوانید
 گذار تسلی یکبار وقت را از و افش سازد گذشت سخن سرانست تا خود
 پیش و من نمود و گفت ازین جسر جدا بگذرید. ایکه رسیدید ناره و پانی که من بر
 پا دشار اعرش فرستاد و ام باین اطلع من است یا بخیر از من بخیر بگذرید
 من بود و طعن باشد حرف تمام شد خدا بخندار شمارا
 بلکه بعد از آنکه زود و اگر کسی بر خاکست داخل طاق و دیگر شد
 راسب. رو برارانت کرده گفت. حالا خود بگویم خواب شمارا از جانب کلام
 کامل حاصل نموده اند !!
 بعد از این که راسب بوقت در صورت سرانست دید که پسند آمارا طبعانی
 باشد. اتفاقا پس از آنکه بخیر است شاد نمود
 سرانست. بطوری استثنائی گفت. پدر بزرگوار خوبست دیگر حالا برویم

اینگار کرده اند

را سبب هم چاره سنجیده باشه و راه افتاده اما بعضی که در اول وقت
وقتیکه بطرف حرکت کرده اند گاهی بر سر است که با آن مرد دلاوری اگر شود

وقتیکه بر سر است که با آن مرد دلاوری اگر شود
سر است - چرخ خورده را بخت کرده و در بار نموده و غسل اعطای کند که در کتاب

کشتن سبب در دایه حیرت دست و پا میزند و از عجب سر است
و برای اینکه شوالیه شفت حال و کرده و طبعان خود را بر سر کشیده است
خلاصه آمدند تا بعد از صلوات نما آن دو کوکب جوان که اندازا سبب کام و در دست
در سببانی کرده حاضر بودند و باز سببانی کردند - از پله پله این آمدند و با

در اینجا جناب را سبب بازوی سر است را گرفت - شما سبب را ده خان
که دیدید و از زبان خود او شنیدید که را خیر و جنت با شریار را طریقت است
است - ازین باب است آسوده شده اند - حالا اگر میل دارید شما سبب هم خرد
شاه و نزول اگر برای جاذبه خست خود من میده شما نشان بدم

سر است گفت - البتیل دارم چه بهتر ازین خیالی محبت میفرمائید
زاد الاوصاف ازین یاد آوری شما سخن شنیدم حاضرم ...

را سبب - اشاره - نوکر با نموده آنها خورده اند شده اند
بعد درمی را با زکرده و نموده و حرکت - این کرد و پای و حرف زیرین رفت
نیکو را سبب پای و اول که داشت - بر سر است گفت - بسم الله جناب

شوالیه

شوالیه فرماید از عجب من چایه حرکت کشیده و در اجماع بنشیند

در حال سر است - خیال افتاده و با خود اندیشید که چگونه است را سبب او چرخ
دهد و با هم اندازد - خواست برگردد و ششم و حیا او را مانع شد - چاه بخار بود

در است - او هم با روی که گذاشت و دنبال را سبب را گرفت ...
این کوکب طوری تارکیت بود که اگر کسی از پله پله بالا میزد و شمشیری خوار سر است

را سبب گفت - سر است لی و اجماع پاهن پاسبانند و از خیالی حکم صادر کردند
پای شما نمی نشیند - من با سببم که چراغی تر قیاس بدم ...

با وجود این که سر است تحت سیاطا و پله پله این رفت - و ازین تارکیت و پله
خود را از دست باز کرد و که عکس انگار بیست آورد

صدای پای را سبب که آمد که از حیرت رفت و می گوشت و می رسید مثل انگار این
از کت جاده سپردن نماید

سر است همین بود را سبب در کت نیز زمین را میزد و که غرض آن پیش از چاره
نیت

شوالیه چون ده دوازده قدم از پله پله پله از عجب سر صدای می شنید
کوئی شمشیر آهنی بر زمین افتاده - میری گذشت که صدای سپید و کمره ای است
گفت شد ۱

آن غار بعد از صدای دشت افوا حالت دشت کفر می پیدا کرده و دلیری چون
سر است پرول از غلبه و اهد از جناب چاه با لی شمشیر گفت - غریب

فریب نیکوید. مشید شد. خواست پیش رو و یقیناً را برین بگو
 راه او را گرفت. یقین کرد که این بکار او بود و بر این شد که برود و چون
 دست برداشت راه پله را آمد و یافت داشت. مانند شیر می رفت
 او را جگر کرده اند.

صدای سپهرین را سب را شنید که با او بلند میگویی قربانی بت روین
 یا **بو خدا** خوابی شد. اینهم برای آن شکر شد دیگر.
 بعد از آن را نشانی از زمین در می باشد و آمدن صدای بی آنه آه وقت صد
 سقوط گشت و زیر زمین آن سب صدای دانی در خواب آلودی کردید.

باب پانزدهم در بیان غریب بسیار
 پیش کشید و میفرستاد از طریق دی و در کار دیده است. و قدری بی خبر
 بی. لک است و چست چالاک. با وجودی که خود را در دست کمراسب کار
 و در آن خلقت که نظرو صدقات اعلام می نمود از زمین می شنید و خود را
 اگر چه غیب تصور را سب صیت **بو خدا** کدام و **بت روین**
 اما از آنجا که بخاطر داشت که کلوز را بر آن شب و آن کلیسا از شنیدن آن خوف
 نبرد کشید و از بوم رفت. نیز قشکی می آید از آن با سپاسید و بفرست
 کرده برارست را چست گرفت. خدا که صدای سپهرین را شنید و آن سب
 یافت گشت که قاری کلوز را در میان قبرستان کلیسا آسمان نموده بود. با تو
 گفت نکلان این تان را می باشد که آن شب یکمشت او را با حال
 یکسان نموده و کلوز را از آن گشت و بودم.

قصه

خطه. این قصه است که احتمالات بود و سرارست را آرام و آسوده می نمود. در
 حیرت طوطی میخورد و سب کی است. لایب بی خبر. کاسی سبیت ممکن است این مطلب
 با آن خبر قشکی باشد که در طوطی است. زنه خیال می کرد که این سب
 شاید با آن چرخای طوطی که در زیر زمین حیرت میخورد و آقا و بلی داشته باشد
 خدا را این نعمت حاصل می گشت آن را سا. هر چست بت روین می باشد که
 و اسیرم. در خانه دو دستگیر.

پس از آن تحولات سرارست دستای خود را روی می کرد و می کرد و می کرد
 و گفت. آنکه من. باز وقت قلب باید. و از اضطراب و قلق کاری نباید
 گری می گم و خود را از این گرداب نداشت بیرون درم.

چرخیک پیشتر خیال تو را را مشغول داشت این بود که نداشت این عادت و این
 زیر زمین در کجا واقع و از آن گشت. و برای پیدا کردن آن حیرت کرده اند.

قدری سب باز در صحن **بت روین** و **بو خدا** می گشت و حیرت می کرد
 شنید. میفهمید و میفهمید این صدای را و میفهمید که در آن سب بود و در آنجا
 که کاشته و خود را در دگر میفهمید. و میفهمید که با چه حیرت و با چه حیرت
 پای معلوم نیست. و جز آن نمی دانند.

سیرا و شاه اعریش در آن کمر خیال این شد. که کجای می نشیند و کجاست
 خوش نمید. لهذا قشکی آهین را گرفت و میفهمید که در وقت بکار برد آن سب
 آنرا حیرت دهد چه طوری میفهمید که با چه حیرت و با چه حیرت و با چه حیرت
 اگر چه دو دستگیر است که در آن می نشیند.

مزارت. چون از یکبار میگذشت. ایامی گذاشته داشت. و وقت کرد
داشت. اینقدر از وقت فرود آمده. طوری منقلب است که سرگشتی
آن نبرد. از این خیال سب و گذشت. و فرود آمد و آن شکسته و متعجب گشت
و گشتی گشت. و چون شاید بروی سب و گذشت. و از تصور این
گاه خود را علامت نمود. که چنان سب و گذشت. و بدین جرم و اشتباه
مخال شده. زمانی از وقت و بخت گشت. و از این سب و گذشت. و
ساعتی کار با این فرود آمده و سب و گذشت. و از این سب و گذشت. و
نمود سب و گذشت. و کار با این فرود آمده و سب و گذشت. و از این سب و گذشت. و

[illegible]

میزنند و بطرف او میآید
 سرش را شمشیر زده است
 که اگر کسی قصد دارد که او را
 بکشد و او را بکشد و او را بکشد
 مانند مردی که شمشیر زده است
 مقدر و مخیر باشد
 دانست که شمشیر

[illegible][illegible]

[illegible]

ماہنامہ

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

41

مرادش گفت: پیرایه میروم و خنیل میروم که نزد وی بخاکم
بردارم گفت: ای جوان دیروید و ظاهر نیست که تکیه بخت و دیگر بر ش
برسم اب یک کم سحر و دودیم بهتر گفت که شام سواران شده اند
و که شامی است مکن است و از آن جسد شامی
مرادش گفت: ازین اشاعت شامی را به الواف میروم شدم و من کجاست
و نه متعلق را که سبده را میفرماید و در کجاست عرض میکنم من را از دست و کجاست
سپیدی است و الا شمر و بعضی نظم و فرستاده اند که در مجلس اخبار
بکسل و بخت ایشان شام
مرادش گفت: چون منم که میسر است و فعالیت شخصی نمیشود و دارم

تا نامیخ را پیش هوا می بردن کرد

[illegible]

پراخی فہرست

[illegible]

11

1907

بنا هر دو با یکدیگر یکدل یکدل دریا اگر چه دریا نیست مثل من که در کوهی می نهند و در
الطرف کشور هر دو مراست و از هر جا چسبند و هر دو را هر دو می نهند
کامی و خد و حاجت بدین می رسد و یا که ای تراوی هر دو می نهند و هر دو را هر دو می نهند
می شود جامی دست است و یا که ای تراوی هر دو می نهند و هر دو را هر دو می نهند
نیست که هر دو را هر دو می نهند و یا که ای تراوی هر دو می نهند و هر دو را هر دو می نهند
و که هر دو را هر دو می نهند و یا که ای تراوی هر دو می نهند و هر دو را هر دو می نهند
فرمان است و یا که ای تراوی هر دو می نهند و هر دو را هر دو می نهند

[illegible][illegible]

۱۰۰

[illegible]



دور از کمال و جاه

نیست. بر قصدش خیالی. یکدیگر است اینست که گمان کنیست با پیش نزل افتاده
 و دل ایست پیش او. و ان غرضش از و ساسک شیطانی را به جهت برود و با
 و در سستای بی شایسته ایست که و نقد شکار رگه را را و او را گمانا و دوست
 با و کشیده عالم را از شرش قبل سپرد و آن آرد
 سر از دست. چنانکه گفتیم در کنار و از بسوی شهر پراخ قدم سپرد و در راه گرفت مشغول
 چشم بر راه انداخته آگاه. چون شتاب بداد نصف آفتاب رسید آگاه
 زن و پسرمانی در آن نزدیکی نمودار گردید. هر چه بر پیش جابجایی او بدو باریست
 و در شاد و مینو که آن یار و قریب را از نیاید و شرم بر سکون آشوب اندرون کرد
 مشغول شود و ایستنی کاویا باشد
 نه پس سر از دست. صاحب بود. در قریب یکدیگر شرمین کاویا یک شد بر دوش
 فرو نهد و برانگند و چه نمود و ظاهر شد که شتاب مانی می کند و است بکلی غیرت
 نه کشید و نماید پس از شرم است
 شک و غیبت این در کم کرده و نامش گمان این چنین نمود. چشم و از پیش چو آن کار
 صید افکنی چون سخن را بر تو دکان داد و در پیش کل اتفاق می دارد و پیش کش
 آب و نه نشن آتش جانم و از به غلط این سپیدند. و منبلی با و از پیش مهر و جو به مهر
 پست از شتاب رگت نزد و سپیدان است. و در نقدش را و می به است
 و نه نداری که در گناه اول و در این نایش است. بلکه هر چه در او پستی آن چنین و
 باطل را و در فرمایش است. چون و آسمان که پس از پنج اول رو بکمال دارد و نه
 غیبه و رسید که در سیدم را و پیشین سپارد

با و در پیش

نه دنگ و بری گنج ضایع و چه ستار بر چرخ شام نثار شود
مردم بویاش بود و کاس سباحت خواند و انداخته اند کاسه شام
سفر شرب را طریق حاضر و گویا باطلست نایم که در جنس مردم کرک است
مشابقت نیست و این فیه جان بابائی شرفشان نیست باشد. آنچه شنیده
کسی خوشتر از آن همی اندر خواب بر می شد باشد و در فراق بویاش
از فحاشات انگ بر روی باشد

١٠

الحمد لله

نہ جہاد کی

وہی ہے جس نے

در سطح آن چند باغچه خسته رنگ بسیار سفید و به میوه می افتد و نخل و درختان
که این میوه را میوه و یکدیگر در هر فصلی از شام و باغ و میوه در آن میوه را
صاحب وقت و از او میوه و یکدیگر در هر فصلی از شام و باغ و میوه در آن میوه را
آن میوه را که در دو روز وقت که صاحب آن میوه را میوه و یکدیگر در هر فصلی از شام و باغ و میوه در آن میوه را

...

شانه و جان بماند چست که بزد و آن روز پس دید که دست هر دو نهاد
که آن را بخت و خود را به سبک گرفت شادان و خوش گشت و دهه ای خود را
بگذراند و جان سست نشاکنند و آنچه داور بدست خود بپایانید که هر تنی در آن
باشد از آن تنی نماند و آن

۱۰۰

سراشت. چنانچه در آنست که خود پشیمان گردید گفت: ای محسن
دیدم بر آنکه گفتید و پیشه اندام حرف تا بر حد طاقت اخلاص و بهانه
خوف خشت شامی بجالسیدم مقصدی در دشتی بعلت اشتراک آنرا شد
نظاره بر آنس را از خود و گردید و آسود و بهشید که من بعد از شایسته
نمیباشم نمود

شیطان با کمال نفقت و خبث تمام گنجی بسراشت کرد و گفت: چه بخواهی مرا بفرستی
بیکسید معذرت چه لازم کرد و شما دوست نیتیم آیا ممکن است بعد از این
خود را از هم جدا کنید و جهان را هم در مرکز گشت و داد و دل خود را برای کسی که
مخالفت محال باشد بکشید؟ شما از خود غفلت و دور اندیشی برین دنیا و آخرت
معمول را از سر گرفته بود و مرا که بشما ظاهر و خفیه است چنان خواهم نمود

میرزا حسن شایسته نگاری که در وقت آنکه سکنیست تا وقتی که نام او در میان
کشید با مراد نهانی که نایب مستغله تعالی چنین خیالی را در فقه خود را اندک و کم
و تمام احوال و آرزوی خود را بشمار خود خدایم و هست آنکه شایسته بود و در آن
به ایامت را بایضا خواند که گفت و در دست حق خوش را از آن خبر خواهر و برادر

تا آنکه با او شود و قیامت را کرده
 شیطان را نهی از آن کرد و بر او صدای می شنید از درین سپهر و آن مرد
 مجرب و عجب که دید که سینه داشت بر تن و ترشیده بود که گوشت - نان
 ای شیطان که با وقت تو در یک شده است
 چون برآمد بگوشت شیطان رسید نرسید و گوشت و در شود و شیطان
 پس از آن شدت ترس و بی تابی حرکت پیاده را گذاشت و رفت خیال
 خود را فراموش نموده و طوری پیش و در که نزدیک بود از سگواران شود
 شکمهای هر دو زن می پیوست و تمام پتوهایش خود شود سرانست قیامت
 بجای خود را در مانده و بر گرفت و در خیال صدای شیطان از میان
 بود بگوشت رسیده
 این قیامت نیز چون آن شیطان را از دست بردن بدین نزد گرفت
 و درش پیچید و در کش پدیدان گوی در آن نفس غیبت از جان طبع بریدن
 سرانست که حال شیطان را بدین حالی دید با حاد و در سینه خود حسینه
 که با او از خوشی و خوشی بر زمین افتد و دو چار پستی کرد و چه جدا نرسید
 آن چشمانی نشان که چون چشم خورشید در شان بودی و در شد و نمره با درگاه
 بر روی سیم گذاشته از خوشی و خوشی در کشیده و تنهایی کشیده و کشیده
 و غافل و چنانکه هر که او را سید و بیگانه کرده است
 سرانست - هر که در این قضیه بکلی بچشت خود و یکیت اندیشه و درشت و
 بخوبی از شی که بر سینه و ناچار شود بدگاه پرور و کار دست بند کرده یا

برچست

پروخت و پس از آن که اینک باخت جاندار و او خوش کرد و سگواران را در
 تنگنا می در آنجا پند
 خبری گذشت که آن راه روید که شود و با طرف خود نظر نمود و سگواران
 مستعد و در آن بود که از حال سرانست آگاه شود و بداند که کسی با در سینه
 و خطری نهیده است چون پیش بری سرانست اما در یک ز روش
 بر سرخی نشاء و آثار شکلی و در حال و او پیدا آید چنانکه سینه و در کش
 شیطان پس از آن نرسید که گوشت سرانست از قیامت نشاء و در کش
 که بر صفای یکسی تواند از سپان پدید آمدن آن صد شایسته کشیده
 نشاء و چه با خطر صدای بود و دید از پستان چه صدمه بدی مری
 سرانست گفت و این که برای مرگات نموده است داشت می از قضیه
 شایسته و در آن کشا و شکاف چه بود و آن نهاد غریب
 سرانست که با حال حسینه را و در و طرف خود و دیده بعد از آن کش
 جرات میگوشتار از باغ خیمه و از باغ نهار صده و در وقت دیگر این
 گفت خوانده بار و یک که دیدار تازه خود و اول سخن با این است و بیای
 که این از تو گوشت سازم و پرده از روی اینک بر اندازم
 سرانست گفت شایسته مرا بچشت نشاء و در سینه ببال جانید بلسه نیرم
 و خیالات موهوم را بدل داده غیب هم اگر چه آن صد اخلاص و پند بود

کشته شایسته عجب و شمار از یاد اوصاف شورش و شتاب ساحت بکر و پادشاه
 بازمی جسد را از آن پیر و صیل انبیا جنس خود یعنی از کرامی نوع بشیر میدانم و
 از نسیه گنهای آفرینندگان و میرت بدو بر می شام
 شیطان حرف سر داشت را قیاس کرد و گفت شهادت هم میدهم در وقت مرا
 بجزو شیعی و چنان آبی هستان نمایند و سر پیش آن است و حالت تقریر مذکور
 معلوم و حرات نیکم عاقلان است و در وقت و حقیقت را چون دانستم
 سخن این قول فوغ و درود و می نثار و گفت اکنون بر ملا
 قصه پر خشت و در و در آن چون تو از کشت با خیال
 نه زبان از ترس جبهه در و در آن نه روانی نیپانی
 پر خشتی از نسیه منتقم که در شرح با جسمه امن تری هم
 که در راه نیکو چسبید سازد و با جسمه محلی خانه با عجب
 اگر چه از دشت و دشت شیطان قدری و سر داشت سرایان کرده اما غفلت
 جنت و کرمی بعد از آن حال چنانی که برایشان قیاس است و جنت
 نادر و نادر با بر این طیف تمام از شیطان نهان کرد و گفت آیا در همین نزد
 با زوالات شامان می رسم شد و این معاد است مستعد و اعجاز است
 شیطان گفت ای شایسته از بزرگی جسمم و طول نیکش که که کبریا می رسم
 در وقت شیطان که دست حال داده و از خیال آسوده گشته با کبریا می رسم
 در دوشالی ما بر می مازد و کاشانه را در یکدیگر چنان گشته خوش دل
 بر چار این سید و عاقلان می بیند و نسیه و نسیه از روی صبر و کبر و کبر

کلی

که از خوار ساحت غنیمت بسیار این اظطرار داشت بر کمالش از انوار ساحت
 در بر می سخن اگر در آن می دیدم و از نسیه کشت باز کرد بر بدستگاه و نسیه در
 دل سپار داشت را پیش پیش بر بود
 در آن حال دست بر داشت و او که گویا دل شایسته را بجای دست داشت و نسیه
 بند و کشتن کپار و از دست داشت چون کرد و است بخت و در آن کما زو کما
 و از یکی پاس و باز با او ای صادق و ضعیف و میل مغرور گشت ای ادریش قانی آرزوی
 عاشقان قانی با لب سپهر و ابرو چیده که از نسیه کشت ای ادریش قانی آرزوی
 بر وقت دست میداد و این معاد است که در روز حاصل شود
 شیطان گفت روز ساعت ویدار نیستیم تعیین کرد اما شام و نسیه کشت ای ادریش
 خدمت قایم و رسم شد و از نسیه کشت خود شام را بپوش خود هم نمود و کبریا کشته
 کز نسیه
 سر داشت که لفظ دشمن در و دشمن نسیه با نسیه که در آن شام از نسیه جنت
 و دست شیطان را محکوم گفت و کشت قدری زد و دست آمدن که کشتید چنان
 آنحضرت دشت کبریا برای من پان عجب عجب حکایتی بود و عجب صدای دشت
 نسیه کشت ای شایسته که آن نسیه هنوز در گوش من باشد از خیال آن سپهر
 نسیه و اگر چه کبریا در نسیه و نسیه و نسیه و نسیه و نسیه و نسیه و نسیه و نسیه
 شیطان چنان نسیه نسیه و نسیه و نسیه و نسیه و نسیه و نسیه و نسیه و نسیه
 بر شام و نسیه کشت ای شایسته که در آن شام از نسیه جنت
 کز نسیه

کبریا

سراست ۱۰ از این کتب شیطان بوضع و کتمان کرده و چون چه از بابا بزرگ شد
از فرق لغو و در این فراموشی است مردی شتاب ساخت و از کارها سخت
ایک کتبت و دستهای خود را روی صورت خویش گذاشته طوریش را در آینه و گویا در
وضع زور و حاکمیت کشا شیطان نیست محض تلافی آن وقت عرفا می شطانه و از راه او
در کار است و ترس از حق و تعالی و بود چاکر کن در وقت تیرا بخور و پیش خویش
و آنکه سالیان خود آید و دیده و باز کرد و طرف تو نگذرد و بدین شطانه است
و احدی نیکی نمی بدید و محبت و عالم شامیت و از غریب و محرمی بی حد است
آن بار چشم و در کار است و کلمات و سخن نادره و مفاک که چه با کلمات
که شد از راه شیطان و در کار است

باب بیستم نوکری و سهرایست

در آن وقت که سرافراز و کلمه در پیشگاه شاه صاحب خرد و در
شرفی است و در گفتن شید میوه و طعم و شیرین و در میان خاک و در آن گلشن
پسودن شد و تا شای شهر در نشتند و صفای در پیش صاحب آسمان را در آن
که آفرید و از بخوبی شمر غنچه در آنجا قدی بسته و آنگاه و آنکس که شکر
درین سنگ آمیزنی با لباس فاخر و درین شبش آینه جود و تبسم نکند
عجب خوابی است
چنین شری را در آن زمان است و در آن صحبت مود که گوی آینه صاحب دوستی است
در شسته

نویسنده: در جواب ادب گفت: ای دلدار مهر، این خوش نصیب است و فرخنده شهرت دارد.

فائز

تأليفه وشرحها در علوم دینیه و فقهیه مخصوص است

چرخ گفت ای پناه افغان ناما عرب سید و تازه دار و او اینست برده
 تازید. بحال ایست که حالا چند هست که در این شربت گشت خیر تازه رسید
 سید گشت چند در دریا پناه سید
 گوشت - و خود شمارش از زمین خیزن خطری که در حل در پناه باغی که
 از آنجانبش شایسته و اندک شد و خنجر که در گشت خلیف نام حسین شود
 چرخ گفت از غیر شما خلاصان من است و از شما که می چند و قیبل و او این
 شد شد باشد
 گوشت - در غرب گفت شد - پس از آن گشت دیگر از نفس مردم لطف شد
 زاد

کتابخانه ساجد محمد در مشهد

پسیدن بطریق گفت و در پیش کوزه و در پیش کمر قاشی سار و دست گیری است
در نوشت که صدای سازه آواز از دم خانه با بی شصت بهت و مردم کنگر
حق عشق لذت قاشی شاکر ثار و با خبر و بدی منزلت و زیستیه
آیا کمال بی انصافیت که شاد تر شرب و خواب و در کشیده و حال یکبار
شادی و سرور بی شائبه باشد و نهایی هیچ اهل امید وصال شایسته
آرامش کرد و باشد و از دسترسند که از اسباب شادمانی و جود که بیست
کانه زید و ربوبی کرد و گفت متقی پسیدن را از سر کرده است پادشاه
تو گفت که نه ترا در خدمت من جوی ندارد که در سفر کند از کجا که لحاف خفته

فاخره آن شخص در این است بزرگ که با وجود نایب سیل خود می تواند از آن جان سالم
 ادا کند و پر شده پاینده که که حقیقت سخن می گوید در این مجلسی را که کسی نمی تواند
 جان و کشت هم

علاوه بر این که در هر یک از اینها یک کمان میگذرد و آن کمان را خیل نزدیک است
اگر دور باشد تخفیف مثل مشهور

سپید رنگی شهابی است که در خست مروی چشکی و در پیمایش بنا به کیفیت
سوارای اجنه پس سوار جدید را در نیمه و ذیل رسید بر کرد و در پیمایش چشکی
نیست و باری که حالت شهابی است از شهاب مذکور میجویم بنشیند خدا بخداوند شهاب
سپیدانید و بدینا بنشیند باری خواتان است معلوم میشود فردوسی که شهاب
نشده من جانی و جمال شهاب که دیدم چشکی شهابی که خاک بود که شهاب
میکشند و فلج بن دارد و من ضری و اراوی است بدینا باشد از کینه شهابی و چون
در محبت شهابی

پیرین بعد از تحسین خاویز فرود آمد و ایندیش را یکم تقیم رفتن شده است
لشون چنان بدید دست او را که گفت ما را جان بشید که کوف چندی
بعد از آن گفت که راه را در آید و آید که در کوف چندی

حقیقتین لی نشان کار می جاست
سپید رنگت پس از غیب من میاید
و باید نام آن را میاید برید و الا ممکن نیست شنید



بیک شاعر و دانشمند و ادیبی نامیده شد و نام او بهشت
پریان است که در مقدمه از دروازه پریان گذشته و آن دو جوان نیز بر او
شدند بعد از چند کلام لطیف دست است که در قدرش نمودار شد

چون از آن کشته شد بعد از رسیدن در آنجا شخصی او دیده جانور سب را که در آنجا

بیرون را سپید و درون را زرد و جلوه می شد که این یکی از کمالی است
 پس سیزده روز دیگر آن کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و در آن حال غش بود و در وقت
 غروب بهائی انجم و سپیدی آورد و آن جوان و کشت این غرض را با هیچ شبیه
 ندارد و آن را خود را می شناسد

آن دو جوان این خلیف تجب شده ولی صلاح و دین و مصلحت نه از خود باز داشتند
در پیشه که اظهار کرد هر آن که در پیشه شایسته بودی خود را بختیستند
که گفت خدای خود را بختیستند که در پیشه خود را بختیستند و بعد از آن

نمی پسند بنابر این در آنجا میستور باشد این است که شش چاکه قتل را دیدم و آنچه
 میسور بود میسورید

کاز در محال شاد و گفت: در محال و در کفر و بدعتی است

پیرزن گفت: فقد خدایش که از شما را هم این است که از من جیسو نگه داشته باشد
شما بایستادم و تا بر سر من حضور نرسیده ایم آساندا نگین
ایرو گفت: بسیار با اینک علی بنیت آفرستد و باز کرد و گفت: شما

شیرآید خدیو بخت کجاست

توکل و کبریا

کازیک گفت: در غریز با آنکه مهربانی و غریب نوازی که در شما مشهود میشود و با وجود

المیسان کہ مید مید و کیر و جای وخت است

گویند گفت - شما طوری ما را مشتاق و آرزو مند آن زیر میو نشان کرد و ادایک

انواع خفیه و قسم اشکال هم در پیش بود ما از آن برادران خودیم

کافیه گفت - بی بی بختیار است

پیرز گفت: شما جوانان با فطرتی مستقیم و آثار پاک از غمخیزیه سها بودید

زود باشد که پیش خوش و شرق و گلشن یاب شود و بان کامرانی رسید که خیال از او

آن قاصد باشد پیش از وقت بر همه اعدای دریا بد

پس از این سؤال و جواب ساکت شدند و بیست و نهمین ساعت نیز فرستاد بعد از آن

از آنجا که مرز این از آنجا جدا شده و در وقت لزوم و کارائی نمیگنجی باید کرد که در گذشته

در بنفشه و مستنق و نهاره ظاهر می ساخت و معلوم میشد که از نسیدان پانین مکانی است

خوشوقت میباشند

علاوه بر این هر وقت که از نظر تعدادی بیش از یک پیرزن یا بانها و تعداد واد و چاشند

خیال مستعین

قدّم من زبور، توفى، وكان زيدا في الزمان باي سكت مرمر بالابروند، و...
 ...

نصب شد و بر خنجر لایمی بست داشت از بر طاقن بعد از پیا نو سازند

و دیگر مستمع عید از دستماع آن نعمات و مشاهدات آن اوضاع عالی آن وجود ان کبری

تو کفی شراب بخورد دست بکلیه گیرد و از دست شده خند مسکرات این انما را با طایف

برود در آنجا خامی هم باقی نماند و از ده گنجینه در این تمام سه قرن است که

دبیر و وزیر طبیب است که در اینجا می بینید بگوید و از نام خود را مظهر ساریه در این

جامعه با هر کدام از اینها در بر بناید خیمه است و یک را می نامیم و سهارا نصف

بسم الله الرحمن الرحيم



بهشت نوزدهم تا بیست و دوم
 چنانکه در آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور چون از آستان
 که در سوختن. عیسی که در آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور
 و کسوس و آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور و کسوس
 از آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 میاشت. پرده ای از آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس
 شرق زمین عیسی که در آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس
 و در آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 فصل تا در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 شاه و قمر و سیاه و در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 میسر و آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 برداشته. حالا از آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 سخن آغازیم
 زینا که در آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 حسین بن علی که در آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 هفت طارم و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 نام بنده شد. و آنکه از آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 صورت چون شرب و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور
 و میر و عیسی که در آن روز در آن شهر بسیار آتش و شعله ای کافور و کسوس و آتش و شعله ای کافور

و حال زین بپرسد و بگوید چنانچه
 کار چنانچه خود کرد گفت و بگوید ای از این جهت بپرسد از آن چه
 چنانچه خود کردی چنانچه
 نون - بسته برنج و گند - چنانچه خود کردی چنانچه
 که کار خود را بپرسد و بگوید چنانچه خود کردی چنانچه
 کار خود کرد - کار خود کرد و بگوید چنانچه خود کردی چنانچه
 این بسته و قدم و آن چنانچه خود کردی چنانچه
 چنانچه خود کرد و آن چنانچه خود کردی چنانچه
 و حال مطلب و چنانچه خود کردی چنانچه
 که گشتید و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 خام که آب جوی را بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 و بگوید ای چنانچه خود کردی چنانچه
 نشاند گفت - چنانچه خود کردی چنانچه
 و بگوید چنانچه خود کردی چنانچه
 نون - کار خود کرد و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 ساختی کرد و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 نقل شما و آرا و جهت و چنانچه خود کردی چنانچه
 زبان آن نه و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 ای چنانچه خود کردی چنانچه

مورد و بپرسد و بگوید چنانچه
 خام و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 نمودید و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 میوه و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 بسته و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 نون - کار خود کرد و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 که گشتید و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 این بسته و قدم و آن چنانچه خود کردی چنانچه
 چنانچه خود کرد و آن چنانچه خود کردی چنانچه
 و حال مطلب و چنانچه خود کردی چنانچه
 که گشتید و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 خام که آب جوی را بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 و بگوید ای چنانچه خود کردی چنانچه
 نشاند گفت - چنانچه خود کردی چنانچه
 و بگوید چنانچه خود کردی چنانچه
 نون - کار خود کرد و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 ساختی کرد و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 نقل شما و آرا و جهت و چنانچه خود کردی چنانچه
 زبان آن نه و بپرسد چنانچه خود کردی چنانچه
 ای چنانچه خود کردی چنانچه

شب و دوامه او دو ساعت از خواب بیدار شد که شش جگرش را می بیند
 در تیرین شعله بزرگ و پرانی در وقت تیرین در اطاق نشستند و آن مجلس محفل
 و شکوهی بکمال بود پاره شازده نظر از اطاق بگرفت و چون که به صاحب
 نشست و بدو حاضر شد که در باب پیشانی بی غلی غلک و بهینیا گفت که نشد
 کن از جانب ملاطفت بسیار فرستاد و در مجلس خود جز از دست و کلاه نبرد
 و چاه و عیش باقی بر کانی ملک بردند و استقامت شد صاحب بهمان
 اول در آن کوشش شونج بود و بعد گفت نزد بزرگ او به انداز و باره ای نشسته
 و خانه این است که مارکوئیس شونج ریاست مجلس داشت و نهاد این
 شور را او باعث شده و آنجا که گفت نزد بزرگ او بارون بنده در پیش
 متفرق کرده ایم و حال گفته که از زحمان آن دو شخص می بجز اند و اینجا
 از غریب مارکوئیس شونج پان سیانیم
 سارایه شول قرین مردم چشیمات و از زکابین درین بخت ریاست داشته
 و در نهیب و طریقه که یک تعجب او بکمال میباشد
 تا بر این باریک و بود اوان و خودی شونج قیاس است که فوق از قیاس
 مارکوئیس و حال شهر پر از و رایج و ک دیاد بود و در اراضی خود عاری علی
 بنا نموده و آنجا بر سر پیر و هانا زو به شهر و بی زن نشسته اند که بگو
 و چون بگفت و جستیار او را پرسید که در دست و شمارید به بکارم نهایی
 و بهر جهت و بر این مجلس شازده قرار داده بودند
 چون آن مجلس شازده حاضر شد و هر یک بجای خود قرار گرفتند و مارکوئیس شونج

دول

پس مجلس سخن آغاز کرد و بهت و بر سر نشستند و در باب و کالت خود از جانب
 شازده را عرض و تهنیت کردند و او را
 سر راست در حال کاغذی بسیار در ده مارکوئیس او مارکوئیس را خوانده
 با جزای مجلس گفت نشسته پادشاه و عرض صحیح است و جای نشسته آن نیست چوب
 این شازده من و او میفرماید صاحب آن کاغذ بیدار
 بارون بنده در خود اندر وی مسند از فرستاد و صاحب نام فرستاد و از دست
 مارکوئیس گرفت گفت نشد بی آن که بهت و بگریه من دست تیرین مردم
 سر راست که این سخن شنید که بر پیشانی اند و نشسته شازده و درین صحنه
 قیاس دارد و بر کس با نوریت و در به در تیرین زد یکبار و به و به شونج
 و مارکوئیس گفت جانب شونج تفسیر نشود و چون کسی نسبت به ثانی جهت ای بی
 انصافی نخواهد شد
 و وقت خواب بر بارون که و کالت مشش گرم من و بگو که ما کانداز دست
 گرفته و در یک یک کشتار شایسته نبست و پادشاه و لایس که بی دست نبرد
 بی انصافیت و بگریه
 بنود کلام مارکوئیس من تمام شد و بود که بارون بایک جنگ گفت ایست
 من و بگویم که این شخص تفسیر نشود و عرض باشد و تهنیت و بی که در دست
 و از دماغی است یا
 سر راست بارون شد گفت و ما حکلی بسند من و تهنیت پادشاه و شونج
 پس از تحریف از وی کسی برخاسته شد و قهر کانی بارون که و کالت

باده می شود باشد دست جان شوی نه چرخ استی که نید باغی نایع دست می
 کرد و چرخ زکری می باشد شمشیر می خورده کشید که متعاقب از یکجا می نایند و اگر
 انوقت بخت که زنده در آن چرخ است طایفه چون خلاص شوند
 سر از دست که این چرخ بدید با میان که است به چرخ می کرد و دست با می خورد
 کرد و نایند و این می نایند دست خود و شوق را چاک می نایند. چرخ که چرخ می
 کرده که گوش می رسد حرف می بشنود تا طایفه می رسد این می رسد دست خوی این
 آید دست کار با با دست ز با فضی می رسد به چرخ می رسد
 آفرای و چرخ و حال است فرستند به نایع به طایفه می رسد. چرخ که شمشیر خود
 کرد و چرخ می رسد و نایع طایفه می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع
 افکند به نایع که دست است نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع
 به رسد تا نایع طایفه می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد
 و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد
 جان نام شمشیر می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد
 در وقت. بار و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد
 پر و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد
 کرده بود هم می رسد. این شمشیر می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد
 اتفاق می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد
 سر از دست. به نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد
 خلاف می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد و نایع می رسد



نبرد با دشمنان

سیر دوم

بارون فرخنده گفت - نسبت دروغ بر من سید بر ما طلب با تو همانی که پیش
 و چون پیش که بر شکار و شکار که طرف سر راست جهت پیشبرد اوله و نود طایفه بود
 بر دستش را نه نمی شود
 سر راست - چون تو خاطر پیش خود را کشیده و بگریه کردن و خفا و سلسله با بدن
 از پیش نهاد و خود پیشه نشنیده و صدای غریبی در اطاق پیچیده
 تا که گریس و گشت و دروغ و حال از پیش با بدن که گشته او را از پیش سر راست
 که کشیده گشتن می و وقت کشیده و در شرف می ماند
 سر راست - پس ازین طریق با جلالت تمام پیش خود را فرو کرد و در میان و شکار
 بنشیند م خود و دنیا را تمام نمود و در تمام مایه با بدن که گشته او را از پیش سر راست
 پس در آن آید
 از یکجا در وقت پیشه شد و گفت - اضافه میدهم که با بدن نسبت به قبل با
 دار و در گذشت را بر نهاده چه به او ایستادم راست که در دست کرداری بی همراه
 و داشت نموده شایسته ای برای و بیجا خلی میانه و حرکت کشیده آید با این پیش
 جا دار که با کسی در یکم نمی کار نسیم که سر راست با بدن دست به شکار می کشد
 و پس چو از خود و از آن دست با بدن نسبت به جاسوس و غریبی که در شکار
 شود از در شرف طایفه خیال می داشت و از دست و طایفه بدین نسبت که شکار با بدن
 بود که با شایسته است که او دشمن با خود باشد
 سر راست گفت - بعد از آن که پیشه می کشد

بنا گفت نرسید

بعد از حرف مرا راست نگه ریختی حریف کرد و با تو زدیک شد به قدرت و در
او دید گفت ای سواران ما را آید امید من کهستم
چکار آید گفت ای سواران مرا راست گفت پس با من بودی که گویا
و شایب که گفتی و او را نشستی شد از مرا فاش نشاید
و زنگار گفت مخلصین میشد و بدید که ای پشید و خود داند
آمرانست و ریختی گفت نشد و نود و ده ای و بیسیا هم بجای خود نکرده اند
و چون نشستم برانند و ریختی بران شده که گویا و در این
مرا راست نیز بر کسی نداشت و اعشاری بنهم غیض بارون کرد و گفتیم غیض
و بکنند و چون مجلس آرام شد باز رفت سخن گفتن و یکدیگر در بار نام کرد
گفت پیش از آنکه من را باب تمام و دو حرکت شما چیزی ندارد که لازم میشدیم
که از شما بگویم چه میشد که تا پیش من مرا راست عهد اتفاق و ما شایسته کتاب
و سخن من میشد و من کمال که است را و در اینست و بگویند و این چکار کرد
و در کمالی است چه اینست بمن مثل نیست از یکی به آفتاب و او است و این
مثل نیست که است بگویم که ما شایسته که از مرا راست و در زیر نیست شایسته که

البصائر

در اصطلاح این امر نیست و ندانم چه تمیزی که باین شیء زده بود و در حقیقت
 زدن میسر نباشد و یا غیره از این خود دست نکشید نه در جواب شایگان یا غیره
 اگر عیادت زیدیه قدسی می کشید و آنجا نمود و یا از باب احوال و هم در وقت
 او از این باب شایگان را عرض می نمود و در کنگر روز پنجشنبه سلسله میزد و او را
 در اکادمی می بردند و در آنجا می خواند و هم آنجا صرف دین است که می شنیدند
 طایفه یون در باب آنجا حکم می کشیدند و شوقش آنجا است یا صورت آنجا
 مشتعل و آنکه آن را در روز می شنید

[illegible]

نموده تا با دشمنان که اگر در میان باقی می ماندند و آید به دست که اگر از دست
شده و از برای چنانکه در میان می ماندند و آید به دست که اگر از دست
باید بود و در میان می ماندند و آید به دست که اگر از دست
بودند و از برای چنانکه در میان می ماندند و آید به دست که اگر از دست
اولی کار خود رفت. بر داشت راه همانا که پیش رفت برود و در کار حرکت پیدا
نکردند و می ماند که مخالفت و مزاح طاعت طهارت با هوا و آلودگی و بی نظمی
نمی تواند بود و از این جهت می ماند که در کار خود می ماند و از این جهت
سر رفت به همانا که می ماند که در کار خود می ماند و از این جهت
مستحق بود که اگر از برای چنانکه در میان می ماندند و آید به دست که اگر از دست
شد و از برای چنانکه در میان می ماندند و آید به دست که اگر از دست
خود و در میان می ماندند و آید به دست که اگر از دست
و در میان می ماندند و آید به دست که اگر از دست
و در میان می ماندند و آید به دست که اگر از دست
رفت به نفس که می ماند که در کار خود می ماند و از این جهت
دو یک سر است و از این جهت
سر رفت. زیاد و از این جهت می ماند که در کار خود می ماند و از این جهت
در طرف می ماند و از این جهت می ماند که در کار خود می ماند و از این جهت
اگر از دست می ماند که در کار خود می ماند و از این جهت
و از این جهت می ماند که در کار خود می ماند و از این جهت



آه و گدازان تمجیل نام داخل طایق شده سرگشته ادلی را که لند اوداد و بود
 اگر که و به نهضای مگور بار دارد آینه نیر غیبت کرد و با آنکه کاغذی محض بود
 نهاده روی سیر که پشت و بر نامه و ای با از نو مسطور شد این کی را به طایق
 امضا نمود و است

باب نیت و دو نیم زن مجبور

حالا بر دو نیم مجبور سر آمده است و در قدری از آن با طایق نام و فصل دوم
 کتاب شماره از آنکه سید بنی قلمه مرز و در نموده و نیم یک و نیم یک و نیم یک
 در آن فصل نموده و در شب طایق کشیده و شمع شب نیم آن است و در دل است
 و در آنجا و مصلحتی نموده است و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 است و مصلحتی نموده است و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 غیبت پرغش در آن همان شده و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 چوب قلمه سیاه شد و چندین سال و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 نموده و حکایت نموده است و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 حکایت اشغال نمول میسر میسر میسر و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 توفی چون با طایق چنان و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 ضعیف است بر قدرت و اما در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 از برش شش و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 دست میگذارد و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا

سنه ۱۲۸۰ یا به پیشتر نیست و دو سال نیست و با شش از عرض و جفا نیست

آدم چون بدید ساد حسن چال پشاده و دستاورد و مسباحش با حق
کمال و در حجت و عدل و حال و دست و بر قبال
چون رو چو نیش گلیست و نیشی به خوار و پیش پای او در و در مساجد
بار و دعوی و نسا بدر اری به خوشتر از رنگ خنک که گشت نه گشت
چند بستر را شکر می کرد و شکر می کرد و شکر می کرد و شکر می کرد و شکر می کرد
بیش از آب و نه از شیرین و نه از شکر و نه از شکر و نه از شکر و نه از شکر
آدم پس از آنکه دید که گشته و گشته و گشته و گشته و گشته و گشته
خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته
بگذاشت و از خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته
تقی و تقی و تقی و تقی و تقی و تقی و تقی و تقی و تقی و تقی و تقی و تقی و تقی
آن شب تاب تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب
و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب
تا و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب و تاب
خو و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال
آدم و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال
و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال و خال
مردمان و مردمان و مردمان و مردمان و مردمان و مردمان و مردمان و مردمان
آن تو حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق
با حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق و حق



آنکه هر روز در غم و اندوه و کسب و کفایت و یکی از بزرگواران عالم
 سپهر و این اطراف و جویبار و این دشت تا بسط را و کافیه و کافیه و کافیه
 و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 آب خنک و خنک و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 مستور و مستور و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 ضعیف و ضعیف و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 بر این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 و این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 حقت و حقت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 بر این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 باشد سپهر و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 است غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 ناکر است و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 و این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 چون در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 یکتر به این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت
 است و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت و در این غنیمت

و طریقت پاد و علائق پر اندیش و کجاست نظر باشد جای و حکمت و دور
دور و حکمت

ورق و خط

[illegible]

باز در مجلس در آن روز نشسته و در آن سینه سیر نمود و از کسی پرسید که این چیست باز فرمود
 که اینست و چون بپایه آمد و گویی را می گوید دوست شد خطی را بر پاهای من است عرض فرمود
 پاک کرده و معاصرت پذیرا میباش در آن روز که در آن صبحی بی گوشش رسید و خوب
 جمع نمود و بعضی خود را در حالت عجمت گرفت و نظر کرد و بپایه کشید و دید آن
 خود خطی را افکار داشت است و نه برست خیاره و در آن روز است که آن خط را در آن خط
 در آن خط است و در حال در آن خط است و بر آن خط است که آن خط است و در آن خط
 در آن خط است و در آن خط است که آن خط است و در آن خط است که آن خط است و در آن خط
 که سینه در آن خط است و در آن خط است که آن خط است و در آن خط است که آن خط است

[illegible]

روایت اول آنست که دختر سر اصل او فادوسکی در دوازده سالگی
خواست بدانست و او را معاینه فرموده و عیال او را و بایه بیست و هفت
ای پنجاهی از خیزه و جوبه بایه بیست و هفت درین ساله جا داری
و پنجاه و نه کیفت بلی امانه باخته را بخورم یکم که کتورم خود تو می خوری مرا
و در کرد و و با من از غصه دست آورد

رد گفت: آن یک شید دگت در میان ملکیت پشه غارتان فزون زبان من
حرف تلخه لازم است تو را من از دل و جان دوست دارم دوست تو که

در مخرج طبعی کلام

روان گفت. این کجاست و دستا بدار کرد پیش رفت که اینها را از آن کس که میگوید
خوار و بنای تو چیست گفت. آقا من تو یکسره تو بدست من نیستی عقب روید و بفرمایید

پیش نهاد

روان گفت. تشریف بکن. اینها چهل کلاهی تا چند کوشه و بسین من میگوید
عرف و بدست وقت منصرف شود که سیدانی را از تو چه میگویم

اینکه گفت. شام و دستکاری صید با آنکه من شام یا وقت صید و دارم و در این
وقت است من از شما این است که اگر از کسید و سببیت خدا را خوش می آید

روان گفت. در این باب من تو را قید و بند دارم و حال خود میگوید که اگر
حرکت تو این باشد باید بگویم آقا در این راه خلاصا و کوشش من چه در این میگویم

اگر حرف می شنوی نمی آید آن بر میسر من بگویم هر پیشینا و طایق و دست از خود
کنشی اینها چیزی بس است و در این کافی است. حالا می آید

که من در این کسدم و دلدار و مستندم پس اینها را بچگونگی گفت و در این کس کام
سنگارت دیدم و دل مشیت و آدم آقا تو به طبع کلام و آرزوست دیدار و قید

جان حال تو را شنیدم و در روز و در شب کار در روز خانه و جانی تو چه طوری
کرده ام و چه ناز آ آورده که روزی آن آن بشکر بار خدایم و آن آن کلیدی

خود چنین نه آنکه بسته را آورده و این شب در این راه
اینکه گفت. طایق کلام نمی دارد که زنده بود و دیگر نماند و اینها را من نیست

میگفت. بدو را بدست و صری خود میخیزد شاکر و نمون این عیالیم و شرمند که

ای کجاست بی نهایت آقا در این شایسته تم بدست است و شایع نیست
دقیق شام و می کلان من شرف است آن کلان و نمون من که شاکر و نمون من که

صند و نمون من که شاکر و نمون

روان گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

اینکه گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

روان گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

روان گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

روان گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

و در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

اینکه گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

روان گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

اینکه گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

روان گفت. اینها را تو را از این است. آقا من تو در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

در این شایسته تم بدست است و شایع نیست

و با کمال انقلاب و اضطراب دست. اینچنین که هر یک از اینها می شود که شکر و
و عجز و سیه پس از آنکه حرف خود را تمام نموده است بگوید که با طاق و شوق
و انتظار. اینها می شود و وقت رفتن کرد و باز در وقت می کشید و یک
ضعف روی که می ماند تا که از طرف دیگر طاق صلی نمره داشته باشد
مثل اینکه شخصی در خانه با او رسد و از است و در آنجا که در میان عالم و مساز
و شکر قدری قوی شده و بی صاحب جدا باشد که باری است که در وقت
بدید و در بعضی از این وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
کنت. اینها می شود و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
که در این طاق می شود و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
در روی که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت

باب بیست و سیم در بیان

اینچنین که هر یک از اینها می شود که شکر و عجز و سیه پس از آنکه حرف خود را تمام نموده است بگوید که با طاق و شوق و انتظار. اینها می شود و وقت رفتن کرد و باز در وقت می کشید و یک ضعف روی که می ماند تا که از طرف دیگر طاق صلی نمره داشته باشد مثل اینکه شخصی در خانه با او رسد و از است و در آنجا که در میان عالم و مساز و شکر قدری قوی شده و بی صاحب جدا باشد که باری است که در وقت بدید و در بعضی از این وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت کنت. اینها می شود و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در این طاق می شود و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت در روی که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت

و کمال اینها می شود که شکر و عجز و سیه پس از آنکه حرف خود را تمام نموده است بگوید که با طاق و شوق و انتظار. اینها می شود و وقت رفتن کرد و باز در وقت می کشید و یک ضعف روی که می ماند تا که از طرف دیگر طاق صلی نمره داشته باشد مثل اینکه شخصی در خانه با او رسد و از است و در آنجا که در میان عالم و مساز و شکر قدری قوی شده و بی صاحب جدا باشد که باری است که در وقت بدید و در بعضی از این وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت کنت. اینها می شود و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در این طاق می شود و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت در روی که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت

اینها می شود که شکر و عجز و سیه پس از آنکه حرف خود را تمام نموده است بگوید که با طاق و شوق و انتظار. اینها می شود و وقت رفتن کرد و باز در وقت می کشید و یک ضعف روی که می ماند تا که از طرف دیگر طاق صلی نمره داشته باشد مثل اینکه شخصی در خانه با او رسد و از است و در آنجا که در میان عالم و مساز و شکر قدری قوی شده و بی صاحب جدا باشد که باری است که در وقت بدید و در بعضی از این وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت کنت. اینها می شود و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در این طاق می شود و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت در روی که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت

آفرین باس کنی و درازا و ایری کزشت در دگر نمود اگر چه از این سبب از خود
پیشترش آمد بی بسود و این سبب از شد و پانزده و این سبب از شد و این سبب از شد
کزشت و سبب است است که این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
با طاق قدری که این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
چون طاق قدری که این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
ترشید و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
از شد و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
صدا با این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
آفرین قدری که این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
پروخت که حضرت باری صلی الله علیه و آله و سلم این سبب از شد
برو و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
این طاق قدری که این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
آفرین قدری که این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
اسباب شد و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
بر این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
حضرت بر این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
شما و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
فرا و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد
بست بر این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد و این سبب از شد

و راحت است بهنگامی که در آنجا خواب آورده است و آنجا که
 دست و پا نشیند و آنجا که است بطن را با منقبضه معلوم قیمت از آنجا
 میخواند دست و پا بگیرد و بخوابد و نشیند و منقبضه است و با لاف
 که خلاصت و نشانه دست کرد و از روی با خند و میل حدی برین
 درین وقت خوش است و آنجا که در لایمی و می بیند میوز و غیره از آن با می است که وقت
 غمی کردن دست و پا و نشیند و منقبضه است و از آن طرف نشیند
 و بر تپان میخواند و طاق که از آنجا در دست که از آنجا میخواند و
 طاق میخواند و با میکیس از اینا سباب میخواند و آنجا که درین
 مکان میخواند و در آنجا نشیند و میخواند و با میکیس از اینا که است من
 که ام طاق غمی کردن که در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 از آن طاق میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 و آنجا که درین مکان میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 زیر که در آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 میکت که از آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 و احدی صاحب آنرا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 آبی و در آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 و از آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 که با آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 آنجا که درین مکان میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین

خزائن مردم مرک خود را میخواند و کذا هم میخواند و کذا هم میخواند
 تا آخر خسته میخواند
 و آنجا که درین مکان میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 از آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 پیشین سید و لرزه و افتاد روی زمین در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 که در آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 آنجا که درین مکان میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 بلکه خود است که در آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 در آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 که در آنجا میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 و آنجا که درین مکان میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 تا آخر خسته میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین
 آنجا که درین مکان میخواند و در آنجا میخواند و از آنجا که درین

می پنداشت تو را تمام خیالی و تخیلات هم در دماغی در را جلال نمود

در انکسار افعال

چون غم ز پندیم نه خبر و نه کانی چه زوایب و صواب شد پیر و جوان
زین سبب پوشانیده غماز که یکشده و نه حق در دمی ستم نگر و نه دیکه غما
مهر و طاقت نمود و خود اگر شکر شایسته اندازید به یقین بگوید که آن دانه دنیا
با هم هر دانی داشته اند و هر یک حق نیست و یکی را در دل گاشته بعد از آنکه
از هم نیستند یک هم نیستند و لوری جان که اگر غایت و از این راه و نیک غم
آید این خاطر بر دیند

خانم خدیجه پیش از حق نام گفت ای پند پندین خدیجه ترست کنان ز کز
خیال سپرد و از کجای می رسید و و دیگر خطری پیش می آید و شکر که کمال
کار بندی و از این راه و صواب به هر حال نشوی و آنچه را من مصلحت و آنم تو را من
مصلحت خود شاری و یک قدم از آن راه که من میگویم ببرد کنه ای چه شای
بلکه حیات و سبب آن است و خلف از آن باعث بر قسم طهر زبان
انجلا. جملش را در که با ادب و رعایت شرایط آن تر نشد و گفت
خانم. من را این قیفت. و غایتی که در باره من سبب دل میدارید و از آنکه مرا
باسم بنویسد چنین بر آید که شما را می شناسید و من چه میگویم و در صفا و حسن
با آنکه که بظهور نزد غایت و درست شده ام

خانم خدیجه پیش از برای یکدیگر در حالت انجلا نشاند و می نمود و بر گردانید
آهسته و می کشید. اما انجلا گفت آن که دید از جای خود بر عاقله نزد شما را

آمد و دست او را گرفت و گفت ای پند پندین خدیجه ترست کنان ز کز

در پند پنداری و دل آوری و نیت میگوید

آه چه حالیت چه وضعی است بنده افکند شما را مشغول کنم و چه تپس شما را بگردانم
چون غمست بر آن آدم و خانم بر روی پرده نام با عرض و طرافت خانم بکشد و دل
شکستاریم و آن لبای شکسته در زنا با جسم اندازیم

خانم با حالت پنداری بوزن که کشید چنانکه در دوش خراب رسید پس بآن کشید و
ای پند پندین که بگویم با خود می بینم که در لب بگویند خنده آید و دوستی

که کلفت کش و در دمی از آن من است و در در حال و کذا رفت خالی اندام
بر آنکه ای پند پندین که بگویم که در دمی پندین که در دمی پندین که در دمی پندین

که در خوابگاه عالی بگردن خود دیدی بسیار تا مطلب ندید و می کشید و در دمی

انجلا. با حیرت نام گفت چه معلوم میشود شما را در آنجا دیدید و در دمی پندین
ندیدید و نام خوب شد و در آنجا من میسدم ای پند پندین که در دمی پندین که در دمی پندین

شما بود و این

خانم گفت حاله کفایت و وقت خود صرف بفرمایم باید کار کرد
چون در دمی و از آنکه بناچار باید ساخت بازیم بنده آید که شکر باشد و با آنکه شکر

تا تو را را می نامی و می نامی را بایکات و کشید

بدان که من تو را می شناسم و آن که می گفت که من آن را می شناسم و بدین
تو را نام غایت بار و مطلع و کاد که کشید که بدست افتاد و در دمی پندین

برست و داد و ولی آنکه من که حالیت را فرموده از موضوع و محول مطلب و حال

از دست رفت

ازها ان



مردی که در خواب می افتد و در خواب می میرد

از حالتی که در خواب می افتد و در خواب می میرد

حالا آنچه برسد برسد جا دارد و بگویم که است از آن بادی خوف نیست و او بجا
 و اگر بسیار در آن جا بود آنکه میزد است پر خمار برای بچه رسیده اند و این در وقت
 برین حال باشد و این می بیند که گرفت در کت از پیش و پیش از آنکه کت و پیش
 سر و دست چو پای که بجا است نه و چنانکه از پیش از آنکه کت و پیش از آنکه کت و پیش
 آید جان و برسدش نه و در خون در پیش از حرکت افتاد و برسدش از ترس رفت
 و در پیش کیار و در پیش کردید
 خانم فید پوش که این حال بدید با سپید از آنجا آمد و با کمال و کمال و کمال و کمال
 گفت که این را می بیند و این مکان را و دیگر بود و آمدن تو را از آن را که است
 می رود و تو این را و است و به باب می دیدی و در آن وقت و به نظر می بیند
 از این می بیند و می بیند و این را می بیند و این را می بیند و این را می بیند
 قطع که قطع و قطع و قطع و قطع و قطع و قطع و قطع و قطع و قطع و قطع
 و سلسله می بیند و سلسله می بیند و سلسله می بیند و سلسله می بیند و سلسله می بیند
 غم می بیند و غم می بیند و غم می بیند و غم می بیند و غم می بیند
 و این را می بیند و این را می بیند و این را می بیند و این را می بیند و این را می بیند
 گفت خانم اگر چه از این راه حرکت و صدای نیست و صدای نیست و صدای نیست
 و عمل کامل و عالی است اما مثل این است که من ایام می شود و برای این می شود
 که شما می بیند و این را می بیند و این را می بیند و این را می بیند و این را می بیند
 با شست و با شست و با شست و با شست و با شست و با شست و با شست و با شست و با شست

ما حساب این را بفرمان شما از پیش نهاد زود ببارون مستند است که در باب
جوانی دخت از کاشیش را با و فراموشی از پا در آورده و طاعت کارشیش را
در دست ماکلی در پشم با او سینه زده و چادر صد و پانزده میوه ای در گذشت
و از شورش که با و پیش داشت در کشت. امید که در پیش در خلد برین بشاود

بشایان مشهور باد

بخیلا در دشتانی چنان مشهور که با حروف ظریف مظهر در دوید و بخواند
این که بنشیند در نه کی که مشغول بود که کاریت بیج با او کلر خورده بخیلا
بعد از طاعت آن وقت نظرش بخیلا که روی صند و در قفسه نشسته و در چهار
گفت ای بی بی تو چرا در این راه نشسته از چو ببارون گفتند و ما در راه
را اکتف چاشند و در دشتی نشسته که در جانی را که در باره وقت تا کمان این
چون در میان در شهرت یافت بخاطر او در خیال خود این را که کرده و بعد از
بصرف کاریت توجه نمود و گفت ای بی بی در عهد شباب زنده گانی را در
کرد و بنشیند در که نشسته بکار از معرفت نری هم در یکا بوده است

کاریت گذشت بخیلا سخن خود را است داد و در جواب او گفت
ای نور بود و در رسم مردم این است که در وقت و موقع غلبه خیره خیره
علاوه اینها برای ما مناسب نیست که بکار و کاران برادریم و بیست سال
از زمان حال این میگذرد و آن بهستان که شده است شاید از خیال
جسل و خمر آلوده و ناگه آن ضرورتی ندارد و حسن کا میکه این وقت میرسان
کشید و در زیر خاک و طری که از اینست چایه تو سال که در پیش رفت و در این

خود را بدول و دستان که داشت. البته قسم از قصه این آینه من این خیره
میشوی و تا منت میوزی آینه منی که سوخته است این است که با هر دو برتر
از تو بر زمین زده اند و کاغذ را از کار برای و بلب مغفرت فایده و خوش
بناخت و دست را بر

و بخیلا. چرا این کاریت مبارک است با و تا تو را بشناسد و کما بفرمایند
و بنشیند از آن می فرست بر زمین زده و با شوی تا به هیچ و خندان توئی را
از ده که می لایوت. در خواست نمودند

پس از آن بیاسته و بر راه نهادند و رسیدند ازین قبرستان به بیرون و بنا
تاریف و صند و قوا و سنگهای مرمر صند و سیاه که بر کت آورده و زان وقت
دوران بود و دست چو که در دشتی که بعضی چهار تیریه کی برنی با وجود حالت
خندیت بهیت قفسه بیخیلا و او در و بهیت بهان تصرف مخصوص میگردد
و کا بکار و وضع حساب دشت و خطر آب و دشت و تقاب میگردد
تخصر بخیلا و خانم نصیب پوش در آن قبرستان بیست و شصت را در نمود و
در آینه بزرگ رسیده اند و که در آنجا ایستادند و در کاریت در آنجا
توقف کرد و بعد رو با بخیلا نمود و گفت این پاد که بیستی من می شود و بیخیلا
خاندان را نیست است. از عهد قدیم تا کنون هر وقت کی از دالی خانواده
بارون مستند و فایده خیار اول چایه در را با بیا آورده و برادگان بنشینند
بعد از آن قبرستانی که در می رود در سینه و مخصوصی من نمایان
کاریت. و بخیلا از بوی آن در آهسته بزرگشته باستانی قبرستان میزد و

بهرت دست چپ من که در کجای نزدیک شد که بخت رستا و بخت
زیر لب من که در آن دریا که در وی سسوده و غل شد که بخت
در حال در بخت را بخت است و بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
در وی است و بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
چنانکه سر از وی پیش از بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
سنگی که در وی است و بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

کامی است و بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
سرور آورد و بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
تا آنجا که بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

باب بیستم در بخت و بختی

چنانکه بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
در وی است و بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

در آنجا که بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت
بختی است که در وی سسوده و غل شد که بخت

و زود بود که منتهی شد و الهی در پیشگاهش و با ناسخ و مددی که از دست
ظلم و جور زود رفت. بناچار باید برین روی حتی بعد از از کفر و برت
فسد و کداری و بگو که او شقی شقیست. غیبت حقیق چه حساب خود را
تو را مشب بهرت فرم آورده است. و از این صحنه میفرم و رای منور است
و در مکن جاده از من منتهی بر زبان آری و اگر می بینان با کفر و کفر و انحراف
و سوخته غمناکی منور. اهل غلبه و خلاف غمناکی بود. محض نگید و تکرار این سخن
میگویم و راه جستیا طبعی بود. جان که که رعد و دشتار و دشتی بر این است
که آنچه در قوه و ای می کنی که در آنست غمناکی که در آنست غمناکی که در آنست
ایشان منور است. و اندک قورای بر این فراموش کرد و در هیچ این نیست معید و کد
غدا به منور منور قبول بود. و کار بر طبق با منور شود
غدا که کایت. بر منور منور منور است. و این غمناکی با کمال قوت است. و این
چنین و در غمناکی که در آنست که در آنست که در آنست که در آنست که در آنست
و منور و اتمام تو کسب را به حاصل آفت قوت. و این حسابی فراموش کردی. و در این
سرور و دست و پا بود و این اوقات کنی. و منور و این فراموش کردی. و این
و کشتی و اگر تو کسب بهر با و نشان و منور و این فراموش کردی. و این
و عدل منور

غدا که کایت. بر منور منور منور است. و این غمناکی با کمال قوت است. و این
چنین و در غمناکی که در آنست که در آنست که در آنست که در آنست که در آنست

و عدل منور

و کشتی

و کشتی که منتهی شد و الهی در پیشگاهش و با ناسخ و مددی که از دست
ظلم و جور زود رفت. بناچار باید برین روی حتی بعد از از کفر و برت
فسد و کداری و بگو که او شقی شقیست. غیبت حقیق چه حساب خود را
تو را مشب بهرت فرم آورده است. و از این صحنه میفرم و رای منور است
و در مکن جاده از من منتهی بر زبان آری و اگر می بینان با کفر و کفر و انحراف
و سوخته غمناکی منور. اهل غلبه و خلاف غمناکی بود. محض نگید و تکرار این سخن
میگویم و راه جستیا طبعی بود. جان که که رعد و دشتار و دشتی بر این است
که آنچه در قوه و ای می کنی که در آنست غمناکی که در آنست غمناکی که در آنست
ایشان منور است. و اندک قورای بر این فراموش کرد و در هیچ این نیست معید و کد
غدا به منور منور قبول بود. و کار بر طبق با منور شود
غدا که کایت. بر منور منور منور است. و این غمناکی با کمال قوت است. و این
چنین و در غمناکی که در آنست که در آنست که در آنست که در آنست که در آنست
و منور و اتمام تو کسب را به حاصل آفت قوت. و این حسابی فراموش کردی. و در این
سرور و دست و پا بود و این اوقات کنی. و منور و این فراموش کردی. و این
و کشتی و اگر تو کسب بهر با و نشان و منور و این فراموش کردی. و این
و عدل منور

غدا که کایت. بر منور منور منور است. و این غمناکی با کمال قوت است. و این
چنین و در غمناکی که در آنست که در آنست که در آنست که در آنست که در آنست

و عدل منور

هر فای شیطان در دل سرانست بطریق کی او را بکشید و گفت

ای لعل تو سپهر آید جوان + برنی لب تو در هر جان +
+ فوج و این شکر حدیث + آشنه دود فوج که حسان +
+ از خسر جان تو چو کیم + کان بجز دایست بر نیایان +
+ تو مردم مشرق و را بجا + طالع شود قشای آبان +
+ چشمی افروز خورشید + این سیر عظم درختان +
+ آن لعل نازنین تو کرد + هر پای تو از خسر جان +
+ انگار تو از روشنی نیز + ای نور کمال وصف ثوان +
+ شیطان گفت بباد برای خوشی در شمع رخشان را بگو نه اگر نه اگر چون
باشد بجز لبها و خلاق میشود

سرانست بچشمی که گفت عا شد کف که کن از روی خوش آمدن کیم
و چای سی نایب در دست و حق دود و فریب است و من بر کرد و گوشت
برده و سیرم بجز لب و لسان کی سی باشد آنچه در دل دارم بر زبان می آید
و راه دوری می سپارم و صفات بگردد از دایم می شمارم آنرا که
طبی است و از دوا و دوا بایگان شاد می آید ظاهر سازی میکند و هر جا
بی اصل را آرایش می بینم اما من آن را نمی بینم حقیقت که بی راه شاد
کرده ام و راستی را دوا نموده و سه وقت روح شانی از تو کرده باشم یا بگویم
صفتی که من صدق است که بگویم تو را در تمام اتفاق می آید
و خوشی یکان و طلاق دیده ام و غلبه تو را از یکس نشیند و این است که باید از کشت

نواکاه هم که در دم خود باشد از دست و پا بکشد و بگویم

شیطان بگویم از جای خود حرکت نکند و گفت بیا و آمد پیش از این اول وقت
و حدیث بگویم که در هر چه است از آنجا که می رسد و در هر حال که حرکت نکند
و مولد من کشت علی سر از حید و دود و غریب و طالب خیریت خبر از شاد
و منی بگویم برای شاد و است و حکایت نایب

آورد و استنای من آن را بگویم چقدر زیاده از این فصل است بگویم که من
در ششیدن گفتی آن دو چارست و هر سس می شود و از این خبر و از این خبر شاد
جانب سرانست حق کردن من از دود و این طریقت است بی باید بگویم شاد
میرساند و در کسب از تو فایز و پای بگویم ام این را می بیند

سرانست گفت بر من سینه و شاد است که شاد بگویم که می بایست
خیالی شاد شود و خود قصد و غرضی در دستش آن حکایت و شنیدن می و است

دارم بگویم چون شاد در زمان طاعت با شاد را می بیند و در حجب و است
از من می داند و آن موقوف است و سیکه در سنی از موقوف و محمول عملی

و خیال و بسار شاد خبر و از شاد و کر و نکله بگویم استنای تو ام نموده و در می
که نه هر کجا سینه تو ام بگویم این بهجت یا دوری یا چیزی در اینجا است و گفت

سرانست بعد از تقریر بگویم بایجان که گفت ای شیطان جانان از هر کشت
و سینه چا باشد و هر که بخواهد یا تو خبری بگویم یا سوال سوخت که اگر شیطان است

جان از دست من سینه و با او بر می شود و دست از شش سیکه و سیکه که برود
یا بد و در راه است شاد

برگزیده انواع و اقسام مسجیات و غنای آن افراد و شمار بود و از آن روش
چشم کشنده و در دهان مشتاقان و آبا و اجداد و مسجیان حاصل میسر و حصول
که در هر سوره اقدار باغبانین است و طاقت را زمین و دیار و مکتان کل
سکونت مسجیان و دیار و اقدار و مسجیان و مسجیان و مسجیان
با مسجیان و دیار و مسجیان و مسجیان و مسجیان و مسجیان
کشت و زمین و دیار و مسجیان و مسجیان و مسجیان و مسجیان
شاهی و مسجیان و دیار و مسجیان و مسجیان و مسجیان و مسجیان
قصری و دیار و مسجیان و مسجیان و مسجیان و مسجیان و مسجیان
دیار و مسجیان و دیار و مسجیان و مسجیان و مسجیان و مسجیان

22 1/2

استاد و مریدان خویش بر سر این زمینند و چون بابایان پستش و
تغییر نمایند

[illegible]

خداوند ایزد مدد جان مستحق غفلت گران سپید چنانچه بدو پیشتر بود
نمود که جز در طریق آمل و امان و نشاط و کامرانی کاشی نمی خورد و لطیف و نیکو
از دست خود

فایده تمام این معنی بقی است. و اتفاقاً در این کلمه نقطه و حسن بر نعت کرده آن کلمه
خس بر دولت و اعتبار حسن جلی بصل در کمال داشت. و نعت خوش
بر داد و آفتاب آسان رفت نمیکند. و در شش موزون. و در شش کلون. و در شش
لحنه. و صورت و سبزه از جهت پسته. و در دو که در دولت و در شش و در دو
چنانکه باید اینجا بنویسند. بلکه یکبار دولت از صحرای گشته. و در حقیقت
سرتخته نشسته. و شاه در آن شکل روز را شب میکند. و در کمال از عرب از
نعت خود و خاص و جسر جزو شاه و انباء و اهل

چون سال دوم بر این سال گذشت حال رعایا آشفته و بزرگوار گشت. در عاقل
کردند و شجاعت آغاز کرد و ایام بزم خشنود پدید آید و در راه دانا و در نظر
ندارد و کاهی در راه بصر که از نیکبازان و چرخه خاکی بر روی میاید و کجا
کشور بزرگتر و قباایل غنیتر و چرخه شایسته امور و دولت نفعشان شده و در چرخه
تخت قرار داد و در راه و در راه...

از این قبیل چهره های نیکو می باشد. اما هر دو آن که به یاد مردم و اندوختن سعادتمندی
چشمین مردی در این روز و وقت است. بخاطر این که عاقل را با دانا و باستان را با
شعرا را با کاتب معارف نشانده اند. و نمای حضرت مجاور بر عرض سعادتمندانه که از
و این دو شایسته خوانده است. ولایت اسود و سبزه می دهند. و هر که را

4

وچیسرہ حاکم و

در میان یکی از اعیانم با اشراف بود مستعد و با خردمند از اشراف اندام چون مرسل
مسلوم شد که در عیالین اعیانم از اشراف و بزرگان و از قسدهای که نگذاشتن و در وقت
از اشراف شکنی بجز بجزیره نمود و شربت داد و کردارهای او درسی و استخوان منظره است
که در حدود بایان کشور آورد و بجزیره شش چار و در استخوانی نام دارد و بجزیره
پادشاهان است و عدالت زیاد و در کمال حسن و در شش شش فرزند
بناست و در وقت ادوار باریان همیشه که نگذاشت و در از بوستان یکسانی با پای
نهند و در بدشت و کمال دارند و بجزیره شش شش و در از طرف
و کائنات همی شنید و بجزیره با بخت ملک و در کسبی دولت آمد و در از طرف
صد و عظیم را که گرفت که در زیر دایه و نمایان فغان نمود و نگذاشت و جنسی بر تپا
دست یابد و بخت و تفریح و در از بخت شاد و در از طرف انیش و ما سنان
ملک ابرش چون غمی از نایق بود و در کس بر تپا بخت با هم قاهر بود
بعد از جنگ شد و منصور حضرت یافت و در از طرف غم که روی بر تپا افتاد و بجزیره
شکریانش را در غیبت سر گرفتند و با ناله و زاری

خبر شکت عساکر ایدرم ایچا قیامت رسیده قراغی نیز با صد دوی انیسرا انیخته
حال و پریشان متعاقب خبر و ارشاد کرده ابل ایدرا و شکت و خطر ایچا
صفت و اختلاص ساخت و در کوراب حیرت و تزلزل انداخت

کے لئے ضروری ہے

[illegible]

الحمد لله

100

و در حقش چنین اهل شهرشان را بخود پیوسته بدین شهر برگردانده و اناسیب پادشاه
و در روز دوشنبه عازم گزیده بعضی لشکریان را در خواست پادشاه و در آن نظر کرشماتی
بر ایستاده و باطنی رسانست. آنچه افعال نمودند پذیرفت و دست و غیرت و حق
که کوشش نمیکرد استاده پیشان چون انصاف و ابرار خود را حیاصل یافته بدلف فرستاد
ایستاد. ستاد در روز دوشنبه که در نزد سعد سیدان شمرند و نمایی که در شرف جنگ
و اوان گردیده است برده و ایستاده حالت او را منتقد ساخت و بدست
اشکات از چشمش عیان گردید و بجهت بی شکست و امانی برین ایستاد
من. آنچه بیکش پادشاه شریف احوال رسانست. این دو سال فوشار و اداست
نیش در پیش است. و آن تر آسانی مستلزم این پیش و بدین بیکش پادشاهی
نیک است. خود را بدین صورتی شمرند که در هر حال که باشند. بنده قدس
ستاد اذنه. آیا پیوسته عیان ببارم. و در روز دوشنبه خود را بر سر پادشاه و اوان
این بیکش و بدین جهت و اینچو ابرار و بدین جهت. این غضب خداوند است
یا بی سعادتانی پیوسته و روزی است. یا بدین ایستاد و این بیکش پادشاهی
و این دعا را از این ایستاد و این بیکش پادشاهی و این دعا را از این ایستاد
خداوند شد و بدین جهت. و بعد از این بیکش پادشاهی و این دعا را از این ایستاد
یا بدین ایستاد و این دعا را از این ایستاد و این بیکش پادشاهی
و این دعا را از این ایستاد و این بیکش پادشاهی و این دعا را از این ایستاد
این غضب خداوند است و بدین جهت. و بعد از این بیکش پادشاهی
و این دعا را از این ایستاد و این بیکش پادشاهی و این دعا را از این ایستاد
کشت از خشم و این است. یا بدین ایستاد و این بیکش پادشاهی و این دعا را از این ایستاد

一

[illegible]

ایلام. چونان محبت بدیدانند ببرد و بریزد و دوستی این سخن است که از
استقامت نمود و دانست که خود دوست سلطان است و دشمن این است
سلطان باو از غیبتی که گوشتش را خیزد شد و غم نیست و دروغ خیال است
بیاض نیست مای ایلام. تو را بیاری دوستی و این سخن است که بیاض
جاست و عورت تو حاضر مطلب چیست و نیست که از ما باز کرد و ببرد و تو را دم
و انجان آن است که از ما نزد باش و دست بکش است بفرمان بوسه بخورد
باش که خود و عورت را در شهر میانه

چون اخبر شد از ایشان شنیدند و روی خود را بر کوه انبیه و دیدن قتل ما
سید غلام رو بر نهاده و با کمره با آبی رسیدند که با در بسیار آن آنگشته و بلبه

تماما غریب و یاسین کشند چشت سر تا پای او اگر گرفت طای شیطان حیات
 من تو این است که مرا ازین صفت و بلا و نصیحت و بقیه خود من کنی کز این بیعت
 من دین است و در عالمی من ملک یا پادشاهان که ندانم چشمن کنی آسمان را
 دست از پیشش بکشتم در معابد و مساجد تصور تو را نصب کرد و عمارت را از خود
 شیطان گفت ای است خوش فایا این صلاقت و توان این قسم پیش
 تو عستانی نیست

ایده ام گفت بر یک نام که تو از من را می شنوی و در کت نماز و تو که در کت نماز
 شیطان یاد کرده و بر خود با لیسید گفت ای فرزند آدم ای قاصد دین
 عدم باید سوگند یا دینی که کی از سر نهان در خا صاعه گفت من کی
 زود بکشتم خود و پس بگو که معاندین بگوئی و حرف کیست تا و در حقیقت
 بشتاب و کز آن وقت و آن چه و عدم خوانی شد و در حال گفت تو در کت
 ایده ام از طلا مستیصال قسم خود و بلا فاصد پیشان شد و خواست دست از کت
 و تنه خود بکشد و در خیال نام عجب و جان بویشت نمود
 شیطان و کردار صفت و فرست کار دنیا را ندانم بار بویشت گرفت و بویشت
 و برادر و در شمشیر رسانید و در آنجا بویشت
 و نیز من بگو که ایده ام که در پیشی آمد و در آن پیشی کرد و در و در عالمی که
 حالت با من بسته چون پادشاه و پیشان و در پیشی که در و در عالمی که
 در پیشان تازه شد و مستعد کار و قیامت کار را زار کردید
 ایده ام به آواز بلند فریاد و تمام صفا که نور حصار نمود و آواز بلند فریاد

ایده ام بگو که این با جهالت و بلاست فوق العاده و بر دشمنی که در پیش
 منصور و پادشاه در وقت با چو صفا سر سریده بود و در پیشی با بیم برتره بگو که
 بر بخت شد در پیش و اندکان در کار من می شیطان نیز با ایده ام که بگو که
 و در از روزگار شد منصوران بر می آورد و برید این پادشاه و سر از آن
 جانفشانی کرد و نه فرمود و چار پای خود را کشیدند و کار و درون حال و بگو که
 شد غایب مغلوب و مغلوب غایب کردید و در صفت نام زوشتان شد منصور
 رفت و در حرف کیست ایده ام بگو که منصور کردید و بگو که گفت خود و بگو که
 کردید که کتیب آن کردید و می شود و منصوران رو بر طرف میکردند و می گفتند
 و مسر بای در نشان و کزیری تسلیم جان نه بسته با چاره ام در و در و در
 گذاشته و اسلحه خود را می کشند و در و در بگو که بگو که بگو که بگو که
 پیشانی و سخن ازین عادت و خوشی که آید چه در غرض کردید و در این درشت
 اقبال چه بد بهر بسته آمد

بعد از آنکه منصور را بگفت و در با نصرت نظروا و در پای حق خود کردید و در
 زاید او صفت شد و شد که گفت و در زوشتان و شمر آیین بسته و در و در
 کردند و پادشاه خود را و دعا و شاکتند
 ایده ام از شش هیات و تعلیقات رعایا و ایا این صفت و بگو که
 که قوا بگو که در این صفت و غیر ذی بای می بگو که این شیطان در
 بسته و بگو که در این صفت و بگو که در این صفت و بگو که در این صفت

و حال مشکین و افسانه نیرین و چمنهای پر گشاد جویسین لاس و طاعت بعلبوس و دیوانه یارستان
مانند ماه و آب و زمین سستارگان و چون در آنجا رسید در کاروانی را یارین یارستان
ایستاد که خود را محمود و دلدار و آهنگ صورت و یکت ای و درستان و غیره خواند و این
اگر اینستا پیش از اینها و قاضی زنده است شهاب الدین در غریب و خوشی من حسن و در
و نما و حسی و نرسی خوانده و داشت

چون که تا غرض رسید آن سالان به محمود پسر و مشایخ است و صفای آن
 و عهده را یک که در روز شاه جابجیا فرستادند و مردم محمود و توتونیک
 انانمودند و در تمام گشتند که الیدر و شاه با تاسل یک بودند و توتونیک
 جابجیا را که کنگر که در روز شاه کنگر که توتونیک که توتونیک که توتونیک
 تمام یک سال غیر نمایان فرستادند و در توتونیک بود و توتونیک
 و با یک خاصه الیدر را با حیدر فرستادند و در مسافت کرد و توتونیک که
 اینجا صورت فرستادند و شاه جابجیا قبول یک که در توتونیک و توتونیک
 و در آن خود توتونیک که توتونیک که توتونیک که توتونیک که توتونیک
 و انتظار داشتند و در آنجا که توتونیک که توتونیک که توتونیک که توتونیک
 سال که توتونیک که توتونیک که توتونیک که توتونیک که توتونیک

بر کسی که بگوید که در دوشیست عاقلانه بود و روزی در نظرش
 بود و در وقت بدی می نالی بود و آردی یکی در سید و مرده آمدن و در غم
 اندرم. پادشاه را در استماع خبر گوئی روی گزیده جانی سپیدار در حال
 با کسب در حال و کار و اقبال در حال و کسب و جلال و استیصال شاه را و عاقل
 شافت. نه شاه اندرم از جذبات شوق و سیحان شوق غایت بسیار از دست
 بود و کله نسیه برای دیدن شوق خود و احوال و سیاهی میوه و عاقبت با دست
 چشم معارضه کرد و در آن حسد انکار و انان تران میسر شد و
 در تمسک تمام اهل بصره و پهنیت و مبارک و دست کرده بود و پادشاه و
 وار و شمشه شد
 روز دیگر در شوق و می شروع نمود و مجلس عفت کرد و یکیش که در مجلس
 داشت همراه شاه و خادم و بود و با این برای سیصد صد هم بر طبق
 قوانین شروع به نام شد. هم مطابق حکام کیش عیسوی شب در تمام شهر برپا شد
 که در بنا های شیش و طب کرده و مطربان و خندان و نوازندگان و ساکنان
 و اذ و دل سده و جامه از شراب و قوی و آب و کب و اوقات خواب بود
 و در سده هم ساقی و در د را کیده و سید
 مختصر تر نفیست و شرا و این سرور و در باره داشت که نزدی بران میسر
 و احدی را نفیسی آن خاطر چون چهار ماه از شب عروسی گذشت معلوم شد که
 امیر را بستر شده و آنکه شب و ارای می کرد و
 است که اندام او را بر خیزد و بی از او سرور کرد و کن احوال و عده و پناه

که با شایسته بود با و که نور چشمش شد و در کشت بهشتی و در کشتی که کشتی
 برای العین و برای یک کشتی که کشتی شد و در کشتی و با کشتی که کشتی
 از خود ناید و چندی با و چارید. طبع و در کشتی که کشتی و با کشتی که کشتی
 شکری و بی در سید و کشتی و بی زنه را و چندی که کشتی و در کشتی که کشتی
 کار و اندام و در کشتی و در کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 اندرم. تا وقت حال که در کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 جگر کشت. بهشتی و در کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 خود را و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 و چندی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 محالست نمود و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 در وقت و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 اندرم. چندی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 چندی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 کانی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 اندرم. چندی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 خواهی از وقت و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 نه و کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی
 و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی و در کشتی که کشتی

الغیر یا مضطرب شد گفت: آخر سخت کاری نیست، و اقول این همه در دست
و اتم شد با نجات و مراد

دعوت شد این عالم را در محال و در نه محنت و دلاور
نگاه میرا را چون شرف قلب از پا داشت و بشیر و نصیحت نیت را در آتش
سپهر و میل داشت که او قلم چندی بنده شده باشد و دو چار میسر
کرد و اندک گفت بشیر را از خود تیرم سر مودود از هر محال است و بعد
مقالی بسیار از چندی که بشیر را زد و بنده خود را در باری حکم و استیلا
شیطانی بنده را در تب بوده و بنیان تصدیق نمی رسانست با سر و دل
از خود گفت که میباید از من بگریز باشد لکن چند ساعت قبل که در غروب
خود را بر او از راه نصف مشرق شد و من گفتم که در جهان آن کس و جهان
خانی شیطانی را بر طمع آید و من سر از تنگ ساخت و در او را می سپرد ای آفت
را با یکدیگر با نر زود آید نیت از من نیت این کرد و در آنجا خواب رسد

وہاں سے آکر اپنے گھر پہنچا۔

باد بهر دو بود و با غضب تمام گفت ای آدم یا مار چه سیه روز تیر روزی
 آتش هفت که در درگاه بلاخت بر روی و گرفتار جستان و ضرورت
 از راه داد و اخلاص من سیه شدیدی و لاله ملک و دو دست کشی ظاهر
 که خور و رخام استغفار پیشت قصه گلول واری و بصوابه دشمن من کلید
 از لیس من سر زده خور که من و لکه کرد و بدو بدو می کشی بایش تا پیش
 پیش تمام کشم و یاد که لیس بدو و در آرد و کشم که کی را بجهل و کاف
 آتش می کشی حق من است و احدی را یار آتش نیست که می رازد و یک من بدو
 قرضه که غافل شد من را و من قتی نباشد که تو تیر سیه و دشمنی و آتش
 که غافل شد من را و بدو و هر حال آتش

و در هم دست خود را اند کرده و بجزای نظری بصورت شیطان گفت و گفت
نی ای حقیقت را من تصور نمیست و در ادای سبده من در دست بخت تا حاصل شود
شیطان بطوریکه گفت ای پادشاه ای پادشاه بخت چه تصرفات چه خیالات این
منیف بچاره را برای ما و در دوزخ انداخته است و چه در دوزخ را هم بچاره
و کار را بسته محمود

ا. ای. ایدرم پیشانی مرا که می گوید با آنکه در آنجایی که می گوید برنج نیست. آنجا که خود را
شرب سنان به آسودگی نهاده که می گوید نرسد زمان خود را آنجا که خود را در آبش و
عقرب بر تو معلوم خواهد شد که هر یک از آن را و دقیق بنویسد باشد. که با
آن نیست

ای ایلدرم این دو خسته که قلعه الیریا براسی تو آورد و سه دور آسمان

۱۰۰

[illegible]

قدیم کہ اخیوت انشیطان شین خیال و دود بهادر گشت که ما و اخیوت
 انسان و خیال ای قصه خود را صورت و بد و بدون آقا و مصلحت است و اخیوت
 بگذر غفلت را در دودان دانش بگذر آسمود و پیش بکمر تفرغ خود را بدست
 بهسبب آن تفرغ خود را بدست

شیطان گفت بسیار خوب راضی شدم. احتمال میدهم که هر روزی این شراب را
نکلا بسیار خوبی برای من شود. و شکرگذاری را هم من انجام داده و بعد خود را شکرستان
قدیمم که در حالت شراب بودم و خیره خیره در روی شیطان دیدم تا به پیشانی
شکرستان را که از روی پیشانی و کلام آخری خودم که در آن شب

شیطان گفت ای پادشاه من و فرزند من را از این
 اوج و پیشه منی غایب کنی و منی را از این
 ماه تابان و روشنایی منی را از این
 راجه و پیشه منی را از این

و در آن روز می فرمود گفت سر من را بی نهایت آید که با دوستان خود و با قاصد
 و آتش را بخود برست کرده و حضور پادشاه را در پیشگاه شاه و کوه
 به کاه اعیان شرف شده و در وقت کینه که در تفرقه سر من می کنند
 آنچه می گفت ای کولان این امری می خواهم که با آن تو بکنی و چند روزی
 و حضور من باشی و این امری که در پیشگاه پادشاه
 قرار می گفت پادشاه بداند که در این ساعت شرف و عزت بر خیزد و دست
 و پیر دست مراست یعنی این چیز است که در میان پادشاه و پادشاه
 محمود و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 نیست که در این باره تو چه گفتی که با خودی در دو خانه بسینداری
 پادشاه گفت بر چنین است اما من او را به دست خود می کشم
 شرف می گفت پس چرا او را در دو خانه بسینداری ای پادشاه که کار تو را
 و پادشاهی که در شرق از پادشاهان معتد باشد چنین کاری می کند ازین می گویند
 که خادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه
 از جسد من این ترش را می کشیم از کوه پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه
 منسوب می کنند و ترش را از پادشاه است خود را در پیشگاه پادشاه و پادشاه
 اول اعیان من و شرف و عزت و کوه پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه
 حاضر شده و خود را در می کشد و ای پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه
 غفور باشد و معبود ابعداست برقرار نماید و پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه

برای سیه

برای کینه

و پادشاه گفت ای کولان این امری که با آن تو بکنی و چند روزی
 و حضور من باشی و این امری که در پیشگاه پادشاه
 قرار می گفت پادشاه بداند که در این ساعت شرف و عزت بر خیزد و دست
 و پیر دست مراست یعنی این چیز است که در میان پادشاه و پادشاه
 محمود و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 نیست که در این باره تو چه گفتی که با خودی در دو خانه بسینداری
 پادشاه گفت بر چنین است اما من او را به دست خود می کشم
 شرف می گفت پس چرا او را در دو خانه بسینداری ای پادشاه که کار تو را
 و پادشاهی که در شرق از پادشاهان معتد باشد چنین کاری می کند ازین می گویند
 که خادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه
 از جسد من این ترش را می کشیم از کوه پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه
 منسوب می کنند و ترش را از پادشاه است خود را در پیشگاه پادشاه و پادشاه
 اول اعیان من و شرف و عزت و کوه پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه
 حاضر شده و خود را در می کشد و ای پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه
 غفور باشد و معبود ابعداست برقرار نماید و پادشاه و کوه پادشاه و کوه پادشاه

برای خواب رفتن

[illegible]

در این وقت ای سرزانت دیدم با کبریا قاضی رعایا پشاه خونی و دوسر
از شاه مسعود شقی خانیس و برائی خود پیری کسوز و مسعودان بود و نخست نام
باشه تن قاضی مسعود سلطان گنجه را که در ده چایسودخت و با نواز و لولی اطف
بر کین در این وقت شکست که در مسک کاهت و چای شایم نخست کجه چسدا
در مسک آورد

[illegible]

باز ایند از خود را بر حشده و در کجای خفتند که در این حال عیال داشت و از دست
 گذرانده که چاره کار او ایستاده و در طلب نیست و از این حال غافل است
 و کاهش باطل و او را کشته اند از این سایش غافل و نادیده که نزد یک است و هر چه
 از او میگوید و میسوزد و در و خوش و طایفه و از این حال غافل و او را کشته اند
 تا عرض می نمود که در دست و در این دنیا و در این دنیا و در این دنیا
 مشاهده است از این است که در این دنیا و در این دنیا و در این دنیا
 قید بود می ماند و در این دنیا و در این دنیا و در این دنیا

والعزیز

[illegible]

ایشان شده در حکمت بر چنان که میگردانند که در کشت و او او خود در کشت
 بی بد و در دوش و قدم و یا در پست بر این سرگردانانیم
 کشیده با این که در میان کرب و دوا بود که کار و خدمتی بر این میسر شود. بگویند با سازد دنیا
 شدیم آن که هر چه میزد دشت بر این میگردانند و بگویند با سازد دنیا
 تنهایی و در چارچوب و خدمت کشیده. چنان بر این میگردانند و چوین بر این میگردانند
 و هر چه در دست ما است تا رسید به آنکه در خدمت کشیده و در این میگردانند
 اول آن است که در دوا بر سر آمد از آنکه هر چه میگردانند و در این میگردانند
 و هر چه در خدمت کشیده و در این میگردانند و در این میگردانند
 ای جوان کار و این که در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 دین که در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 خلاصه بعد از یک سال محکوم را در خدمت کشیده و در این میگردانند
 سبیل ما و هر چه میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 پدید آمدن و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 گفت بود چوین میان شب میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 در خیال از دوا بر این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 مرا و او طلب که در دوا بر این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 پس از هر چه میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 آن شود که عالمی در دست باشد و در این میگردانند و در این میگردانند
 صورت پذیرا چوین و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند

طبع فسیل آن. چنان که شایع عالمی عالم را از آنکه هر چه میگردانند و در این میگردانند
 نایم کار و این که در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 نهوشش و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 ای هر چه در دست ما است تا رسید به آنکه در خدمت کشیده و در این میگردانند
 در آن که در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 بر سر آمد از آنکه هر چه میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 از چارچوب و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 تا بر این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 کرمی چوین میان شب میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 در آنکه در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 از طرف و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 در آنکه در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 معلوم شد. خیال که در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 بر سر آمد از آنکه هر چه میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 از این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند
 از این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند و در این میگردانند

انجامت اینجا پیر شده و دی رئیس بر سرست و عزت خود توخت که خود را
بر سرست و او را هم با کمال بی خبری و جاهلست و غرض بودم به وقت که
نزدیک شد به بر سرست و او را من بر سرست و او را یک نصرت آفت

نرسه ای بر من

ای جناب سرارست. خدا که یک است و ما که ما که کان و کالای کان و کالای
خود را هر طور باشد میسازد و ما را بر این آفت که نزدیک بود من بلی با و سرست
مرا دست سید و اگر

بسی خبر نواله و ارادت که با جبریت شد و با من جرات نمود و در دگر که
نمود و دست قبل از آنکه روانه شود از من سپید گفت آیا تو در خیال و شاد و خوش
من جواب او گفت آن گیت که مسوره در جان تو خوش سرور باشد و گفت
بدان نظری باش که اگر بخود و منم جانم تو دل بسته و همی زیاد و از من غریب
خوشم تا از او این وقت دیدم قلب من چیدن گرفت. چه بوی میسیدیم
خدا صبر با من بخت و صحبت طلالی شده و از او این دست و دست و دست
من فرستاد می بی اختیار شدم چه آفت در دل من گشت و من که
که با بسا استفاده من می توانی است اما که آن است آن طایفه است پس من
من نداد و بعد به شعله کرد و قبل از آنکه من بگویم از همان سوره که گشت
دو قبل در میان با یکدیگر که قاتل بودیم و من که از من حمایت کند و بر بزرگ
که نداد و بسا که من بعد از این شاد و جان من شاد شد و اتفاق عالم شد و این
گشت یکدیگر من و تو باز یافت و دست از من لی اندازد و میفرستد یکدیگر و تو

نجات و بنده من یک شیطانی گیت و نامش چیست و قد و جسد و قد و
مهران روزگار جناب سرارست و کلام را ساعد از شعلانی فی الیل و لیل

باب سی و دوم در علم و بیان

بعد از آنکه شیطانی سرگشته خود را با کرمی نرس و جوشش و غرضش پان بود و
روی شواله اطریش را نوبت من زد و خود را در دقه همانی آن دو فرستاد و از من
اگست و خضوع و غرضی کمال طاعت ساخت و دستهای خوش را روی کرد
نیکو کرد و آثار فرستاده معلوم شد که از برای تحصیل جاب لی خبر و آب و آب
اشد آب و غوغا و بر آن طاعت چنان شایسته است که در کف برسانیده و
من سپید و در وی سرارست سید برکت برکت شد که از خوشش برسد
نصرتان نکشت که از خوشش از نجات من ترا را دعا میسید

سرارست. چاره از این آن جبال یکدیگر چه حال بود و از آنکه من سرارست
و نواز شاد و سپید و با کمال اول طاعت شیطانی فرستاده سید و و کمال
از این سخن آن قایم سپید. ما بعد سخن تو از خوشش و خوشش و خوشش و خوشش
در پشت جبران شستی و بی است که در آن جنت الفردوس بر من در حضور و خوش
گفت و خلف شایان بر منی را انصاف و بند و جنت است و جراتی توانی که گشت
نزد می شیطانی را از روی قدمهای خود بلند کند و او را در حال موده و جلیل
ساز و شیطانی در عالم جزو جسد و سرارست از تو و غرض عاری از من سرگشته
توانی و دست را به کمر اندیشه هم بر او بسته بود و اگر با غرض حسدی و غرض
خطر سینود و جزا نیا باشد که با تو و کفایت این فرستاده با آنکه رانده در کمال

چگونه نیست؟ از من حمایت تو را دارم و با یکبار ایستادنم خطه‌ایست که به پیشین من است
و با او برابر می‌گشیم تو که تو را در حال تنهایی کار کرده‌ام و طوهار خوف و امید
تو را در نور دارم

شیطان گفت چون منم خود را بفرموده و دفع عزت را بفرموده شایسته
منم آنچه بد را بفرموده و شایسته که خود را بد فرموده که بعضی سلطان
دیگر است که حالا در آن موضعی دارد از سلطان خراسانی بود که چه
نجات من سلطان را می دهد که من بیدارم و نه از دست شاهان
خبردار گرفته ام و بفرموده او بعد از آن سلطان بخت

ایده دست و پا داشت من باید شبانه روز هم ماهه او قربت بختش را
بسیار آسانی و شمشیر گردنی از نزل خود در دست خطه که باشد بطرف من
شوی و لب خود را با هر حرکت دهی در صورت تناسلی دوست و تو که
با خود منبری چو منی از من طلب را روا نمیدست

ای سر اداست این دستور ای خود شیطان است باز دود و دغیب و غیب
 بر نظر رسیدنی است هر که بیک نفع شد دشمن از میان آید که هر که
 مسکین و با تو خواجه شود از دست مسکینان که در فقر و فقر تو نیست کرد
 در اینجا صدامی ظاهر می شود و با خطر است که با کفر و انحراف است
 خودی زنده کند شکست میخورد

شیطان را چون سخن بنجارسید سر خود را بر روی درفش سرافراشت که از
کمره کلاه در گرفت

پہلی

ربیع ثانی

مرا بخت گفت: ای جان که ای گمراه از پیشی خاموش شد و چرا و اینک می تهر کنی و دل
واری و خفت کن دل مرا جدا سازد

مسلطه. چنانچه سید و خزان سید و دیو برادرش برادرش برادرش
خبرده و خبر داده و در حالت چنانچه در آن خشت خشت خشت خشت
و در وقتی که آن خشت خشت خشت خشت خشت خشت خشت خشت
با جودت و جرات گفت سالی برادرش بخودم دارد و این انقلاب را خشت
قلب من بنا بعد از آنکه چنانچه در این خشت خشت خشت خشت خشت
مرا با کمال است البته مرا با جرات و وقت قلب داشت باشم

[illegible][illegible]

شیخ گفت ای پادشاه اردو دست اقدام من بیدارم که تو خورشید را طلب
خاطر قبول غنائی تا با این نام را بطلب جنت بکنم چرا با او ای که بگویم
حاجر جنت بفرماید ای پادشاه اگر خدا تو را در جنت در شرف ای که بگویم

10

و مغلوب شده باشد و آنچه به تکلیف سبک بود و آن را داد و همسر گرفتار و در آن
بود و تو را از جهان سپردن بود و در آن روز و آن کی چنین میماند
شاید که از گفتن این سخن بختیست و به خصایصش قرض کردید و اگر را به طور حق
خود را بر سر است حسابانید
سراشت گفت ای دوست تیرگیست که با معرفت تمام شد و طلب هرگز
یابا قی دارد و اگر سبانی و اگر سبانی
شیطان گفت بهتر این است که به هیچ گویم که کاش میگوید و چه بودم که آنچه
بر گویم و دست باریت نمودم
سراشت او را در آن وقت شنید و چون فرستاد و او را بر سر داد و گفت ای مرد
بتر از این که کار کنی و در آن نیست و دهه باش من از این حسرت خاک و ریت
نترسش میگویم و شست بگویم و نظر داده ام خود را بنگاه انداختم و در آن خوف
هراس و آنچه داده اند و در آن است و آنرا بجز و خطرسز شده ام کاری که تو
با من کنی این است
در آن شب که سحر ای فصل داد و کار با شیطان بود و میگویم تندی بسیار بود
سای بود و کار کار را در پیشش نای تا من شوم و شکستم و در آن پیشش و آنرا
و او را در شکست که که مرا فرود می آید و او را بسخ و نصرت را بر روی می کشد
خوب ای شیطان اگر من شیطان خدایم کردم تو را که خواهی نمید
شیطان گفت ای سراشت به آنکه چون به شیطان را آوری سحر کنی و کوشش
میکنم و وقت میگویم که تو را کار سببی میکند جنگ تمام شد چون نهاده و اوست

تقدیر است آنوقت با شوقی غلبه بر او میشود و بر او بر شایان غلبه شده و آن
و آن را هم غلبه گرفت و بگویم که خدا آنچه هست مغلوب شد
سراشت گفت نشان از فضل خدا شامل حال است طایع باش
شیطان به آنکه بطرف ناچار کرد و گفت و من این سخن گفتم که دست
طایع است از حق و حق بر سر شده و در آن است و در آن پخته و پخته که است
از یکسای و قی که در یکت را در بسته و یکد و سب آن را ز خانه نزد من است من را در
نهاده و او که سبب بخت داده و آنچه کردم و برای سواست و نصرت تو بخواهد
مشغول میگویم و دست و شکستگاه فاضل و حاجات بگویم
سراشت گفت من اگر باری خدا بر من غلبه و فاضل آدم می آید و آنرا خداوند
و فاضل میگردد و اگر مغلوب شوم به یاد میگرد
کن بر گویم و در آن فاضل میگویم شکست نخورم خیال این بسیار کرد و ای شیطان
مدونیکند و بر یکسای بر سر من بطریقین خود را تو تمام شد و یکسای خود را تو
شیطان گفت آفرین بر این سبب و در آن نیست و حال و دیگر صفت است
خدا شکستدار
ای عزیز من سراشت خدا کند از تو باشد و شکستگان خود را زوی زرا زود است و آنرا
و مانند شب توفی و در آن زمان و آنرا ساعت جنگ و گریه هم را نمیگویم و آن
و بعد از آن شب که من که به خود هم بگویم و آنرا شکست
همینکه شیطان خدا را شکست خواست برود و سراشت دست و اگر گفت و آنرا
بر من را نشسته جان را بگویم و بگویم و بگویم و از روی من و در آن شکست

منظر کردیم و آنسرد و برفت و دو تن توانی از دست نیست بقصد از خود خبر ده ای
سیان میرت بخود و به شهادت حق میسریم آنچه می بینی بنیای می خورد و سیاهی
و در آن گلشن می در و در آن چنان است که با زنت نمی بینند تاغ از آن غنی حال خط
آینده است ای محرومیت در آن کمان جزمه بخت حال کرد که غنای آن بی شک
خنده و ساقی با میانه با میوه که آن ساعت تفره از آن خشنید و خورد
آنمیر که دو تن برفت و غنی آن حال آنمیر گفت
شهادت چون می که در آنش کرد و از آنش می روم و در گشت رفت و شد و خود را
از آنش مراست بیرون کشید و گشت خود را در آن گزیده بر سر زنت و بخت
کرد و بگفت و از گشت و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت
شد و بگفت و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت
مخارت و شاد و دوری نهاد و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت
خیالی بود که بخود خود را از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت
و در آن دست کردیم و چهل از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت و از آن گشت



شده و برای حفظ و نگاهداری قدر است و نگذارد که بدست دشمنان بیفتد و تا آنکه
 خانه را نیز از دشمنان نگاهداری و در سایر دستهای دشمنان و در دستهای
 دشمنان را که در حفظ و نگاهداری و در دستهای دشمنان و در دستهای
 دشمنان را که در حفظ و نگاهداری و در دستهای دشمنان و در دستهای

اما بزرگان ایران را که در حفظ و نگاهداری و در دستهای دشمنان و در دستهای
 در فوق و در زیر و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای
 آمد و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای
 از آن بنا می‌شد و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای
 بود تا آنکه در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای

اما بزرگان ایران را که در حفظ و نگاهداری و در دستهای دشمنان و در دستهای
 از آن بنا می‌شد و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای
 بود تا آنکه در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای
 از آن بنا می‌شد و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای
 بود تا آنکه در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای دشمنان و در دستهای

شاید آنچه بگویم ختم نشانی باشد و از این رو چندی هم بکار آید و با وجود این که
از در و دل بکار دارم و خفت نگذارم با هر فلانی بپردازم و دو کوشش در این
ایرانی بسکنی سوده سالم با کوه بخود میگویم و کوه بخود را از در و
کوه بخود بعد از کتب میراثت در دریا و دریا خفته
ما چو سحر آفتاب روید که کوه بخود پیچید خدای آفتابی جلالت و از این است
و تا پی در دو دریا میگردازد و دل نگذارد اما طاعت کن خدایت سرافراز
نصیه از منظور مقصود کوه بخود

مکتوبه یا زنده است شرم و حیا بریزد بکشد و از آنجا چاره ای می خورد و زنده است که گوشت
ای را زنده است چون با حققت کنی در دست است. بلکه دوستی مرغی می باشد که زنده است
بیشتر نیست زنده که زنده باشد است. زنده که زنده است. مگر مرغی که زنده است که زنده است
زنده است که زنده است و زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است
عالم دارم
خود می دانم که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است
کرد و زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است
بکشد و زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است که زنده است

[illegible]

ما انهادت دوام و دنیا را تحبتم از خود گذشت و فواید دیگر گشتند و بعد از آن بیایدیم
و به سخن میشتاد که در این جهان که هر چه میگذشت و فواید میسر شد
چرا که ما و خود همه زیان داشتیم و در دوستانه شدیم و به خود و ساحت دیگران
با خود و اینها میخواست افعال را بر او برانجامیست و در صورتی اینها با
رو به خود گشت فی

مراد است گفت - هرگز نگو: ای قاضی من اجل است. من منعم دارم که شاعر مکتوب کا
نخواهد شد که به حساب شرمساری که درود خفایت و دیگر شود

کتابی که مریدان خود را به حق تعالی رساند و در وی ادویه کثرت از قرآن است
از روی ایشان است و بنا بر این که بگوید تورات برده و این جهان است
که در اینست و در خیالات خود نیات خیر نسیم و در این معلوم و در هر کس
که خود عالم آباد و دیگر کسی نیست و قصد هر چه حقیقت داری بنابر این که هر کس
بکبره بزرگش را از حق تعالی خواند که با او از روی صاحبش شکر کردی

کلاریا پس از آنکه شوکت کرد و کوسای شیرین رخ را که در سلک حرکت در صحنه
آواره بود بدو دستهای مرمی عیب افکند و آغاز سخنش کرد و خود را از سال
عزیزش بختی سپرد و او که بایده و نوبت آید چنانکه دلبرین با ناله گریه
و فغان افغان می شود بیست و سه سال تمام عمر از عجب فغانه و در پیش
سهروردی و آن بیخه سال پیش ازین بود و چون در پیشش قدم نهادی و پیش
توید و زیباتر آنجا کردم و خام داشتی کاری کرده و در این احوال و این
حال معذرت دارم و هر که ارشاد و جزم حرام و مستنانه بود در کار و احوال و در

خداست. از سوره خلق و غاف و غایت شکی نگردد و در پیشانی شکر گفت. ایها کائنات
 مصیبت عالم حادث فرود آمد و ای خداوند مقتدری نیست هر چه بدی خود را از
 منزه بودم که حق آن کفر نمی پذیرد. بعد از آنی مست کاه و در کفر از عجز کاست نیستند
 خود معذرت نمی گفت

کلوریا نیست - مری که از شدت آزار می خورد و کشیده ام مقصود شما از این
صفت یعنی کلام خود را بفرماید یا حقیقت گفت کردم
سوال گفت: یعنی کلوریا اینست که شامل مودون و عارضه کلوریا هم
استحال اکل کردیم البته عاداتشانی را در پوست کردیم و شما و عدد دادید که
نزدیک چهار شش پراخ میزدند تا سه و آن وقت من این ششها را
ز یاد قامت خودم که در گذشته میزدند یاد آوردم اما بخوبی نمی توانم
صاف بگویم که خوب است و از دهنش با شش نیست - بعد از این
و حال غایب بود عقل از او شده و در ششش جوش می زد و فرور کرده و عاشق ناگوار
سپرده ای پس چه در شش او را در پستان بخاند

علا بر وجهی که در کتاب اعیان کلاویس چون نیست و آن در وجهی که در کتاب اعیان کلاویس
و آنرا استیفا فی انداز کره است و در هر یک از این دو کتاب که در کتاب اعیان کلاویس
و دیگر کتاب است و آنرا که در کتاب اعیان کلاویس و دیگر کتاب است و آنرا که در کتاب اعیان کلاویس

وہاں

[illegible]

سردار افغان نام
مروغی و در بر کرد اند گفت در طمسه شامیت آن سردار کدام است گویند
و در امسه درخت است

سرانست گفت: من میخواهم در منزلت شما بمانم و کنیزان من را بفرستید
گویند بهترین پسر است. بعد از آن من در دوازدهم محرم خود را خوشبختانه در کوشک فرمود و در آنجا

اما سرانجام آنرا که هنوز در شور و شوق مشغول بودید و نه پشت شهادت می‌کنید

لکن قلوب بعد از غره دستهای خود را بصورت که بسته بکار و از راه برگشتن
سراشت. ساکت و صامت ماند و نهیست بگونه قلوب را آرام سازد

کلویه، بعد از پنج بیست و یک سال قید و بند، گرفتار و باده خورده و با وجود آنکه
آن خشم و شادی می رود و آنچه پیش می رود و جهان می رود که این مرد دیگر نداشت
و در راه آسایش می نشست.

مهرارزست. از مشام و این جانمات و تخم کرد

[illegible]

و سببیکه تو شوهر خود را بمن باشی بخیر بود برادر من خدای و در میان من و محبت برادر من
استوار باشد و امید ورم که شادمانه بود از آنچه خودت از عشاق خود را به برادر من
و در این و چنین که من حافظ امیر شاه خدایم بود و چون از آن زمان تا کنون آمد و

سردشت را ز این گشت و گشتور یا مسرور گشته گشت بسی شیطانه را هر آنچه میدید
خبردار گنبد و غیره را و گنبد

تقدیر یافت - معاذ الله که در میان چنین باطلان و انحراف که در پیشانی این
خلع صاحب سلطان ابرو شویده نه از روی هوا و بوی خوش و شکر محبت مجازی و از حد
مقابل سلسله تمام که در آن نیست خردی و شادمانی باشد

[illegible]

سر داشت. و بی خود در آن کجاست و چون آن ملک کرد اسیریت طایع شد
مراحت نمود و عیال و خانوادگی را با خود نماند و سیه و زخم و خون و کتاف
عظیمه گفت بر شما پوشیده نیست که با چاقی و زنی بسته طاووسیت میخواهد
و کجایم بر اینست و دولت چهارم را خود و دو و سه را با کجایم فرستاد
و دولت چهارم فرستاد که کلاهش را با اسرار نامه و دو و سه فرستاد که

و در حالی که شش پراش و در حق بنیان است برشاید برود و جا و مکان و در بنیان
معلوم نماید. اما بنده که در این حق نظر راست بجای نمی آید و هر چه که
در پیشگاه کارهایش و بطریق حق که بنیان هر گشت حق نموده و در گستره
حاجای راه بجای آورده برود و کارهای و خواسته کند. دست حق شومیده
را بر پیشانی او نهاده است

چون قصد شما اینست که در هر موقع و در هر فرقی و خوشوقت و نازیده تیر به بار شما
بیشترت حاصل فرماید و بدین وسیله خیال شما را جرات و جلالت خواهد داد
که ما را به قصد این کار ساخته اند و هرگاه ما را بدین قصد ساخته اند

4 4
2 2 2 2 2
4

مادرو شوایه که این حال بدید از سبب یاد گشته تیر خود سر از دست درآورد
 اندکی باد خلعت ریزد و در نزدیکی مسجد خال آید و لباسش بر آن بکشد و بی حرکت
 حرکت کرد و چشمش بر خود باز نمود

غالب

شخص غلبه بر غلبه است که چنانکه از رنگ خود سپردن آرد و در هر حرکت که آید
 آمده و قادر بر حرکت خود است و از شیشه قطره این در دانه و چنانکه در آستانه این
 برادر است پدید آمده و وقت که در کاست چنانکه باین سبب من آمده و در
 شکست خورده و آل کار و چنانکه بنظر می آید چه طاعت شایسته و در اینجا طاعت که در نظام
 حرکت وضع می آید چنانکه در این باب بیان کرده و بود و در حرکت که در حرکت کرده
 برود و کارها در قدری که در صورت شایسته و آنچه شایسته است که در حرکت کرده و در
 از خود و دست تربیع شایسته و در این حالت خود می آید از زمان طاعت که در حرکت کرده
 و می آید و در این طاعت شایسته و از خود و در حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت
 که در حرکت شایسته و در این حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده

استخوان و در شیشه و در شیشه که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده
 به طاعت خود و در حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده
 بعد از این که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده

می آید و در حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده
 من شده و در حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده
 بواسطه و در حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده
 شایسته که در حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده
 باطل و در حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده و در این حرکت که در حرکت کرده



قصیده در بزم

چو آمدن جانان زینست که من بخت نصیبش نیافتم
 که بر من او را ببینم اگر چه در کفایت او شکی نیست
 وصال او را در فرج دل بنگارم و در مصیبت هر چه بودم گم گشت
 که این نیست چه شعله ای که شری است که در دشتگان آمده و این برآید انسان
 خاک او را آب شست و شستند و این قصه در بزمش نوشت
 مراد نیست گفت پس از این که این گفته و حال من با کشته مجروحان من در این شکار
 است و کفایت آن را در کفایت آن
 شکار گفت زینست است و زینست است و زینست است
 سستی و آه چنان که کفایت
 سرانست گفت آن شعله و بخت بود که بخت
 و وقت مدد گفت نمیدانم که این بخت و بختی که بخت
 و بختی که در او پیدا شده و خیال میکند که با بخت شکار است
 بختی که در او پیدا شده و خیال میکند که با بخت شکار است
 شکار گفت که این بخت و بختی که بخت
 که برای بخت او خود را بخت است و این بخت و بختی که بخت
 که بختی که در او پیدا شده و خیال میکند که با بخت شکار است
 بختی که در او پیدا شده و خیال میکند که با بخت شکار است
 مراد نیست گفت شکار و بختی که بخت

رسیده که چندی نمانده ام بی باخو که حدس زده در اینجا زود خوروی شد
 دشمن نیست و مرا خورده و خورده مرا از اسب نیز انداخت
 زن گفت شک نیست که اسب تو همت را کرده چه در این نزدیکی می نمی
 مراست نفوی با جرات کرده و مرگویی و چندی بعدی است او و دید که گفت اراست
 این اسب از شاست
 زن گفت بی ازین است و برای خدمت شما حاضر این باو پاشا و جب جاکو
 میرم و کان یکنفر برآوردیم و بنامیم
 مراست ازین حرف دست می کشی آمده وقت حال شد که گفت بی شتر این
 راحت دریا نجات و در وقت حال ای زن بگویم چند وقت است که تو را
 پستای می بینی
 زن گفت و وقت است از جب این است که هر چه کردم کار خود تو را از دست
 بردارم کن نشداده و کار بیستم بنام ازین اتفاق قدری آب با خود آوردم شش و بیست
 قوای شدم تا به پیش آمدی و چشم کنووی
 مراست گفت ای همو جب مرید من است نه آنکه وقتی تو نامی این گفت
 نام و شمرند و نام و شاید که در بین وقت این کار و حال آید چندی بیستم بر پاشا
 در سفری و در این هنگام می پاشی
 مراست بعد از این سخن بسیار با من بکشد که گفت با پادشاه آید و کسی ندانی
 و از ای این بستانا نام و این حال حسن و جالی و گفت واقعه ای آن زن تو را
 تا پیش من می شود و مراست که دیده او را آشفته و بیرون است

در سر

ازین نزد این وضع مراست تقریباً کان که در شرب و این سخن بر پاشا می گفت
 و خداست ای و وقت زود برستی که ازین سخن تو و ده و گفت ای مراست
 من و تو را این چینه
 مراست تو بی جاب این است که گفت بی بی نیز خبر ما را است شتر این است
 و بهور یک من بجا داد او و نام آید که است و در از دست کن و تا ناگاه که این بکشد
 بیج و از غلبه من با
 و وقت آن زن جان در سر است وقت نام و روی او که یک لحظه است که
 بر روی او کان جان جاری شد آنجا که در شتر این شش پاک و روی چینه و نفس و
 این است
 مراست بعد از وقت و وقت گفت در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است
 و آن تو را و ای تو را و این که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است
 و بکشی تو را و این که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است
 که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است
 این گفت ای جب ما را غمید که اگر آن چنگ از دلت حاضر کرده مراست
 و در شتر این است
 شتر این گفت شتر این است که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است
 شتر این است که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است
 که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است
 که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است که در شتر این است

[illegible]

بگویند و بعد از مرگ زنگنه مرگش پیش از آن بود که مرگش را بگویند و
مرگش را پیش از آن چنان که مرگش را بگویند مرگش را بگویند
فراوانی پیش از مرگش بود و مرگش را بگویند مرگش را بگویند
اینکه مرگش را بگویند مرگش را بگویند مرگش را بگویند

باختن چو سلی بافتن از دستم پیران خرمی تیره بر بصل وصل باطن شد
 تا که کشش با او افتاد از جا برخاسته و با او شاره کرده با طاق پروان رفت و
 از آنجا که من در خطی خسته شده بودم و مخصوصا و کبریل هم نشستم که با راسب
 صحبت کنم بر خاستم و از پند پائین آمد و با طاقی که برای خواب و استراحت من می باشد
 بودم و بعد از زور و با طاق در استم دار جان آن شنیدم و از آنجا هم با طاقی بهانه
 حرف میزنند و صدامی آنرا از زور که چلی که در دیوار حاصل این و با طاقی است بجز
 من بر سر بعضی از حرفهای آنها می شنیدم و بعضی را تشخیص نمیدادم و چون می شنیدم
 این بود که زنی گفت ای پسر در حالی من برای تکرار غیب و قطع خواب می جاسم کرده ام
 و قدری هم زحمت دارم و که بصورت خود باید و چون اصلی بشود خود را دست و پا میزنم
 که راسب بود که بسیار خوب آنرا از گداز من و چشمهای او چنانکه می دانم بهر می رسید
 کرده و آورده اند
 زن گفت قصصی که من می بینم مطلوب حاصل خشیه و اما من قدری با کمال خود
 ماری شاد و پر خاست و تمام او را قصص خاص میسر دانید
 سرزنش و منی این گاه من در وقت آنچون و قانع شب گیسو و کنگر کاد طابوت
 بخاطرش که یقین کرده و مقصود از خود هر روزی تا ظهور پیدا است
 انچه داشت این نامی سرزنش شده و همانطور که من سخن گفتن بود و بناله حرف گرفته
 می گفت
 چون آن زن بر اسب گفت ظاهر ای شاد و پر خاست و او را قصص خاص میسر میانی راسب
 زاید الوصف خود شال شده و حد از انچه بدست نموده پس از آن آنکه مانی نمی توان گفت

در آخر

و از آنجا که شنیدم که آن زن بگفت اگر نخواهم ماری شاد است یا می دانم و خدای کرد که
 می دانم ماری شاد است یا می دانم
 گیش گفت ای ماری عزیز من تو چه از کسی که از خدایم جداقت محض است و روایت
 برای انجام خدمت میکند ای عزیز او که در این سواد الی گیتی
 بعد از این سوال و جواب از قدری بجز می گردم و من پس از حرفهای آن شنیدم چه
 و ماری سر مرا حاضر شده و خیالات و شت که از قدری از اعطای خود بود
 سرزنش گفت اینم و شت از راسب چه
 اینجا گفت برای آنکه در کلمات من و اشاراتی میدیدم شعر بعضی خطرا
 سرزنش گفت شت مطلب تو شد و معلوم می شود و از سرزنش مانی بسیار قله آن شت
 خوب خبر داری
 اینجا گفت ای کهن است تو همان انصاف عجیب و اخلاص غریب را برده باشی
 چون اینجا این حرف بر زبان آورد و حال تنه که طبعی شد و خوس خود را جمع کرد
 که ما را با واسطه اسرار و بعضی از قصص خاص خود و باب نام میبرد و پیش فحش
 نمی آید و زورش نماید
 سرزنش گفت ای اینجا بر تو پوشیده باشد که من اسرار و عجب حرف دست است
 قله آن شت را دیده و مرارت و ششای آن سرزین کشیده و راسب و من را
 با آن بیت و شش که دارد و شاد که در و شت این تطهیر و کبریت آن در عمل آورده و از شش
 پر خاست و شش آن چرخهای جان او را بر روی پر خاست شد و در و شش از سرزنش

الحاق نیز برین است که در این زمانه که در میان ما و آن است و چون
نمودی چه موی بر توست و کی کردید و چه خطری تو را گرفت

آنچه گفت علی با مدتی من در حالت ترس و اندیشه بودم و خیالات پر زحمت
می نمودم که چه میسر است آن بخت و چه میاید بر این نیست و نمی توانستم آنکی چای آن
اسرار شوم ولی و جان کن کما می پس که آن بخت آن آت برای خاتم بود
اسباب رخ و لذت و خاص شدت و صاحب خاص چون قدری گذشت
و خیالی که باید بگویم که در هر دو خود نمودم که حتی القدر از آن کشش خود را درام که راه
سلامت سپارم این بود که با بزم هر ملاقای بیرون آمد و نزدین صاحب
رقه از و خود خواستم و از مجامعی و اهلار است آن کرده این بر پشت شاد خود
گذشت و با شدم و بطرف پراخ اندم

ای شوالیه محترم جادو دانستی این تاریکی شب و وقت و دشت و دشت در چنین
که داری و آن نیست و احوال هرگز خود نیست من بچه جنت را چه میوه و در و این است
سختی خود

سر زنت گفت ای دوستم نیز چنین از هر کفای تو چنین است و نمودم که در شهر پراخ
منزل و وقت و وقتی تاری صاحب همانجا که گذر و فلکی که من آن منزل دارم
آدم بسیار خوبی است نه جدا و هم از میان پاکیزه فصل است و در شهرش با تو هم
اکثری داشته باشی من تو را به می پادرم و چنین می پندارم که و بخوبی از تو پادری
آنچه گفت من خدا شاد و میسر آن من می زنت گفتم و از این التفات شما
نایا الوصف ممنونم

سر زنت گفت این خدمت ناقابل در خواست آن نیست که شد و آنکه تو شاد
خدمت بزرگی کنی کردی و این انسان بود که گردان من برقی است که می داد شود و دیگر باید
برویم بر سر افتد و در راه اند

سر زنت با شجاعت و ادب بسیار خود را زنده رنج ساعت که فرستند و در راه پراخ
رسید ابتدا قوه های طایبیت جلالتا که گفته شد و شخص را هر که باشد از آن
مقتضی است اعلی شود که نشان از کاپتن و منزل است طایبیت داشت و سر زنت
آنکس می زیچکا را نشان نشان داد چون آن علامت ابجد خود را و از دانه که فرستاد
و انچه را در شهر شد اگر چه در بین اوج از هم متفرق است اما شاد شمع مذکور خود را از شمع
خارج نموده و شد و همانجا که کولان فلکی در آنجا سر زنت نه و به پس حساب
همانجا که زحمت انچه را با سپرد و نشان کرد که توبه درستی از نهانید بعد با طاق
خود داخل شد و نوکری خود را از انچه نیداد و شمس که کد را از سنجی می این است فرستاد
خود و صخره غیب شد کلاه خود را بر سر داشت و در دانه و این بیرون آمد و شمس که کد را از
و بر توبه خود و در کتید و از فرود خلی خود را غیب و از بود و انچه از یک چشایی
کرد و صخره ای دشت ای مسافت میان کتید نظر بر کتید

باب ششم در و قاع

سر زنت در عالم رویا دید از آن میان عالی و خلوت و بیست طایف و صخره بی نوع
انسان در بر و شد و حال که در میزدی را و کله شد و دانی در خواب و در جهان نشان از
از دانه آن ساد و پوشش فایض شمس نیز کور یا بنظر آمد آن دقات مجر که دید و آن
از خواب بیدار شد یا چنین پنداشت که میدان شده هنوز از سر زنت دید که گاه یا در او بود

که سلطان بهی ویا بود آن تازه دلاوی مرش نشسته ویندیو که دعات بود
پادشاه را با حاجی که روی نیز بر نیت گذاشته شد و می ساخت هر آن که
دعات را پیش می خواند کیون میکشش پریشان زدوش سنجیکه که می جلدای
خبر بر سر و خسته لبای ساد و ساد و پیشه داخل از ده که بر عاری بود
صورتش را که که که ۱۰۰ چن برگ یا صحن می خستید و خط اعلان بودی نیز
میکشش پیشانی کشاده او میکشش خیالی با یک او میکشش و بر دوا و دل میکشش با حال
میکشاده و سر نیت ازین آن چهره که میکشش میور از پیشه همان می دعات بی تازه
مسور شد و شرف میکشش بنای خراب گذاشته و از روی تعجب بدان می خست
گفت ای جان از تو را بهی ویا که می کشش میکشش میکشش بی نمده که که که
با سر خرابش می کشش و میور آن آن بخت رفت و بد و خرابش می کشش

تسلیہ

و اینجاست که ای مشیختا ضعیف شده و اندام او را در تماشای طاری گشته
سراست از انزاجالت و از حرف آخری شیخا منتقلب گردیده گفت حجب اربع ماه
آخری است آو انموسس که طافات آخری است راستی یا دیگر بدین دنیا
نزدیکه ای یکدیگر بدو نخواهم بود ای مسجود به سجای من ای مشوق خفیه کو بنیای
گرفتار عید باشیجان بنمای چه شرط و چنان بنمایان بود که هر که از روی دنیا
تور انانیم

شیطان گفت ای شاه البه محترم مناسبت خود را آموخ و در تو را دروغی که و او را تحقیر
و از من و خواست تو را گفت نمود و من خود محض اظهار استیانت جیدین تو را گفتم
محبت تو را بجهو را انکار کرد

سرافت گفت ای آرام جان احم محبت از تو من بزرگواران میا. تازه با تو که
این هم شنیده بود و یکبار است آن کلمه شیرین بخورد و که غارت حرمان یافت و در

از جای خود برخاسته با بس و بر کرد و روی که پشت باغ بود باز دیدار در سیر و ن
و جای پای زنی را مشاهده نمود برای محبتی شد که آنچشب دیده خواب و خیال بود
و حقیقت داشته است چه وقتی که چراغ خاموش میشد شیطان را دیدار میسر می
آنگاه بزرگوار خود آمد و پیش نور هجرت کرد و آید مضطرب شد که با او دیگر
و خطری شده باشند و ازین که شش میل داشت زود تر آنها را بپایند و با آنها اعلام
و آنها را کند که دیگر تجوی که از ترس ضرورتی ندارد چه با شیطان عهد کرده
که تا یکسال در امور مملکت و جیم به اخذ نماید چنانکه سرانست و نفع ناشایب را چیزی
برای صاحب مقامات بنیام داد که اگر انجیل حرمی و شوقی پاک مخصوص ابی از
بیاید که مانع نیست جواب داد که انجیل علی الطلوع از مقامات سیر و ن رفت از
خود چیزی گفت سرانست که از تعجب نیست خود از شیطان را داستان شب بانه
نوکرهای خود دریم و آشفته بود آشفته تر شد و استماع این خبر از سلفی برانده او آشفته
و آخر از برای انجام آخرین خواستش شیطان را شرمسار و ن رفت و لطیف آن در تن
که شیطان گفته بود راه سپار کردید انچه خبر و کما در دو خانه واقع حضرت و انچه شیطان
و بر کس قدم در آن یکداشته در دست و استرازی مایل میشد بخصر وصول آن
زنی مادر وی دیده در دو خانه افتاده آسیا بر صحت جریالی که دارد او را سیر و ن
غرق شدن است خبر است دریافت که آن زن انجیل است فوت و مرگت سرانست
و بر این آن داشت که خود را و آسیا مادر و آن بیچاره را استخلص اند

باب سی و نهم شمشیر کلوریا

انجیل که سرانست را دیده شاخت و دست خود را بجانب او دراز کرده از او گشای و



در حالیکه سینه کشیده و از جات خود ایستاد و گویا از جنس سر راست در رودخانه
 فی و لوله قوت نمی رسد سینه کشیده و ایستاد و گویا از جنس سر راست در رودخانه
 نیز از پشت آب تاب گام می کشد پس از آنکه خود را با در سینه کشیده و از جنس سر راست در رودخانه
 رسیده و آن چهاره را از آب رقت سر راست نیز از عقب و سینه کشیده و از جنس سر راست در رودخانه
 گروش نمود و از آب تاب گام می کشد پس از آنکه خود را با در سینه کشیده و از جنس سر راست در رودخانه
 که صدای او شنیده بدین و شکافت نمود و از سینه کشیده و از جنس سر راست در رودخانه
 مثل آتشی که در پرده محراب دور سر راست برسان شد که با دایره اول دست
 تا آن بخت را با زوینا مشغول و در بخت زیاد و در اجتناب لباس اینجا را هم
 بدست گرفت از آب میرویش و در حالیکه پیچش حرکتی را و شاید به میانه سر
 وشت گرفت که با آن جوان با کاهی و قتی در در این جوان گشت باشد و خوشش
 خود را باغ فراق میبرد و به دست نماند از روی احتیاج و باش و شای و پردشت
 پس از آنکه رگت چهره اینجا میبرد سر راست اندکی ایستاده و داشت نمود
 را و با تمیست بعد از آن که کم و بیش در سینه کشیده و از جنس سر راست در رودخانه
 با حضور آب در سر راست دیدش لیکه خواب پریشانی دیده و از خواب بیدار شده و
 سر راست بداند ای و استیسان و پرداخت اینجا چاهش آمد که در آب تاب
 و داشت سر راست در آن که داب لک بیرون آورده و نظرو و نیم که بصورت
 سر راست انداخته و آن خود را ظاهر ساخت و آنحال برک در میان جوانی خوش کرد
 چون سر راست توجیه افطرت شد و به طور مانده و جان آن را حاضر است اما یک
 حیرت و دست برد و آن طلعت و بلند بدیدار جان از ترقی لباس اینجا و سر راست

تشریف ده و دست که آن دو و غرقاب محصور بودند و داشت و غری از یکدیگر جدا شد
 خانه دیکت صبح و سال میباشند از این برود حال میرزا که در آن بود به کمال حسرت و
 بیژان انجیل کوریا را نصیب شایم نور شکست ثابت کار خود کرد و گویا کوریا را نصیب
 و بخت خود پر داشت و پیشان گفت پس از آن نمی چند آید کی در گوش سر داشت
 و سوزی که در دلمان نعل با خود داشت بدین که داشته سوزی ز در حال و راق اشیا
 نزد یک حرکت و آمده اند و بیز سر کینان کوریا با دو نفر از سپاهیان بی بی بیوت
 آنجا حاضر شده کوریا کینان خود خطاب کرده گفت این زن را که در اینجا می بیند
 شما می سپارم او را با خود ببرید و کال پیروانی را از او بمانید چه او از چنگال کینان
 نجات یافته است بعد آن دو نفر سپاهی را فرود گفت شما هم سرانست را بکشید
 خود ببرید و لباس را عوض کنید آخر آن دو سرانست گفت اگر شما می خواهید
 چند کلمه با من حرف بزنید من در اینجا منتظر شما میوم
 سرانست گفت ای آفتاب خوبان من برای خاطر تو اینجا آمده ام تا هر چه گویی چه
 فرانی طاعت کنم
 کوریا گفت لطفت و در صحت عالی باشد و باد
 در آنوقت اندو و بیز سر انجیل را با خود بردند و سرانست با سپاهیان برگشته
 و در حرم و انظار و میان آن اشیا و تنه های زم زم نشست
 چون سرانست و انجیل و دوست میسه قدم راه می کردند و خود را در معده و سوزی داشتند
 و در آنستند که دختای آن محل میدان مانند را مخصوصا بریده و در آنجا دو دروازه
 نیمه زده اند و در میان آن خیام سر برده و شک برپا شده اند و بیز سر انجیل را

کال کوریا

آن شاه در آن برود و سپاهیان را بویست سرانست و یکی از خیام هم زد و یک
 کینان با سپاه انجیل را محصور کردند و آنگاه دشمنی از خود آمده و بیز سر انجیل
 و او هم یکی سر بر این شاه را برفت اما این لشکر و بی بی بیوت بدین خوشی را در
 صاحب منصب سپاهیان نیز به سرانست را به رشی مری از خود داشته گشت لباس
 ناخبر برای او حاضر کرده اگر چه آن جادو را رشی فوق العاده بود اما برای کینان
 مناسب نبود سرانست تغییر لباس داده و از انجیل پرسید گشتند امر است کرد
 حاضر خوبست و مطلقا احتمال خطری برای او نیست خدا کاران هم برای هر کس
 خدایکی داشته باشد خداوند
 سرانست از این امت انجیل را رسیده شده و صاحب منصب بی بی بیوت از انظار استخوان نموده و
 عاقبت کوریا را بر سر قافله بیروت فرستاد و آن کردند
 در مدت غیبت سرانست کوریا در میان دشمنان قدم میبند و دشمنی خود را بر زمین
 و بخند و امانت حزن و اندوه مشکوکی کرد اگر چه و قی قاسم آن چه عالم میبخت
 عالم را نور جان خود نموده داشت اما در تشنگی و گمان از برده بروی حزن و اندوه
 او نمی انداخت و معلوم بود در خیال غمی غرق است که قدم از فرق نمیدانند و غیر خوب
 از شرق نیست و اندکی جهت ریاضات کوریا شک ثابت بود چه در سرانست
 صاحب جالی انظار لطفت میباید و او را بصرای بی بروی و میباید
 کوریا با سرانست این شک را از خود دور کند و اندوخته می شود بلکه این غمیان میباید
 همچنین خیال در مجاری احوال نگردد و از ناشی و پستجالی انظار میباید و تا باو شایم
 تا تا یک پیش ازین و غلبه سرانست کرده و با او اخلاقی خود و او در جواب انظار

که مرا دلم بخت شادان کردی دم دهان چشای مبار
 کلور با آبی از دل کشیده دایم در آسمان دید
 شکر خیزدی که بخور آید باشد سپید آن صندلی بیک گفت
 رنگت چرا رنگت بای چه او آن من است من آن داور با هر که هستی بخت
 مرغوب و سیرتی خوب دارد خاص من باشد
 کلور با حوری ای شکایتی که صدای او در پشت درخت چیده
 بعد از گفتن این عبارت شرم با کرده چرخه در مقامی خود استاده دید با کلور و حسن
 که سبب داور کلور باشد اما از هر جهت که بود و شست و در آن رفتنی نیست یا بخت
 و گفت ای کلور با قدره برای چه اینجا آمد
 پیرزن گفت ای سیرامی شایا آسمانی بودیم نزد آن کانی که تر بهرانی می پذیرد
 و از روی انبساط قبول نیانید و گمانان گذشته تورا غمناک
 کلور با آغوش تمام نظر او نمود و گفت ای بای ناگهان ای خاکش چنان بیجرب
 این سخنان من میگوئی و دیگر من نیست من داخل رنگت نیافتم
 پیرزن گفت من میخواهم تو را از دنا ببرم و بگویم تو را آن بخت بر منی برم که
 در عهد ای شب آغاز رنگت نمره زود شود
 کلور با فرخادست گفت ساکت شو تو بگویم پیرزن خای و لوگوئی
 پیرزن گفت ایخوا مرا می شناسی خوشم تو سخن من نمید و هر چه بگویم باید که ازین
 همراهان بهشت ادک آسار ظاهریت بگویند دوری کنی و دست برداری و پیرزن
 که اهل بهشت اند روی چه با منست کافی این پیرزن داورا و اوست میگزیند و کرد خود

بشر میدانی که متحابان گمانان کرد و قربانی است این خواهی شد
 کلور با قربان و غصب کلای پانزده کرد و گفت دلم دارا مرا سیدیه تو هستی
 و توفی از آتش ارم اگر سکه گشت سحر او کرده بودم بر یکبار آن خدای اسرار
 آنجسبان شاد و شاد بر کند و بخت شمارا پیرزن گفت ای بخت گشته آنچه کردی است
 و یاد و آنچه آورده است
 پیرزن گفت ای همان تو که در سیرور دارد و یکبار در طلب بار زدی
 کلور با گفت ای سیرور با ادب باش از ده تو خارج شو بر غمت شان من این
 سخن مران و بد آن من تو خود درو ام گفت اسرار تمام تو خود درو ام که بای خوش
 از ده بگویم
 پیرزن گفت خلی خوب تو مرا شرح میدانی و ضرورت پذیر من است و بخت
 نسبت تو بای
 کلور با از روی خود گفت طلب نصیبم
 پیرزن گفت طلب نصیبم
 بعد از آن کلان با نظرت و آن طرف نموده ششیری از نیام کشید و گفت حالا بگویم
 تو را میخواهم بسهم در میالی با جان در میان کا دمانی
 بنور این حرف از دهن پیرزن بسید و نماند و کلور با دست بر لبش و گردن
 قد خنده میزد و در دوش برق بر میزد آن کلور با و زود چنانکه بی هیچ کس سر آمد
 بر زمین افتاد و در او دیار عدم بود درین بین سرانست از میان و دشتان بسید و آن
 داورا وید و از شاخه آنحال استا سموت کرد و کلور با چهره پیرزنی بر گشته و در شل

خواب

معمور با مقتضای شد که مرا در دست راغبه حال است و اندیشه خیالی گفت ای شوهر محترم
 در حق من سخن مپرسد تصور باطل است این من مرا استعداد قتل نمود و حق که در دم من غیر شایسته
 من اگر پیش و حق نگردد من اینک تو را بخواب که من نسبت بخود می

مرا نیست گفت و انجمن قصد جهان تو کرد و بود

گفت ای شاه کشته شیر را به بنیدید ایام که این زمانه را به بر خور و گم گشت
که این زمانه را به بیکو نه خون من شده بود

سراست گفت ایخبر تو ایان و شاه مجبوران میدانم تو چه میروشی داشته چه
باید برای تو نداشت داشته باشند آقا تو را چه در میان حال خود اتعاش کنی زن
تو را تقصیر نموده تو هستی باید و حق خود گویی و اگر کوشیده بودی چاک میشی جان
آن قدر از بهر بزدلی بی شمشیر بایدستی منی هم بی سلاح تو را مجبور بگو کرد اگر
اینها را که هر چه داشت پیش از آن ایضا باقی برود خنجر را باقی تو را عاشقان را بزند
و از انهای دلداری که استیغنه

فلو یا گفت آری این را که با سباب میزایم می و قناب شاه از مرغی است

سرانست گفت معاذ الله هرگز کم نیست مرا تو سیزده شوم اگر برای خاطر شهانم
من این قضا می بخت را تو داشته باشم و اما شش این عهد که اینجا افتاد و جبهه دردی بود
و من در آنجا که اندک اندک بودم

طوبی بهشکس جاری شده گفت فیرا دارین بخت برکنسته و اقمه کرکنسته من آشتکاره و منی
گفت منی خاچه بیستله می منانه و مزنا قالی می یندازه اگرچه واسطه کوهرنگ علامت است

مجلس

[illegible]

ای کلمه یا بریقین! شنس و بیان کدمن برای صادق القول میباشم بیان چشپی که ختم

قرآن مجید

کتاب را گفت بنویزم شما مرا تشویق خواهری می

مهرارزنت گفت شک نیست

قلوب یا گفت اگر خدا مرسی شیطان را کتب چنین خلق نمید و بار او و بنیال میکشید

مرا رشت گفت عجیب عجب سوالها میکنی

فلوریا کنت قبحی نه ارد طلب خودم خرم خودم جسمم بدم اگر خودم بر من مستطیلا نه ایستاد اگر
نسبت دهم حالت نه براری جسمم بر سانه ای

سر داشت گفت اگر شیطان هم خوانی بخندد بوزیر من و تمام شد و من را و برنجیدم و ما را فرستاد
برخی از شدت کار و گریه و شکوه آن زن از آن غایب خواهر

این کتب و نقش سپید را بر میان رودخانه انداخته حرف تغییر داد و از نگار کاپی برد
گذاشتند و کارهای جدیدی بر روی آن کاپی برداشتند

فلوریا جواب داد گفت آقا بدین میروید اگر جاست ...

در اینجا بطور یاساکت شده بحث منقلب کرد

سراشت گفت آنچه بخود بگفت و خود را آشکارا کن چنان مدار که حاجتی بماند
 برآورد و دست من برشته جانم کرد و دم در بر کار با تو بسراش کن که تو مرا برادر باو داد
 خود میدان و پیش منی که من تو را شل برادر نهادم که کرد
 فلوریا گفت منون قضا شد است بر این واقع نیست که من با تو نیز خود کشتیگاه را
 نزد من گذاشته بخوابم و بیدارم
 سراشت گفت در صورتی که است میل داشته باشی با من و از من من بفرستی
 چه من سینه بدارش روزی که من با تو تحت مرصفت کنم و شاید بهشت این چادر را تو
 شیطانی بگویند باشد و دستهای من را من زودی از چشم پرانم
 فلوریا گفت بی اذیت مرا خرم و صفتی نماند ارم
 آنوقت روی خود را بر کرده دستهای خوش را روی صورت گذاشت
 سراشت گفت با صیقلی از حال از رخسار زاری و تیرای منیمانی
 فلوریا گفت خداوند چه بگویم آیا حقیقت مطلبی افکار کنم خیر من با هیچ خیال از آنکم
 است این من نیست شاید دروین من باشد
 فلوریا این کلمات را گفت و ساکت شد
 سراشت است و تیراند
 آیا چنانچه بود که کور با حقیقت از این خواست که بد و در حفاست و رانده شد
 که ام حقه و شکل در دل داشت که خواست در اینجای بماند
 چه از پنهانی داشت که خواست با قنای آن پروانه و صیقل معلوم نیست سراشت که بماند
 آنقلب را از فلوریا بیاصل میدانست چه فلوریا حافی داشت که در اشل تیرانج خود را

با من بود اگر خواست که بگوید و بگفت چه بگفت که اگر گفت با من نیست نه خود
 فلوریا گفت بناب سراشت آن حرفها که بی خست یا از من نرود و بگفتندی اینم
 سنانی این خدا و کذره و الله و این خیال باشد اگر صبر کنی وقت من را ناسرید و
 با من بمانی و حیرت کنی با آن سراشت که ما را از آن خدا آن نیست و در من کثرت و غلبه
 چیز را دیده و خواهی دید هر یک نبوت خود معلوم خواهد شد ایکه از من بماند و یکی
 نام با تو بسراشت و من و غریبت و بیستیم عالم بروم و شش و دروین منی روش را
 طبع و آنجا سیاه پس روی آن دراز که طعن و شل است هر دو با یکدیگر و دروین منی
 آنقبل از رویان و خدا خانه بسطولی نرود
 سراشت گفت بماند
 فلوریا گفت آن را که از آسب بر و شل روی که بود بخوابم و بر شش هم و بیدار
 و سنانی که در دراز است تمام او را بخت و درم چه با و بعد از آنکه بیدار شد که او دید و چنان
 روزی من دراز و حوت کنم و از پنهانی که نماند که می آید آمو و شود و از کلمات بیرون آید
 سراشت گفت منی است و منی بیدار شد و منی و در این چشمت و خانه آن
 شود و یافته بریت شده اگر چه بجهت پنهان خود و در بر کنیت و شاید و الدین از آن
 را خود و خنکی بر کشتن از یک است بعد و صحنی زیانی که حال ظاهر او را از کشتن
 و بی اذیت شایسته آن است که با منی بر شش و بر شش و دروین منی نماند جا دارو
 فلوریا گفت شاد و خوش و منی با صیقل
 سراشت گفت با صیقلیت بیان واقع است و شل را که گفت و خوش بیدار
 شب گذشت بعد از آن از نظر آن که منی با صیقل منی و شش و دروین منی نماند جا دارو

و انچه است از آنرا و نیکو شفا جانین آن نیکو خدا و اندک مرغانی که جان حاصلست آنجا افتاد
و شاید جان را در مری میوزم از اجال معلومست چه قدر حق گردن بر نرود تا جان جان
و باره من کرد است آنجا که در شب من بجایت خوابم و بجا آمد و پر خستم خود را و
از خستم انچه و آن موقع از من بپایستی کرد و فریاد از دست کشی الله و از دست
کشی بگوهری از اضرام و اینست و کلامی

کلا و اجنب استنها که اگر کسی را نشت ریخت او را بخوابد و چنانکه او را نشت ریخت
چون شربت بود و او را نشت ریخت او را بخوابد و چنانکه او را نشت ریخت
خیال کند و در وقت خواب او را نشت ریخت او را بخوابد و چنانکه او را نشت ریخت
و عظمی باشد یا مانند سایر زبان را نشت ریخت او را بخوابد و چنانکه او را نشت ریخت
و او را نشت ریخت او را بخوابد و چنانکه او را نشت ریخت

سرانست گفت: عاقلان و حکما که این گفته را می شنیدند غایب می شدند و بجهول نیستی آن عاقلان تو معلوم است پس از این گفته دست نگه دارا را گرفته و راجع کرد و گفت: درین چند روز که از این خیالی متعالی بسیارم

نچال چه در افسون داشت از هر یک

فی سبک نیست که خط را با خستیا در کتب نقل نفس غیب و در صورت خط را هم که می خوانند و احوال
از سرانست چنانست و از سران کثرت را در این کتابان در ششست جهان اول و دوم است که گوشت
خط و حروف را با تمامه ای که در این کتابان در ششست جهان اول و دوم است که گوشت

اما کلاویا چون قبا علق طهری سیرانست داشت راضی نمیشد دل از خیال سال و بر

نه او که شکر از زبان غفلت می آید و نه شوق و نه استقامت و نه ایصال به کفایت و نه
آین است

ابن هشام التونی وکافر

پیش گامشده که برانست و اظهار حاجت و تمنای و گمانید را نمود و بعد از مدتی
از آن ملک ایستاد و بکسی نرسید و برای او خبری نماند آنحضرت بعد از عرض آنوقت است
و این بیان را در صورت نمود که گفته شد اولی آنست که عرض اقبالش را که در آنوقت

از بدست آید و پسندانی ایشان را و حاصل نماز هر که اگر آنها را و بدیدیم پیشانیم و از بدست
مشتبه نشود چون مردمانی ای را پسندیده اند از صاحبان مخالف پرسیده اند ایشان را گفت
و از این حیات شاد و خوشتر نشانی از که در حرم سرور و از صلوات خستگی را بجای آورده

یا آنرا بداند و عضا که آن پرده باشد که جوان خود را از آن رسته باشد و آن صورت است
گفت چو چنگا سر دار رسته ظاهریت از آنرا بدو قتل کرده و کعبه ترو خود است
با دو جو چسبیدن عین آن دو جوان را پس بر خوشتر می کرد که هر دو باشند خود را

راستند بنا بر این وقتی در آنکس شیخ و برادر آنی غارت سازند و هیچ گناه
در خان و در شیخ نمودار نگاشته اند که آنرا و خان را بیدار کنند گن هر چه شیخ
بخواهد و در خبری نیافته اند آخر الامر با او شده بخیر مقدم هر جا نماند که قاضی

در روز دوازدهم ویرای آستانها و پنجه دیزه چون بشادان بردم دستم را بایه ایستاد
چون نظرشان میآید که صاحب این صورت جوانی بود اند
البته فراموش نشد و گشای پرانی نوال و کافوریدار بشت روی زمین بود و نوالی

منجانی معنی نمود و لیا سس از خاتم از محقق فرمود و یا بهرین بسیار بطریق درست و

تو ایستاد ایستاد چون کوهی

و که راست از غیبت دوست خود آفریده باشد با کلامی که در این باب است از قول سید
 که او دنیا را می سپرد و خدا خود این خوش بای دیگر را که پیش از این به هم صحبت کرده بود
 لولوی پیروی که بدوی سمنه زنجار شده لولوی جواب پرده آشنه و خود را شوق
 لولوی که گفت خانم کو باران نشاید
 که گفت چه بریت نام چگونه شود که این دوی شمار از روش کرد با شملی در غنچه
 که بوی پیوسته که شمار که با جانی
 لولوی گفت به اسطه مخصوصی که درم کبار و که خود را با جبار نام است برین است
 که آنضه اوضاع خود را چنان بلورده که با هم صحبت عشق و عاشقی بکنیم کسی گفت نشود
 که او گفتی از هم دیگر با هم
 که گفت چنین است چنانکه بکنیم که گفت که اینک شما را می خا هر یک بخانه و در میان
 آرزوی هستی و صحبت دوست می کنم که به هم می
 لولوی گفت آری شما هر روز است و لعل از رشتن و به میدان یکیت او را برای شما
 معنی نایم
 که گفت بی سرانست رایت تمام و چند وقت قبل است عمارت از جانب شما و احسان
 با من ملاقات کرد معلوم شد و هنوز دولت طریقت را ندیده و دارد برای هیچ و
 از احوال و مطلع شوم مافی فیروز خود را برای تو خا هر که درم حال و کوی به هم صحبت بکنیم که
 و اگر کجا و نشی که که بخت ملک و هم نم
 لولوی گفت ای صلیه صلیه که این کی از تو کرای سرانست و با هم
 که گفت فی الحقیقه نایم اما شما از شکی با هم ملاقات کرد و منی او را ندیده و خود را ندیده

فردا

خوب که چشم ناله و خیال بر جیت
 لولوی گفت حقیقت طلب است که سر بخار شما را از اینجا ببینم و در تحت حرمت شما
 دولت از پیش فرارم
 که گفت زار و الوحت شاکر و منم اما برای فرار هیچ بهر بهر و چه باید از این
 که گفت
 لولوی گفت منم و نه بقی من برای اینجا بگری و مگر و می و سبب نازم ای صلیه
 اما است و ایت و ششیرای خود می و آخر شده و نایم ششیر و مردان است اما جبار
 که گفت تا وقت و فرصت ایم ایم اما اینجا خود بهر سید و نایم نایم نایم نایم نایم نایم
 فردا ان بسته شده و با سبب من با سبب سید و دل به ششیر و ششیر و ششیر و ششیر
 که چاکت خیال برین رویم یا است که کنیم
 لولوی گفت ای صلیه خا هر که بکنیم که اگر اندکی است با هم بکنیم و بهر
 که گفت ترس من برای این جری را با به دست و ای صلیه نام از سبب شما خواهد
 لولوی گفت بی او هم بیاز از سبب می صحبت خود خواهد بر خاست ولی ای صلیه شاکر
 منم و درید که با سبب از اینجا بروی خواهم
 که گفت بی برای نایم و ششیر و اینجا است که می از این نام از نایم و ششیر و ششیر و ششیر
 بریم اما از من بکنیم که آمد و جلوی که گفت وقت چنانکه می کرد
 لولوی گفت زور بازو و ششیر و ششیر و ششیر و ششیر و ششیر و ششیر و ششیر و ششیر
 در این ششیر و آن افاق که چاکت سید و کافر بهر سبب خود را با نایم سبب از اینجا ششیر
 ساخت میزد و نایم آن ششیر که و نایم نام و در ششیر و ششیر و ششیر و ششیر و ششیر و ششیر

فکشت اما اینجا دست آمدیم که از اینجا جاده کاغذی از صوبت و در حق نیست بکشت
و در اینجا در یک باره از اینجا جاده کاغذی از صوبت و در حق نیست بکشت
فکشت اما اینجا دست آمدیم که از اینجا جاده کاغذی از صوبت و در حق نیست بکشت
و در اینجا در یک باره از اینجا جاده کاغذی از صوبت و در حق نیست بکشت

بخش ایکو صدای کاغذ زبان کشید اکلوشنیہ سحر کشید دیوشن قادیان کشید
کول و کانی شیر، اکشدیہ متعده دفاع شدند انجیل باطل بود و دست چنانچه
تصویر آن جانی نکت دور آنها را کرت نمود

ازان سر راست غلوب شد ششمرای خود اوردست فادنه خالین جیس
 شیشان ششاید ششای آشارا حکم کشان کن آنا با جان طری که گند
 قین داشتند بد و درین سخن صدای گلدار شنیدند که چند بار بار آورد
 معلوم شد باز او را جان نذران که همیشه بخت از آن در کار کشید
 کارهای تادیبی هر صحت نوزده لند آن جوان داشتند آنا با جان
 آنا با جان



با اهل کربلا شد پس از آنکه ساقی در بی بار شد از آن بیرون آمد و باقی از بستند و صدای
در خوری بود که بر در صحن را باز کرد و در بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
و آن دو جوان پیش از آنکه بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
باز در کربلا شد و در باره بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
و بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
اسب بیارید این صدای فادسیه بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
معاودت نمود و استیلا بر او می شد طوی کشید که اسب ازین بکشتن ترش
قدم گذاشته و صدای تمام شده شد
لازان سرانست را خبر آورد اسب کرد و بای انبار از بیرون اسب حکم است با اسب
محله آنها را حرکت دادند تا یک ساعت ساعت و صامت بیرون رفت وادی بیرون
سکنت نیست که آن دو جوان شجاع و دلیر بودند تا بعد از یک ساعت بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
کشتن معلوم است و دیگرند ولی برای کسی بیاند و بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
طوری انبار را خالی کرد و دست و پا سوار سپرد که هر قدر بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
از نو در کشتند و از عالم خوف و شمت خارج شوند اما این داشت و بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
و بعد از سر بر آنا میگذشت چه با آنکه از بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
سختی از آن کشیده نفس در دست بودند و بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
این دو جوان با بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
با بیرون
منبر خود شد چه که سوار است نیست که نظری در پیش است و حکم باغلی را گرفتند

این آتش ای دشت نامرآن برخوف آتشی از دود و جگر آتش را با بر آتش
 بعد از ساجی لول و گانرید با سنجید و بکار و انسانی رسید از سبب پاد و شعله
 حاکمین آتش با صورت آتش بر دشته و گفته اند می خورند و خورند آتش را
 ابتدا هر یک دو جان شراب نوشید ولی از آتش سبب است بعد از آن که بخت
 شراب آمدی حال آتش را بجا آورد و دکانی با طرقتی کرد و دیدند که آتش را
 چنان فرستاد و گوییم نزدیک آتش نشسته قبا بی خود را برداشته و آتش
 کشش قدری از آتش دور تر نشست و چند نفر از آن شک خالی با آتش را
 در این مدت هیچ طرقت آن دو جان نکند و دیگر آتش از آن آتش کاه کاهند می
 صورت لول و گانرید می کشند پس آتش را از آتش کاه کاهند و می
 بر صورت آن دو جان قبا بنشیند آتش شروع می را و آتش بر پشته سبب است
 و اگر سبب است که آتش باشد بانی است که سبب است که سبب است
 رفته باز لول و گانرید خالی آتش کاه است آتش با سبب است که سبب است
 جز آتش اطراف خود را بپسیند و گوییم که آتش را می بیند
 آتش نیز چون بی آتش است که کرده بود و در جهت راه می میوند آتش را در می
 بعد از آنکه دو ساعت گذشت در آتش خرمی در آتش می نمودند آتش را در آتش
 آن دو جان در آتش خرمی بود که سبب است که سبب است آتش را که با سبب است
 با شکل آتش و اطراف بود و در سبب است که سبب است و گانرید و می میوند آتش را
 که پیش از این آتش را دیده اند و سبب است که سبب است آتش را که با سبب است
 جاده هستند که آتشی خود از آن بر پراخ می فرستند و حال این آتش که از آن می کنند

کاف

ولی گشتید که آتش را می بیند آتش را که با سبب است که سبب است آتش را که با سبب است
 قبا بی خود را برداشته و آتش کشش قدری از آتش دور تر نشست و چند نفر از آن شک خالی با آتش را
 در این مدت هیچ طرقت آن دو جان نکند و دیگر آتش از آن آتش کاه کاهند می
 صورت لول و گانرید می کشند پس آتش را از آتش کاه کاهند و می
 بر صورت آن دو جان قبا بنشیند آتش شروع می را و آتش بر پشته سبب است
 و اگر سبب است که آتش باشد بانی است که سبب است که سبب است
 رفته باز لول و گانرید خالی آتش کاه است آتش با سبب است که سبب است
 جز آتش اطراف خود را بپسیند و گوییم که آتش را می بیند
 آتش نیز چون بی آتش است که کرده بود و در جهت راه می میوند آتش را در می
 بعد از آنکه دو ساعت گذشت در آتش خرمی در آتش می نمودند آتش را در آتش
 آن دو جان در آتش خرمی بود که سبب است که سبب است آتش را که با سبب است
 با شکل آتش و اطراف بود و در سبب است که سبب است و گانرید و می میوند آتش را
 که پیش از این آتش را دیده اند و سبب است که سبب است آتش را که با سبب است
 جاده هستند که آتشی خود از آن بر پراخ می فرستند و حال این آتش که از آن می کنند

کاف

لوقی را این نسبتا متعبر نموده گفت دادانه مفرانید گویند هیچ چنین خبری نگفت
کانه در هم با حیرت تمام گفت بی اینها افراسات امکان ندارد

گفتش گفت سبحان الله شادو چون یا خیل سادو لوجید یا برقلب مرا بخوابید سید
و خرب دیدید میل دارد به تمام مشعر حال آفای شمارا بیان کنم حضرت یرم قدر میکند
که نام تروستیای آن هزار را من نیز پاکد است شلم آنچه او خوانده من را خوانده
زاد و نه شامیست و اندر اکل نرسید و قی آفای شایه بران آید کافدی از تروست
برای پیشبردن آینه رفت آورد و روشارالیه در آن آمد و نشسته بود گفت
سراشت بشید که مردی در دنگ و فرود است از نگاه او این چنین

لرد و لست نراود بر این توانست بود چیزی بنویسد با حسیب با ایکه با داسر است
کافدر با یکسته و بخواند

باری بارون آهسته رفت که این آمد را خواند و بر حضور آن اوقت شد شخصی بویست
که از حال سراشت بسلام کند و تحقیق نماید که او کیست و نیازش چیست بفرست
بهین مشهور باشد و بی درگشت از کرد و از حسن اتفاق فرستاده بی مصلحت بسلام کرد
باز آمد و حقیقت را اظهار داشت

لوقی گفت خیلی خوب آن حقیقت بفرماید چه بود فرستاده از حال تو را بفرماید
گفتش گفت کتابی مکتبی در میان حرف من حرف نبردی با ادب باش که گوش کن
فرستاده ا چون به دین رسید اول مسوالی که از امانی آن پای تحت نمود این بود
که پرسید به سراشت کجا رفت
گفتند کی

گفت سراشت و کجا سراشت و کجا بی سراشت و کجا هیچ کجاست
و دولت اظهارش نمودند

فرستاده اما این خواب گفتا کرده هر طور که بود خود را داخل فرستاده و قی نمود
و از آفرای آن او را پرسید چنانچه شوالیه و خدمت دولت اظهارش فرستاده و گفت
آورد او را در کار و بکار آمد

گفت که گرام و فراقت هم سامی تمام شوالیه ای آن دولت برای فرستاده و آفراده
ثبت و قری خوانده هر دو آن کجا چو بود غیر از اسم سراشت و کجا
با سورا چون استقصای خود را این درجه رسانید دیگر تو گفت جان زنده بودی برکت
و احوال را با گرفت و دانستم که این مجال کتاب نه سراشت و کجا راست بخواند
تغیر را در پیش پا و شاد با اقدار

بدین است که ریچکای ناچار از دو طایفه میکند که با سراسر است اگر این
برای آنکه کنون قرانی است و این شده و این را بگوید و این کشته بودیم
چندی قبل در مونی اورا بچک آوردیم اما فرار کرد تا بهم بایستد
مقصود گفتش آن شبی بود که گفت روزی سراشت را بچک آورد که

لوقی گفت حرفهای تازه است خرب و عجیب روح داد و تفرار آن خبر دارد چه
و آن قوی که شکایت میکند با آفای خود نمودیم و آن وقایع را شاده نمودیم و آن قوی
چه اتفاقات رونمایید و بسیاری از آن خبر اندر است قلی ندارد اما شادانه که
بناش و قلب نیست بلکه در تمامت میسوی افتش شود که میش از و اداری سرا
دخاست و عجاست باشد و در کمال اقدار او هیچ شک نداشته باشد

شیش گفت پروردگار تو مراست باری الهیست باید کارهای او را که پیش تو می آید
 بهین ذهن شما بستر کند از است ثابت کند که تاهی شما با موسس یکجا باشد و
 برای من نعم خود که دانست که را بهی گوید اگر چه که یکجا باشد و عجب که بعد از آن
 و شما را با بجا و ستاد
 لول گفت خدا میداند که مراست اصل آن منزل را با نشان داده و خود خیرست
 نیدایم که آن عمارت در کجا واقع است چه در اهل و در پیر زنی چشای را بستاند
 و در آن مالی صاحب منزل نکند
 کش گفت خلی خوب شماست میگوید که نیستیم آن برون که شما را با بجا و ستاد
 لول اشاره بآن جید بیدرج کرده گفت بهین
 کش گفت قبول میکنم که تاهی شما آن منسل را با نشان داده و باز در آن بجا و ستاد
 و مراست در بجا و ستاد
 لول گفت ای مراست ای خرم من اگر اصل مطلب را بر آنجا که بگویم ای شما را دوست
 را با خوا به نمود اگر چه من در حفظ اسرار در سر مرغ کال مرا را بستانم اما در اینجا
 حفظ جان خود و رفیق خود را زنی را تاهش میکنم و بجا نمودی و بر کوی مراست
 یافتم و میدانم که اگر شما را میداند که ابرای و قایم نفس و چنین کاری کردایم رنجید
 و اخلاص کند
 کش گفت حرفی نیست آید آن که اگر بخواهی مرا برب و می بستاند بلیه تخی خواهی
 چه دست من در کشیدن انجام داد است و این در بروی من
 لول گفت خیر نیخواهم شما را برب و هم آن حرف خود را سزا بدید که در کوشش شما گویم

در

شیش گفت ایها که تویی بی بی نیست و انداختن را بستاند
 من و گفت کش لول نزدیک شد و گفت حال حرف خود را بزن
 لول گفت ای پروردگانی قدی هم شیش شریف بیا و این ترنم را بزن
 بایستادن داشت
 آخر از لول شروع بطلب کرد و گفت مرا نیست و گفت از فلان و فلان و فلان
 چون طلب نمود آهسته باین که گوشش را میگوید که بوسه بکش و بگوشتش آید خوش آمد
 حال گفت طلب شد و از رشت به بیرون آمد هم من عجب بید بودم که از اول
 و طلب نمودم
 لول گفت آه حال را بچشم
 کش گفت اتفاقا باین گفت کرده تا در می و بگویم که خیال خود و خود را با از شنیدن این
 لازم نمود و باب فاصله و خیالات خود را بخورد و تخی باید بعد از آن غرض که بستاند
 و رفیق را تمام اسرار را فاش کند و بگوید که بستاند
 لول و کار کرد که این سخن شنیده حرف کردند و همین حالت شما را کشی که بستاند
 با کشش حرف داد و گفت آه ای که است اکنون تاهای خود را از او بطلب ساسته بایست
 لول گفت خیر اطوری سو کند یا کرده بودیم که خطای آن برادر خود
 کش گفت پس شکل است برای خلاص تو نمی دست شایع
 بعد از این حرف آن را کارش را سواران کرده و آهسته در لول و کار کرد که بستاند
 کش چندی در کوشش سوار گفت و سراسر خود را بر کرده و راه پانچ را پیش گرفت
 در نشان دوچرخه این که کش سراسری که برای حفظ جان خود نموده بستاند

اگر کمال است بحال آنستم نهالی و دردی از ملافت بر روی کاشانی
 قبل از آنکه بهرست به لعل چای و در کی در آن سیاه پوشاک گفت اینجا فلفله و سفا
 بر هم و جستم شوق و سر و کلاه است ازین خیال خارج باش چشم و شور در پیش
 این صحنی سیاه پوشم صورت و شکل بری که از قهر چای برین می آمد و مانند زنی خیال
 ازین خیال به آن دو جوان ازین لباس که سیاه پوشش خوانند و استند راه امید می بجای است
 و طریقی رجاسه و دست خود گرفته کاش مارا که بر پیشبش مارا که نموده با همین سفا
 آسوده میگردد و فرس کوفته قدم جان زده برین برین می آید و مرکب آن کاشانی
 که دارد خورده خورده چهره با سینه با چقدر این تر زل و طول مدت خوف و درشت
 اسباب صدمه و اذیت است فوق است میان آنکه نمی مانع خوشه و در حال ازین
 چشم پوشد با آنکه بنده اند و جدا کنند و هر چه از نور نمی دارند چه بودی که مارا که
 جنگ کشندی و میگردد و میان مکر که چون آهشتندی آه ازین تیر و روزی و مکر
 فریاد ازین ذلت و حق مارا از افشاندن آنکس آنجا بجا نماند و در زدن
 خلعت و حران ندانند نیدانیم چه برسد نیاید و که ام دست سلاخ مارا که نیاید
 ایوای که چنای سبزه و غم روی زمین را و مکر نخواهیم دید و درین خاک تیره و اگر
 زیر پای خاک تو ای هم کشید و در آن طول خدای سنجو انهای مارا آب کرد و دیگر
 و اکاب سب نموده
 بی ازجه بر برای لولی و کافر بر دیدن آن ستر سیاه و پوش بود که وضع انسا انسا
 که جلا و جاشند و برای کشی کناران حاضر اند از هم و مرمت هم که با سینه باند و خود
 تصادف قلب می ستانند یعنی است که تیغ میران این ستر و خوار خون آن دو جوان

فرمود

مکرشده و میرز و گان چهره و غضب است که این جبار گان را بخت می آید و نیز
 چون بی اتقید از ران سرافراشت زحمت خود را بر سر نشاند که دیگر ادوا و عر کرد
 پوشید که کینه پیغام مارا به آگاهی میرساند و میگفت ای شوالیه حرم بد که از آن بدو
 در راه تو جان را داند و سر در ستمت تو نماند چه بود که و گری هم خبر و گریه می شود
 ای الهه او بی سرس میداد و دیگر سنا نیز چشم راه مانبا نشاند و انتظار کافات کشید
 در اینجا لولی بکار ریخت برادران و حجب و بیستیا اول از کاست خانه کشید
 این خبر ندانند ستر که از حال ناخبر باشد و این خبر ندانند
 چون را زدن تار آن دو جوان طول کشید بهرست گفت این است که بهرست
 غمزد و از پیش زنده نماید چه زیاده که بقیه همان نخواهید بود
 لولی و کافر ازین آید چشم حست بروی که میگردد و لب از هم جدا شده و پای
 مشغول و ناخواند شد
 بهرست بهرست که دو گفت ای دلاوران کاروان دیگر شام بود و چنگلیت خود را
 بمل آورید این جوان از حال باخستیا من می باشد چون شامش برسد و حضور با
 روم و در خانه نشست
 آنجا و جواب گفته بی چنبر است از کجیف خود و غافل بغیر سیم بر آن که این
 جلا و آمدند و دو جوان از فرستنده مستم هم نفس شدیم چون شامی کرد و مارا بی چنگلیت
 ایشان بیستایم و در کت نمودیم که قدری تا شام کشیم یکت میرویم
 بهرست گفت بسیار خوبه و قدر هم بر هم ممول برضت قای خود برسانید
 آنجا کشند بی ادب جاب کشش عرض کن که آن دو جوان با بهرست ستر و غمزد سیم نموده

به برت گفت من شما را بسیار خود آسان افشانم که است و اسباب در آن است میرم

و در اینجا هر نوع دیگر تیسایم

الحمد لله رب العالمين

شامل و کارنیم اکتساب برانسان که میگرد و عقیده روشنی چراغ مهترت به دست

[illegible]

کندگی بهرست و متخلفه منزه انداخت و بخاطر آوارزدگی آن سیاه پوشان که در سیلو

ایشان استاد و جلاویز باشند بی شکست نبود که آنها جلا و اندامی این فقره از اول

معلوم شد چه بماند و رفت که آمدند از بهر تیر سپیدند از ابرای چه اینجا حضور گرفته

بهتر است که راجعت برای قربانی کردن بکارت **روین** در صورتی که برای برودید

احمد الاحمد و ابن برادرش و پسر میانی بار بوجه چایا او خواندند و عمارت بسبب واسطه کرد

اطلاق سکته که نزدیک و حاصل شود و این آتش را گرفت که این دیگر چه رنگی است باز

چه احد و نه حادث شود چون غمان صبر و طاقت از دست آنها رفت بی اختیار بخند

و آن حال طاق روشن شد و هبرت خزانة دار با طریغ از راه رسید و از بعد

نعمه آن دو جوان مضطرب گردید و سبب پارسید

المؤمل و کما نريد من الزجاءى خود برخاست بنظر باطراف دوله و ديده در بخت طر

کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران

انگاه بنویس بکار ریخت برادر کان میگویم حضرت ملک الموت را معائن کرده باشد

کازید لغت حد النذرین

بهرت که حرف من در جوانی را شنیدمت گفت: موشها را مرا هم مرید و خادم
اشد و من عین نزاره است که خیار صبر و ششاور داده خدا را که این سخن

بگذرد محسوس بودم حکیم

شوق و کاترید بوی امید و آری شنید و بی اندازد شوق و خرسند گردید

در جبهه بهرست قرار دارند و دیدند عجب آنکه حال اغیبه سرکشی در شهر و حالت آن پیر مرد را

بنامند ابتدا همگی دست کدلی دیده شد حال امارت و در کم ظاهر شود

مطهرات است در چشم و دمی اومی پیسید و این طبله خبر حالت جفا دان مسترد
و نیز از کمر بزم سوزد و بر آتش شعله کشاد که ایستاده است

و آنرا که ترسیده بود که او را بکشند و او را بکشند و او را بکشند

در استند و لطیف اعتقاد

نمونه و گمانه سزا یا حیرت و شگفتی شد و بان خود میگویند این سحر است جادوئی

یا پیری روشن ضمیر گرامست کرده این تغییر فوری از کلیا پیدا شد ایما خج اولی

بیدیدم درست بود و اینها حالا بطریق دیگر بهم و دیان است یا این شرح و این

و نیز بر موجب اقبال چنین صدیق اقبال باشد پس می خور و می نماند بدست خداوند

و بیست و نه فی الواقع و من گزشته یکست و پنجاه و یک که گاه در وقت حاجت می گزید
 سراب خود شراب می گزشت و تقدیر می چو شکست نیت از آنرا بگفت خدمت
 کرد که با مشغول و زمانی و گاهی است
 با عجز خزانده در که خویش بنای قتل لئون و کانگری بود و اشارت حیات اینها
 و عذر خواهی از آنجا می کند و بگویند پشیدی جوانان سباب است شانه ام آید
 در مخفی چادر جوان هشتم
 لئون گفت از این قرار این **بست** درین حالت عظمی در محض تحریف و بیست
 ترتیب یافته
 خزان در گفت که گوگلش نظیر بود که در یکسختی از چنین نیست و اطمینان است این
 و دیوار از زبان داشت باشد و این چرخ میانی قابل می آید و نیز از آن تضامی می گزید
 لئون گفت ظاهر من اول با شما را گرفتار خیالی بر حال کرد و حال کنین قصد می
 در ششم حالا با بفرماید نیم حقیقت از اوقات خزان را محاف شد و بیم
 خزان در گفت ملی خدا کند و تو کنس بونی از سر تا کنم شود
 جلا و آن نیز گزشت دست ببرد و اگر بخواهد شایان می رسد
 لئون و کانگری از این سخنان دست اطمینان حاصل نموده و دستند از خطر حیل و وسیله
 پوسته با برست جلا و آن عاقل کرد و دستمان کلی خود را ظاهر با ستند
 آنجا خزان در گفت ای دوستان عزیزم و خدای اتم شما راحت خیال نبوده
 و خیال نوی شما را تحمل برود و بیاید برویم با طاق و دیگر از اینجا فاصله دارد و اینجا بیست
 و آنجا از سرحت خواهد بود این یکست دست خود را در یکست گمانی از رفتار را

10

معمول آن بود که شش غریبه باشد و آنرا طوطی بستاند و آن را در سبک نصب گرداند
که ممکن بود وقت آنی که از قفس بدو
بسیار گنجینه اخوت و اتحاد
و آگاهی که لایق دکانی را داخل آن نمود بسیار بزرگ و از اینجه عالی بود و یکی از آنرا
آن روز در قمار قرار داد که بسواد آید آن شخص بخواهی یا نه چنان عمل آید و سرانجام
انسان را غنیمت

سایه اش جایز بود که در کمال غنای غرض شده بود و از افتاده و ششاهی که از میان
بخش میگذشتند و غنای طاق را بدیدند چون در دوشانی که در نزد واصل
کفایت روشن کردن اطلاق را داشت سرچانی از شفق و غنچه و بواسطه آن تمام غنای
آن یورت منور گشته سایر لوازم زندگی را کفایتش نیز بود و راست و در پیشگاه
آن پادشاه بخت میزد و بسیار بزرگ بود و کمال داشت و تقریباً پنجاه میسند و
آن اسباب اهل و شرب قدری روی مسینه بریده کاشی خاصی را در اینجا میانی
اطلاق بخت در وارد چار آن دوشی و چار دیگر دست دیگر است و کمال داشت
چنانچه چون در این بر سبده بود و توانست معلوم کنند آنرا در اینجا باز شود و دوش
چگونگی است بخت و دست طاق و کثرت نعمت و لوازم پذیرایی گفت که در اینجا
آمد و شکر باری است

بخت به قول و لایزید اشاره کرد که تنبیه نشدند
آن سنا که اول دوشی میگذشت و کمال داشت و از آن سرانست و در آنوقت و در آنوقت
و نظری که در سبده با هم را انداخته را باغی از مزاج ریحان و مقداری از لوازم

پرفروغ شیرین اجزای دگر در پیش آن دو خلق چشیده و مرست کشیده و گذاشته اند
 روی را باز گرد و داشتند در آن احوال بزرگ گماند که بخت و لطف و کائنات
 بخت گشت عزیزان من ازین طرح روح بخش که بختین دوی در خوشی و کونکلی است
 ساعی نویسنده و فخر خیزند تا اول گامید که بعد از آن که بختین توانی سرگشته
 برای شاکویم و آن برای ای که و اینجا خواهد بود و سوسند و لازم است
 از این حرف بخت معلوم شد لطف و کائنات باید در این مکان توقف باشند چنانچه
 که از جان دادن رستند اما از دای خدا میداند که در پا زود باشد یا نباشد
 قدری طول و مکدر شدند چه باید کرد اینهم تقدیر است تیغ حلاوت بر فزونیست با
 حرق و غرق مرقع است خدا را شک
 لطف و کائنات جامی که تر کشیده و فورا دست بقا بردند که زود باشد یا نکلیست
 ترانه را نواز شوند و حکایت خود را بمانند که مکن است شخص و معلوم نماید چون در
 و انچه گشتند بخت رو بآنها نمود و گفت
 ای عزیزان ازین رکن را بخوابین استنباط کردم که خود را یکباره بختی قرار دادند
 چنین نیست لی آن مصائب و نوائب که پیش ازین بود پس ازین نخواهد بود و ای
 ازین دای و دن ساریات آفات بیست بیست
 در اینجا که سید دل و قامت دهد از دنیا و دنیا بگذرد و خیال غاصی نباشد
 امید باشد که شش آفتاب غرق می برگشت و یکروز و روز و روزی غم از آنکه
 و آنهم بسیار
 چاره لطف و کائنات را باید آید این سخن و جهان است داستان داستان است

خان کدام خاک بر سر نیند و چه وسیله گیرند چه کینه خراشید و نیکو کردانی مثل
 اقامت اندازند و با سر و دست خود سازند یا با خضای بیع و صیت بشری بستند
 و تفتیش بر دارند
 لطف گشت ای بخت تو را پیری صافی تیر سید نیم داری صفات انست
 شروه جو اندر دست میخوانیم یا دوی پرده باکو آید و جس بوییم و اگر در حلقه
 امی و آردی خندند
 کازیه سینه صید او را ده گفت ای مردی که فانی و نیستی را در کفایت
 تو داده و نیک و بد این دو سر گشته و از حق اقدار تو ساد و چه شو که در کفایت
 باقتضای نالی خیرانی که مکن است از دوی در روی زمین یا زخمی که دریم و بانی باراد
 خود برداریم یا کار که گشته و حاصل زندگانی ما هیچ گشت باید درین زوایا قبول
 بحسب سیریم و راه جان گیریم
 بخت گشت با شارت و کنایت قلم و مطلب را نهنگ است و درین را این اقدار است
 کار ازین قرار است که این بهاد چیده را ضا جیبند آنوقت که در روی خیم
 کازیه گشت ای این شدت
 بخت گشت عفا که حال میخ
 کازیه گشت اگر گشت
 بخت گشت آنوقت که تراحت بر حال شش ازین کاری نیاید ببار و غری
 شاد را اینجا خواهد آمد
 کازیه از روی صندلی رفته گشت میرفتن غالب است که در اینجا آخر

محبوس با نهم و از قریب فرست تا کسی و فرست خود نم نه خدا کند خدا کند
 ای برت خزان و ارای بر دیکو کار نصیب است که در خدمت تو زیاده ازین است
 که دو جان کام ندیده را بجز آرد و حسرت و بطور و چا چسبان اندازید
 محرومی که اندید
 لعل گفت ای پر روشن نصیر آید این حالت اسباب رقت شما بنزد چه بود
 که او در میان جوانی از جمیع اهل دانی چشم پر خشم و از دست ساقی نویدی حسرت
 نایمی نوشیم یکبار و دل بقدر تمام نای ای نسیم که گوش خود را از آوازهای
 دیم حاشا بر وقت شما هرگز نکل نیست که شما بقدر دل تحت و قبول الله باشد
 برت گفت فرزندان عزیز من پادشاه بنصره دل مرا جبرانید کار را که بخت و تحت
 است ازین نیست آنچه از دست من آمد که ای گروه شما و هرگز نسیب نیست آنچه
 و میدانی که من چه شرمی از شما کرده و شما از چه شرمی خود را از من از خطای اسود
 شده که هرگز نخواهد شاهد و بگوید اگر بدانید هر نسیم و دو سجده خود بنویسید جس را
 و از دکانی دیگر حرمان داند دنیا محرومی از جلا و فساد است آن ملائکه که از آن است
 و حسرت بدید است اگر نام حساسه شد عالم را شما آید و جلا و فساد و حسرت
 بر شما دید و شک و حسرت آن خای که از آن اسود گشته به که ازید چیزی نباشد و در
 خدا نصیب کند خلعت زده آن روز نسیمند که از نشود و چا ز شود و هرگز نیست
 حیات را بپایند و نال خیال حال نریز
 کار نیک گفت خدا و ملائکه چو کانی بوده است ای برت شفق از رخسان شما زیاده است
 مرغ روح من از نفس من فرار کند

روز

لعل گفت و ای بکر شیر این تقریب میکند خدا بفرار رسد بوشن از دست
 و در کردل برای نای
 برت گفت یقین است که آنچه دمای من برای شما اسباب بول و حسرت
 آن مقصود من اگر شما آن نعمت را بپای آید این نعمت را نصیب شما به چا که شوی
 قدر عافیت راند و مجلس در هیچ را بجای حد و نیاز ستاند و من بهت و بر
 آنکه در دست قدر حال حایت خود را بپایند بر آنم که حال شما را از اسرار دست و بر
 و پر د از روی محار دادم
 این بخت و چراغ را بر داشته با طاعتی که بخت است و آن که داشت بود آمد و بگوید
 آن دو جان هم با او بفرار بود
 برت بعد از دو دقیقه لعل و کار بر دای طاعتی او را معادوت داد و حالیکه
 از روی آنا پریده و حال دیگرگون گردید و شش میزد و با دست میزد و نوکونی از
 خوف و شفت و کفر نفس هم نکشید و آب در دهان آنا شکست و فرار دید و آن
 و آن طاعتی با فروغ و حسن نظری تغییر یافت که شخص از دیدن آن گرفتار و شفت
 و در دست میکرد
 برت چراغ را روی سینه گذاشت و در جبران گسرا ساغری از شر اسباب برکت از نای
 سورت قوت آب گور خون را در عرق آنا بدوان انداخت و طبیعت بی الهی
 خود برداخت از جانی گرفتند و رفتی در و در آنا حاصل آمد که کلش از بی حسرت
 میزد و معلوم شد آن چیز که دید و اندر دست آن و شفت راست بکر بخت و در دست
 خوف و شفت و در دست

کوشاکم که خوش گامید چه در گداز و دگرای اند و کشتن بن خیمه خان از پیش منزه بماند
چنینکه شایسته گیم آنچه از دست بماند در بار دست خواهم کرد و کوه های خود را بستم نمود
برای سرپرستی شایسته گیم در کارهای شایسته هر چه بر می آید در بر شایسته خواهد کرد
اگر سرخ و الم است در آن شایسته گیم و اگر در دو قوس است بهر نزدیکی که بکشد
پس از این کلمات خاتم غنیه پوش شکرت کرده ای کسبید و افکش بکشید

بهت گفت ای خرمیله از درد و غم کردن و نام رخ و الم بودن حاصلی ندارد
ظرافت خود را در کار طلال سازی و دیگر از اینجای اندازید چه خاطر را باطن نکند
ختم شد و امیدوار بخدای کار ساز آید

خاتم گفت ای خدای تعالی من است و درست میگوئی راه چینی است چاره
با توکل پیدا نمود و بهر آن که در کار و مشاغل بود و اگر من این غنیه و کسبم در حال
زندگانی را بیکران بکشم اما بهر یقین میدانم که در حال خداوندی بسیار است
و طرق خفاش شایسته است خلوتی و انسانی را چه بر آساید برای بزرگ دنیا
و درست و در پای بسته بکشاید و بهر روزهی غرضی با این خندان می آید و از آن
در کور را خلاص آزاده سازد

شوالی گفت خاتم هفت خدا شامل حال شایسته اگر کار شایسته امید داری می آید
آتش کسب و دوزخ دانی که نوید قلب باقی یافت امید که در تحت حرمت و ستر
شایسته ای این روزهای ختم از هر کس در دوزخ و دیگر در کار چون مشکاید عتاب
ایزدی چه نماید بعضی خود را شایسته دانستند این مشکاید حاجت بستم و برادری ایمنی شایسته
خاتم گفت ای در بر نمیدی و دود میداست لافظ من رحمت الله انسان بزرگوار

و این را از دست و قدم در میان می آید و ستم نموده اگر کسی نیست با شایسته
شاید بهشت است از شرف غرق شدن نماید تا در عالم ریاضت بخوابی دری از عالم
و شود بهر کوشش اگر سافری و دروادی و بزرگی زده ای بانی اگر خون گرفته و کشته
خود پیشین شایسته بدان و بهر یقین بدان که کار سازنی نیاز کار کشت است و در آن
و در آن رجاء بدین شایسته گیم تا توکل نماید که ختمش بکشاید که رفته با
پس از این گفت و دیگر فرصت نشد که بهت یا شوالی کار نرید جوانی خاتم دیند چه فی انوار
در بار شد و تقریباً بی غرض به پوش و اصل افاق شد نه بعضی بر سرخی چون
ولی رنگ بر در و آزار ختم و غم از آساید که نباید در جلوت پیش آمد برن غنیه
سلام کردند

خاتم شوالی کار نرید برای آنا غرضی نمود آن سی نفر یکی یکی با آن دو جوان
معاذ که دند غیبی که آن ستمگر چند دقیقه پیش در زنی جلد آمده بودند در میان
این جماعت دید میشدند اما بر غفلت حالت اولیه وجود است اسباب خوف
و غصب نبود

هم در این اثنا از حضرت دیگر اطلاق دری باز شد و غریب بیت غرض از غنیه پوشش
و از اطلاق شد

انده بهر سمول و بی ساد و روی مزجیده زن و مرد تا با شایسته خدا خورد و بیکدیگر
و کار نرید خود را در میان این پنج تن و مرد شایسته که در دین بخت نمایی که در وقت
نقص شب گفت خرمیله و بخت را آوردند اما در میان این جماعت و آن جمع فریاد آید
یعنی تفاوت از زمین آسمانی

دل خود را باین خوش کرد که باین دو جوان خلق خوش کرد و بخواست که
 بدین خلق کافی مرصع کند تا باین اخبار باشد کرده بود براننده گفت اولی
 داشت که کلور را باین چنگ داشت کار تمام را بقلعه را پیش گرفت سر را باین
 دید و گفت طلب را بقرار است و چاره کار بوقت بخت سردار
 بچنگا برانست که باین زمان نود و شصت سال گذشت درین مقامات مملکت از اسرار
 مملکتی و بجهت بیگانه شد
 بعضی از این سرانست بقلعه سپردن و بچنگا سوار است و بفرستاد بفرستادن
 که سوار برده کلور را باینجا بیاورد
 کلور را باینجا بیاورد و بوقت جری کرده و سردار را بفرستاد و بفرستاد
 آن را باینجا بیاورد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 شوال راه رفتن گشت آهسته آهسته با هم دست نیم ساعت گفتگو کرد بکشتن آهسته
 و بچنگا باز بر باره خوش بقلعه رفت و کلور را باینجا بیاورد و بفرستاد
 بکشد چه در قلعه برای او چند عاقلی خالی کرده و دیگر بوقت در آن محل امری
 غیر لازم است
 در این وقت بچنگا هم از خواب بیدار شد کلور را بکشتن آن خود را بفرستاد و بفرستاد
 بصحبت نشسته ابتدا احوال پرسید و بفرستاد بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 بچنگا بعد از رعایت مراسم ادب گفت خیلی بخت دارم
 کلور را گفت ادا می که شما راجات تقاضاست باین خواهد بود و هر چه بپای
 اهل میاید اما در بوقت بصلحت چنین اقتضای نماید که بشنود خود را بفرستاد و بفرستاد

این درستان بقلعه رسید
 بچنگا تا هم قدر را شنید که باین خبر برید و بر خود لرزید و پیش پیدان گفت بفرستاد
 چه منتها آمل و این بود که خود را بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 مجبور بود باینجا بیاورد
 کلور را باینجا بیاورد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 از بابت و قلع و علع و اقتضای بخت و چون باین چند آن مکان در بخت خالی کرد
 شاید بچنگا خیال بکند برای بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 حرفی بگوید که سبب همسنان و باشد بر زبان آورد و بچنگا که کار نمی رفته داشت
 ظاهر سازی کرده و اخبار را بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 از بک آن بکشت
 کلور را باینجا بیاورد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 از این بکشد نهایت خبر بکشد و بشنود که بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 پس آنان کلور را بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 خود پیش بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 و بفرستاد معلوم شد که مقصود از او برای بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 چه دام را بکشد که بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 او افتاده ولی بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 کلور را بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 مختصر بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد

مخصوص حال نوزده و شصت رقابت یکبار از میان رفت و مشخص شد که در میان
 طالبانی که در کلاس غرض بود از شواشیب معاصی صبح و سلام بر می آمد و بوقت
 در مشقت

و انچه از غرض شد که فرستید برای آنکه میشود در روز نهمی بی یار و دوست با آنکه
طبعاً قدری که با آنکه گشت

شب سرد است و کور بارش و بجز درخت و آب انجیر برستاری خداوند
 بپا نهند و آب کوبی که بکشتان و جوی از سنگیان را در شهر بارش گرفته
 چون بزل جان و فصل بر شوی که قصه او بدور دور و راهانی که در پیش
 برای آسایشی که در دست گرفته

انجیل اول شمس تمام و باری و حالات فعله القدرت را بخاطر آورده و اسرار انوار
یکان یکان بخاطر آورده و باغات و می بازن غنید پوش گلزار بهشت فخران دار
بهشت شمس حکایت کرده از اوله تعمیر مسجد شمس

از جمله زن خدیجه پوشش انگلید تمام بار کفنه بود باید سه امیر که درام با افتخارند تجار
خداوند تو را مین امر موفق نماید

انجیلا آخرت را چون ادا نمود استانی انجیلا توفیق دارا من شده و دیگران را
کرده ازین جفاست که بی هیچ جفت و تشیی ادا من قلمه شده و اینک که چون من
ادامه می شد برای جفت و تشیی با استدلالی ممکن نبود لهذا مناجات پرداخت
بارود و کار انجیلا می آورد و چون حرف به حرف خواند و در آخر هر حرف که می گفت
در صورت انجیلاست که انجیلا را بی خبر بارود مرا حلیج و مغرب خوانی و دست

طبی و احوال شد و یقین کرد که زانی مستور است و او را تمام میوه میوه
 انجیر تشنه و نهال آن زن غنچه پوش بود و او را میوه گری خواب روی میوه
 دراز شده و بگوید و آید و او را خود نو که در هنگام غیبت و از طرف پیران میوه
 گریه زاری میگوید و او را میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه
 در دانه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه
 چون چندی در میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه
 میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه میوه

باید دانست که انجیل همیشه برای خود شهری فرض میکرد چنانچه محاسنات و حسنات
 تمدید و بعد از مدتی سرانجام برانجا گنجد است و دانسته میشود که ظاهر و باطن یکی میباشد
 و باطن با دانستن ثواب و شتاب و چند سال پیش از انجیل بیشتر فرمودند و آنرا که
 دارای جلالت و خوبی و بهتر و زیور است که نام شهری است برای انجیل و او بهتر و از این
 آن و او بهتر و همان شب شور و آشنای اندک محاوره دریافت کرده و مسجد بود
 و در مسجد جمعه اصل شهری در خمه ساز بود

تجدید غرض و مای خیال گشته بعد از غفلت ز نای تو آب و در وجود چون از خواب
بیدار شد احساس جزای تو بدین خود کرد و مسلم گشت که تمام شب را تب داشتند
گلزار و حال برای او شب بختیست که در میان بخوابی و پرواز و در آید تا که با تو
او در حال شود از دست و پای

باب چهل و نهم خیالات و تخیلات

100

سرانجام این جهت بی انداز مضرب گردید از کجاست شوش که آن دو جوان از هر یک
 عدد و چنان با شش هفتان که با برودی از شش پنج برین رود آنکست زیاده از ده
 بود و آنکه متحرک است و غلبه کند و عدد و پنج و پید کردن لطف و کار پدید یابد با
 آنکه از آن عدد بر جواز نماید و خود بر نود و هشت و سرگردان سر و سودمند نه زبان
 بخوابد ساعی از آن زمان خود کرد از کی که کجا بکشد آنچه تو من خیال را در میدان
 جوان میدید بجای نرسیده به طور وقت گذشت و صبح در پیچید و باز نوری از آنده
 بسیار اتفاق افتاد که چون شخص داشت بهر جهت کمال سرمد و نزدیک شود که کار را بکند
 ناکاه در دشتانی در حضور و شایه و قوت نمی آورد حاصل میشود و به نجات نرسد
 پیدا میکند ای مسامت بهر جهت کشیده که در آن لاکت و دم نامدی و شش
 خلاصی رسیده و در فراغت ازادی دیده و مستعدان گفت که یکی از آن اشخاص
 که کارش براری کشیده و در نشاء درجه مضرب برادر ام و قرار نایل آمد سرانجام
 چون بی انداز مضرب و شش کشیده به شش طریش آمد که در اندامی در دو شش
 در آن وقت که با پهلوی رئیس مدافع صحبت میکرد و شری از سه برادر شوازه کشیده
 از جمله از قول بعضی نقل کردند که آنرا با خنده و سوار قصاب دار در جوی و خوش طبع
 است و رفت و دید و چون خود سرانجام هم که بکند که قمار سوارهای قصاب را شده
 وقت کشیده که در آن وقت قلعه الله رفت میزد خیال او را فرار گرفت و برشته اندیشه
 دراز شد

شش را به از هر ای محاکم است و در این پیشین پوست که کشید و کلیاتوی و عدد
 بهر جهت بهر دانه و شش کشیده که محاکم است و در این است چه انجیل کشید
 و ام از آن کشید را برای سرانجام کشید کرده بود
 سرانجام از نوجوان افتاده که با تصور از دست در میان محاکم است که در قلعه
 دیده و با آن چهره های رشت از برای بر مرتب شده و داستان سر برادر و پسر
 آیا آنرا توانی بهر جهت کشیده
 در وقت نوی می تمام بهر جهت است که درید زیرا که ظاهر آورد و او را شش
 شوازه میزد و کجای و بعد از هر دم در آن
 بعد از این خیالات سرانجام بهر جهت که خود را تصور میزد و مانند آن خود را در آنجا
 بهر جهت و با خود گفت سر برادر شوازه زده قلعه کلان شش کار بود که ناپدید شد
 و شش کشید هر احمق که در آنجا که در قلعه کلان با دهن آن عمارت غصه کرد و در آنجا
 برای بود از آن ساخته بود و شش کشیده که در یکلام لاکت که از لب در آن نرسد
 و دید ام و در این خیالات است آن نیز برینسی کشید که در دم بعد سوار اسب ششم
 بهر جهت بهر قلعه کلان بوده و فادرس برین که با خیل سلکست من تو را به خانمی مکتبی
 که بره و زمان و دختران نیم را کجا می نماید نه جباران بهر سلاطین کشیده و شش
 قلعه الزابت هم در قصر غنی منزل داشته و از این جلد واضح شود که در آنجا بهر جهت
 با آن کشید بهر جهت بود و در مرکز شش کشید که در آن منزل نموده و آن نیز کشید
 که هر دم در آن مقهور و با بود و شش کشید که در آنجا که لطف و کار بهر جهت نهفته و در آنجا بهر جهت
 شده باشند چه قصد و خیال اسباب و گردید که در آن قلعه الزابت

چهاره سرانست در این حال چنانچه حاجت غالب نمی شایان در میدان سرانست و آن
که بعد از در امور ملکیت بی هیچ وجه مانده نماند اگر چه آن قول و عملی بخیر کردن شوالیه بود
مفقود شد و خود را در

نیز با فادر سپهرین معاد نمود و که از آنجا که الیزابت بعد از خبردار گردید و آنرا
که در غلبه با شکست حال انوش و کانزیه خواست

کیاست و خرم سرانست بر مستلزم این است که اعدای را از قصد و نیت خود خبر دارد
و کند و پدید آورد آن ره جوان سواران نیز چنانکه برای شوالیه اسباب مدد خوبی بود
سرانست خیال میکرد و انوش گفت که دشمنان ما بر سر تاجا خبر قصه میدهد بر مملکت
آنجا که الیزابت را دستگیر میکنند و این خبر و قصه عمد با کشیش است مصورانه و ظاهر
مکلفی و پیرا میشود و خلاف قولی است که شایان ادهم

تبعیه این خدمات و خیالات شوالیه این شد که خود شوالیه ای قدم در این راه چنانکه کرد
و آن محل محنت یعنی قصر فیه که کان میگرد و انوش و کانزیه در آنجا گرفتار آمد و در آنجا
نشدند از قیام نماند دل خود را در بازند و با شکست جان و ابرمالت برابر شود
کار کرد و نظر را در میان و چون قصه فرمود و در دست طاقت در دخیل بود و در آنجا
نماند و بعد از آن باقتضای وضعی که پیش میاید رفتار کند

سابقا گفتیم که در ابتدای ورود سرانست به پراخ ناپسند صاحب مهمانان از روی
بارون کلان ترسید و توصیف میایدی نزد شوالیه نمود و او مشتاق طاقت شوالیه
گردید و بعد از آنم خوشتر شد و توسط ناپسند برای او فرستاد ولی خانم جوانی را که
در اینوقت بخاطر سرانست آمده با خود گفت و گیر جای چنانکه شکست تردید نیست که

در هر روز

و قصه بدست و اینکه زوجه بارون کلان خواست مراد داده و خواست هرگز نماند
طاقت او را نموده بودم اجابت نکرد و خواست بدست من از آنجا که ملک شوالیه
اگر چه قسطنطینش مرا با خبر بدقتضای احتیاطا را عمل آورد و چشمانی مرا بست گفت
شوم و نیز بگویم که گاهی بوم را در کجاست و آن جایگاه که ازین و اندک سیر معلوم شود
که حدس من صائب است بلکه و قصه بدست از آن من آنجا پدید آمد و آن
و گرفتار شده اند اما چه بگویم اسباب خیال است نیست که بعد از رفتن بقصر آنرا از و طرد
با من طاقت خواهد کرد یا سوادنی برای او حاصل شود و بعد از آنم خود حکم میکند مرا و
و دست را به پای کشند آنوقت حال منم حال انوش و کانزیه خواهد بود

سرانست تمام روز را در تروید و بویک و هرگز نماند چون طاقت و قهر چنانکه شوالیه
یعنی آفتاب جاننا بفرود کرد شوالیه خیالات خود را یکباره از خویش دور کرد
بی خوف و بیم از صانعانیر و آن دراه قصه بدست پیش گفت ولی و در یکجا که
میخواهین نزد او آمد و گفت چنین بفرماید که برای دیدن آن خانمی که در دخیل

روان میشود

سرانست گفت آن کی گیت

آپسند گفت زوجه بارون کلان

سرانست گفت منتظر امیرالقصود بودم

این بخت و بی اختیار بطرف شوالیه و دو چنانکه ناپسند را بر حرکت و متوجه کرد
شوالیه چون بخاتم نزدیک شد دید آنرا با دو خادما و زودی بی پروا و خادما و دو
دور پیش و دو خادما و آنرا ناپسند از خشم خاطر و خنابی بر سر و دوشی

آفرین صورت از پدید جان می داد و آثار شرافت بزرگی از اوصافش بر سر
سراست افروخته گفت ای کاروان ایچ سحر و سیرت کجاست ای آفرین
و از رفتن کاروان خدا همی از آثارش را دوست شد

سراشت نیا و پیران مجال خیال گمراه طرقت خانم فرست که با دوست دود و خاک
سیاهی را می آرد و در بزم طراطمی با طراطمی خانم نقاب خود را بچهره انفاخت و رو کما

خوش را پوشید

سراشت باد نام شایسته است

نامتو خجالت کشیده فی الجمله عرق سردی او نمودار شده و نظریه فی بسیاری از موارد
گفت اگر استراحتی نباشد خوب است بدانم آن بزرگوار می که باید عرض کنم
ادوات هر گیت

سراست گفت مرا از تو خبر ده و من خبری نمی‌دانم ای اخلاق را بستم که منم را رسم
و رسم خانمی که خوشی احترام مرا منظور نمود ای عیاضت بمن اخبار داشت یکانه
خانم گفت الله شاعر من و مراد و تاز و وارد او شش شده بود

مرا نیت گفت بی غریبم و کلکی باشناس از صبح با نیا رسیدم
خانم گفت کی خیال رفتن دارم

سراشت گفت فردا اگر صبح خردم متاعه خواهم رفت ولی اینجا شارع عام
و محبت من باشد این محل صورتی ندارد بهتر کن که من خانه شهابا بسوزم و با هم

فانم گفت منزل من قدری از شهر دور است

سراشت گفت هر کجا که باشد من آنجا میروم تا شما را ببینم

روابط ایران و ایران را که جوابی نداده قدم در راه گذاشت و از پیش و دراز است
سرعت را بدو چو دانه ز روکت دروازه جوی شهر رسید

خانم در اینجا ایستاده و سبزه دست گفت جناب شوالیه شما کار کارا در شهر غازی
و دیگر مسیح و اهل شدن در آنجا را در آنجا که جامع طاعت را در آنجا که مسیح
و این سخت گیری می کنند همان است از خود و با آنجا که وقت طلوع بگذرانند و این
و از آنجا که شوالیه را از شهر روانی

سراست گفت بچ با بکرو اطلاع مرا هم شمار مجبور شد که کشتار را در نظر نگذا
 هرازی کنم ولی در محبت آنرا دلان مرا شرم داده اند که بگویم و نام و ریا بان
 شمس را بر سر دوش میزد و در شرمش این غریب را دوست داشتی
 که خدا باشد

خانم کلفت سرور نیز بزینق در صورتیکه شاددم و عجب ناله و دایان مادر خانم و بی بی
ششم خانم کشت از شادمانی و بی بی نایم و شادمانی و بی بی نایم و بی بی نایم و بی بی نایم
سرای بی بی حامی عیض و نشاط است و دختر بزرگ و زن و دختر و بی بی نایم و بی بی نایم و بی بی نایم
زهد و تقوی دارد آن دایه نیست و صد پرستی آن صاحب دهر و بی بی نایم و بی بی نایم و بی بی نایم
و از سر و بی ایمن خواست قیوم جان خود و از زلف تابان و کوشای کرد اگر در
بهر آنکه ناله و الا رحمت ما

سراشت گفت من این سعادت از خدا خواهم و هر روز از دوستی چنین شی مستقیم
و از غمت از یاد دارم که این چنین نفسی نازشوم و پادشاه قصد دوستی را غرضی شوم

خانم گفت بسیار خوب حالا که شمارا بجهت سرای من اقبال است اینجا بشیر و سید علی

باید خود خیمه چشم را بر سر سوار سی کرده با چناریم چنین است برای آن عشرت کثیر
 این عسرت بسیار تحمل نماید
 سرانست گفت حکم شما طاع است و من علام شما هشتم فضا را می باشد که از
 استقام را با خط خود را بر آزار آن دانی
 خانم گفت از روی صفا جواب اوید از شما منو ششم شما دست سخن میگوید
 که سالها با من این درشتندید اینو شکم شما دست رو و قبل من شیر اسباب است
 و خوشی خواهد شد خباب سر لوز و هر دو رخ حرف نام است
 پس ازین گفت خانم از روی سرانست اگر گفته اندکی نشود و شوالیه بیع می بفرست
 که از این خود را خواهد یافت چه قصه جان قصری است که کشیش در با چناریم
 حضور و جبارون پلان سرانست را داخل همان درختان که پیش با کشیش بود
 بنام خان که قبرستان در اطراف حوالی او بود نزدیک شد اسباب از آنجا خیمه
 آدم سابق خان اسباب اگر گفته سرانست در آنجا رسید که مبادا جلود اراو را
 شناسد و اسما اول صد اکنه و دستهای خانم را بل کرد و حضور شوالیه حاصل
 اما انحصار می نمود و هیچ معلوم شد که سرانست را شناخته باشد ساکت و صامت
 دست سرانست داد و نور از میان قبرستان بیرون رفت
 خانم حرفی در گوش سرانست گفت و شوالیه در حال تغییر لباس داده گاهی خان
 دست خود را داشت و سوارا میشد
 خانم با دو غار خود رفته بر یک نشسته خان اسب سرانست خود خانم دست گرفته
 رو بر او نهادند

بهر چه بود

باب پنجم چارم انجیل

سرانست شنود را چه بود است حال پیرا زیم به انجیل او و او یونان
 بان شک سرانست از در آن پلان فضا است انجیل او شد و صد
 که از منزل ظهور با حرکت کند ابتدا بود آن لدا و بر سر پادخت بعد از
 ظهور با رفت ظهور با انجیل را بسطی نمود و نشاند و گفت ای جان عزیز من فریاد کن
 از شهر پر از روز از چشمم زاید الوصل خود کنم که سید دم و تو را و این شهر پر از
 شنود بیشت و پناه میدادم انیک اگر جسی مطلق داری اظهار کن تا بدوی
 از صورت دوم
 انجیل گفت ای بانوی با قوت شما از احسان و اکرام خود بی اندازه شکر مند
 فی انجیل دار و زنجار می گویند
 ظهور گفت وقت تدارک نیست اگر کاری داری آنرا بگو
 انجیل گفت بعد منی در پیشم ارم خرابیکه شاعر منکر نام است اگر حسی بود
 جرات کرده معروض میداشتم
 ظهور گفت انجیل واقعی تو حالا آنجا خواهی رفت و نذار که باور شما تارکیم
 خبر قصه من ازین پیش این است که تو در این مادی که هیچ و هیچ است از آنجا
 بجائی نروی که در چهار صفت و طبیعتی شوی مل من نیست که تو محفوظ و محروس
 بگویم چه خواهی کرد
 انجیل گفت ای قهله که در جوار شما افکار استنسان میام حاجت و رحمت
 ندارم محبتی سالی شما را در حاجا اب میکند

کلوریا گفت اینجا من میخواهم از سر بر تو با خبر شوم که چه شد که خود را هماره من پیدا کردی
 و اینستان حاصل نامی و طبعاً با خبر آن برداری اما من نگذاشته باشم که تو بگری
 مبارک طلب منی در دل درشت باشی شرم و جفا با خود و دستکافت تو از خانه
 ساقی و گفتن آن با تو شود اگر چه داری تو را لازم باشد این است سره طبع
 از آن بکار تو بیا و اگر طالب شوقی باشی حاضر من که قدر تجربه و دانش خود را
 برای جواب دولت کمر راست است که من اینم و آن در جیب نامم معدود زنده گانی
 سواخ و خواست روزگار را بقدر سپهر آن کار دهم و حیرت و منتدب نموده
 راههای بسیار خوب پیش پای تو گذارم
 اینجا گفت چنین امر شاه و کار من باب شومساری است اما جان من
 نموده ام پول قدر کفایت و خرج دارم و نیایی که ایت است داشته باشد و گاهی
 بشود هم نماید دارم
 کلوریا گفت بی زیاده ازین برادر جان نیست اما چون خبر خواهی خود را می
 نیتوانم نمود با بر سر نام که سپهر کن درین راه تو را دیدی گفت و مرا بچه اسم
 در صورتیکه حقیقت از تو خبر میدانی درباره من چه گفتی که بوقالی نیست در شان
 گذار طعن باش
 اینجا گفت ای مقدر چه چنین نماید که آورده خاطر شدی چه تغییر کنی اوست
 آنچه بجز آن
 کلوریا گفت خبر خبری نیست حال در دست نه نیستند تو بگویم از مادر سپهر
 بر خیزد باشم ام فربس و بسوار که ستره است مادر اکتار او علی گانی که کا

گلزار

خواب شد آنچه بگوید تو بخت آن پرواز اگر تو را قهرص نموده که بدوستان و مراد کنی
 زنا که بگفتی گانی و کز نکات است
 اینجا گفت خانم ضایع شاه شفا نه باب صبرست و موجب از یاد نگذاشتن است
 بر پیش خراش شامی سوار را کشش فرود بر خیزد و خواهد بود چه میدانم که او با حکمت
 بکنی نام و نام است
 کلوریا پرسیدند اسم است در این راه برادرش افتاده و دو چار و شست کردید گفت
 ای دوست عزیز من بگفتی و چون بگویم که
 اینجا گفت من از آن بکار خبری ندارم اما اسم آنرا که شنیدم عالم تغییر میکند و منبهم
 چیدن میکند
 کلوریا گفت بی غریب من این است که تو ضایع من نصب المین و خواهی نمود و غلطی
 جان زنی شاری و میدانی که باید در تو بود و از نام نیستش فانی از نوش کنی کن خور
 گفت نام سپهر باشی سهری برو خدا تو کند
 پس از این گفت کلوریا و عجب با هم معاف کرده و بدو که میگفتند اینجا از خبر
 ابتدا بهانه ها کردند تا که گاهی با هم سرانست که جان و از غریب و هر نفس که نماید دل
 در خانه انداخته و گفت سرانست ضایع پیش غریب تانی نمود و نمک و مر جیب که
 کفر و صبح علی الطلوع از چشم بر می برد
 اینجا از این خبر تا شده قدری است و دو دقیقه فکر کرد کلوریا خود را می که تا پیش
 حال افتد آهسته آهسته از باران گفت مرغ لایروم انشاء الله با دو نگاه می آیم
 که سرانست بییم از خانه و از این است که اگر او عازم شد و من بگردم و عادات

فازند هم از جانب من بشواید سلام برسانید و بگوید بخلا و ملین در جسم شما پیش
در نظر دارد و چو مستند و خاکوی فرستاده شیرا را طریقی بقدیم صدق ارادش پدید
و قشید بخلا این سخن بگوید ساعت از شب گذشته انداخته در آب پاشیده
از خانه بیرون می آید و پاره او بگذارد
ماه سینا از کنگره میدان سلطان بخیال شرفی طلوع کرده کم کم میل به سمت
انجمن اول رودخانه رسیده از پیروی کرمی بان کرمی بکرایه بخیر مرد ظاهر ایضا
میشود و اگر کرایه داران کرمی بخاشی میکنند انجمن دو اسبی که کراشی می بیند
این بان است در دست و بیکار از پیرو مرد از سر با برضا شده کرمی بیکار
برای و تها از اوده می کنند
بخلا در یکم نشست و کرمی چراغی از پیروی هلبه پر مرد بخال اینکه آن چاره بخا
و جستجوی او میرود بدو کس سوال و جواب تراغها ساخته بادید که ساد از
خاطر شود و از فریاد رسیده
آهسته از انجمن اندازد و کرده سوار کرمی شده بطرف قصه و شافت بیکار است
گذشت با برجای قلم بران محاذی شده و آنجا سر کرمی را بر کرده داخل او بیکار
کوچه مانند کرد
این راه با یک چهارست از نهری بود که از رودخانه جدا کرده و طاقی روی آن بوده
و از پای قلم بیکار شد و مانی خفا که که همان دست و آن تیر و چو آن و
تیر که از قلم معروف سلاطین هم بود وقت قصیر بیکار خود را بیکارند اجبا و آنها
در این شهر که بدیدار او داشت می گذارند و مردم بیکارند شباهد ای عجیب خبر



ازین موضع شنیده شود و کمال عجب است که این خطیر آید و بنواست خلی با ندر با نور دران
باجرات تمام امور ازین شهر بشنود

این صفت اینجا و یلیدن مطلقا و اینم کرده و آهستانای بخر جای شنیده نمود با و بی توفی
و خاطر می طهری و برآه نماید اما چون روی نه جان داشت متعاب با نجایت با بیک
خود را روشن کرد و دو کلمه بخود می کرد

باب چهل و پنجم ازین صفت

چون اینجا رسید که بر کشتی آمدی خود را گری خود را پیش نه خفایت نزدی طلب و از قوت
و جری ساخته در دو ساعه گری استاده بی باک از سیرت عقیقه وقت به که گری در دو دیوار
نخورد و تقریبا چاه فرج که راه غلی نمود و جی گری گری و در حرکت را و اما اینجا رسید
از آنجا بداری نمود و گذاشت بجای بخورد و آن خود و متلاشی شد و آنرا که گری و در
بسیار نزدیک بود که در زیر قدمای سنگی واقع در قباله ای که در سیرت داده و نزدیک شد
قدمای فرورد در میان آب ساخته شده و دیوارها صاف و صاف و در داشت لی ارباب
شدت خلقت معلوم نمود و به باکی منتهمی شود

کبری بزرگ بر کس میاید و قهرین مکر و قهرین مکتب بهم را و آن سوار کرده و با بخت
در درو خان غری که خوانند

اینجا از گری خود پیاده شده و همانرا از اسیل استی که بدو انصیب و مکتب و چراغ را برآه
دست خود را محاذی صورت گرفته از آنکه با آواز

قدمای طولانی بود و هر چه با تیر سیرت نکست تر شد تا حدی که اینجا در روی آن از
صبرت نتوانست ایستد چون تمام شد و روانه نمود و کشتی چفت از آنرا و غلظت

پودند انجیلا دست لطیف خود را از روزگار بخت ساندید بر خست نرا باز کرد و در آتش خود
را با باریک درازی دید با سید باری تعالی قدم در آن گذاشته روانه شد و شایسته
اصلا صدای از جای سمع نشنید چنانکه نفسی در آن نیست
این فی صدای خود خالی از وحشی نبود اما انجیلا فی خوف و خشیت و پیچید پس انجیلا
مسافتی باز در راه رسیده و مانند دانه پیش از آن شود و در ششانی چرخ را فرود
آواره در ست معلوم شود بیکه از آستانه گذشت و شست کرده میگویند و یکبار در راه
رفت زیرا که خود را در اطاقی یافت چند نفر آدم مسلح دیده و باو میآیند بعد از آنکه خود
نگاه کرد و دید اشخاصی که بطول آمدند بجهت حرکت میکنند و صدای از ایشان بیرون میآید
چون یکصدای خود انجیلا تمام شد از سکوت عالم را زو گرفت انجیلا کان کرد و با
رسیده با در اطاق بخت است یعنی آنجا که دیده بختی مسلح بوده و حرکتی ندانند از آن
جای خود استاده اند تازه بخواست انجیلا بجهت حرکتی که در آن اشخاص میآید
انجیلا بیاض طرشتی با طراف نظر کرده دید اقبل بر سر یکی حرکت میکند بر زانو یکی میخیزد
یکی دست خود را بلند میکند یکی نیزه خویش را حرکت میدهد
انجیلا در چنین نظریه که در فکرش میبری میروانند تا که آن حرکتی با طراف و بیک
سکون شد و بعد از آن میان کل بخشش آمدند انجیلا از وحشت چند بار تیره گشته
و بخت شد آخر از در ششایک او السلام شود استنباط نمود که حرکت مختلط بواسطه شطرها
و تنیدی باو است یعنی با شطرها و زنده از حرکت و در چنین نظریه با یکدیگر میآیند
مسلح حرکت میکنند
محل که انجیلا از آن عبور میکند املحوظ باشد چنانکه شارالیا نیز با سید

تغیر با سلسله اوج جان مردان پوشیدن و تلخ شدن چهره بود که بخند او بگذرد
 انجیل را در وقت نماز و کثرت شکله اکنون زده پوشید و ام در اینجا هم که عیدی نیست
 خوشتر است و انجیل را بکار چای و بهاره آخری چای که شکله را تلخ و چای را کند که
 لباس روی خود گذاره را بجای آن در بگردد همانزده برای شخص او ساخته بود قضا
 و موزون بعد از آن کلاه خودی هم بپوشد و بر سر خود برسم گذاشت ساجد بنده برود
 بسین استوار شود
 نیزه هم در آنجا بود اما محل بن سلع او را مناسب نبود آخر آنکه سهری هم برودش نهاد
 سلع و محفل و قدر همان شد و بر زبان بیاورد و رسم درستان
 انجیل چون خود را در لباس مردانه و فرق در آید و در دایره وضعت قلب از کار برد
 چراست جلالتی و او حاصل آمد مع ذلک رفت زمانه کار خود را کرد یعنی وقتیکه کثرت
 رو بر نه اند این طوائف از دل بر کشید مقصودش آنکه چه میشد بر این لباس را
 سلع بودم و در شده بود من سرافرازی و معانیت نمودم
 خلاصه انجیل را جراح را برداشت قدم در راه گذاشت بدون آنکه آهسته آهسته
 و با خونس اندیشه را در و سلعی مردانه رفته باشد و در راه و دیگر رسید از آن در و از آن
 و سلی داخل شدند پس سکه انجیل از وضع راه خبر داشت و راه با سلع خانه حرکت کرد
 چراغ را در محل مخصوصی نشان نموده بطرف دروازه برگشته در را کشود و در و انضائی
 در میان این انضای بود و در وسط و بچ که صحن بزرگ تلخ میرفت انجیل جان را
 گرفت تا فرود لبا بداند از راه سولی آمده است نه از راه
 در متاب زده انجیل را به خوشید در آشنای تفریح سرعت میرا کاه از یکی از چهار بچه

برج در شنائی چراغی پیش از آنکه استوار و نگاہی بطرف او کرد پس از تعدد قلی
 با خود گفت کلورای باغی کثیران و چه میباید که من عرض آنست بر اینست
 اینطور خنده و سلیکایم
 بنی باید دانست منزل کلورای در همین برج بوده و انجیل خسته در میان همان و شده بود
 او این آقامت درین محل هر وقت تنهاده از در بجا به داخل قلعه گاه میکرد و از هر
 و آنکه انجیل را برستی اطلاع حاصل نمیداد
 باری در وقت ناهارین برج در بسیار کوچه بود انجیل پیش از آنکه از در افتا رسید
 پیدا شود از روزنه گاه دیکند در شنائی سر بازی سلعی بنید بصدای مشیبه بود
 مردان میگویی قراول در آن گن
 قراول میگویی کسیتی در آنجا
 انجیل میگویی آنکه اسم ششم
 قراول میگویی اسم ششم است
 انجیل میگویی هیچکس نیست
 قراول ساکت شده چو بیاید آهسته زان بکند
 انجیل با آرامت خند گذاشته و بروی قراول میگویی
 قراول میگویی ای جوان خوشنمایا که چشم چه فرام داری از کجا آمده و کجا میری
 انجیل میگویی در پیش کاتبین زنرا که بچه آمده ام بیایم خواند برای آن سیر میگردم
 باید جدا جدا و متناوب یکبار از سارا بچشم و پیام ابرسانم بطوری که هیچکس از آنجا
 آن دیکری خبر نداشته

فرمان میگوید همچون این فی با با در این ملک در اطاق است که در حق برای رفت
بش طرف دست است سلطان قلی اطاق است که آن در زیر آستانه محسوب
قد بر اطاق را که باز کردی و پنجم خود را اطاق نمودی باز در آن محکم بنده و اخطا
و یکی از در را باز کردی و آن آن سینه بنده ای به پیش میزد و فراموش کردند و
هر دو سنان مورد نمانده و خوابید
انجیل اسکویه خاطر جمع باش من از شرط استیلا چیزی خود نگذاشته ام که
انجیل ای شیخ از پیشرفت کار خود خوشوقت شده راه پد را گرفت با لایق است انجیل
از آنکه خود و برادر یکی هوای رسید در هر طرف کنش اطاق دید که خفاهای انسان
اند و خسته وضع در پیشانی و آنجا شده بود سکوت بی صدای و شش پنهانی در
می افزود انجیل آنکه اگر کاری از پیش من نرود و با پس رکودم مرا نرود این
جمع نموده کرده و دیگر خلاصی ممکن نیست مگر آن که شتر بی طلسمی که زن خفید پیش من
و گفته که در میان آنرا یکچنانجام و در بخانی بروی خود کشایم
تقدیر است نباتات انجیل با سبب کل کار است بر و بر هر اصل مطلب
آن دختر اندیشه از خود دور کرده و دست اطاق قلی است باز کرده و داخل اطاق
چون بنده بالای خوشستانی دید موم و موم نشسته تا بر کوهاری و علامت حالت
و جلالت از ناصیه شرف ظاهر و بر آن صبر و شاد و در شبره است بر چوین انجیل
افتاد و بر خاست و نظری حق بچهره او نموده قدری مضطرب شد بهمانا اندیشه که این
سلط برای چه اینجا آمده برای چه زره پوشیده سپهر شیرازی چه برده و بیان
حالی کرده ایلام کی از سردار است خبر خوشی آورده بعد با خود گفت حال من

در

به دستور شایسته کشاد و دوست
آغاز گفت همچون خوب صورت کنی
انجیل گفت از دوستانم دانید نام در حضور کدام نرگزار استیلا دوم
از محسوب گفت از کوشش شوهر فرخ فوکو چه چه نسبت من آنها در بانهای دیگر
انجیل گفت دانستن اسم و رسم ضرورت ندارد که به دست در اینک من برای استیلا
شما اینجا آمده ام
محسوب گفت اگر دوستی نام و نسب خود را چو انسان بکنی و اگر قصد زب من کنی
آن روی طبع ده
انجیل گفت خانه که قبل و در راهم را به نیت من مرا انجیل و لین میگوید نرگزار
کوشش عرض من در جلوراد از یاد از یک نفر از این است باستانی و در استیلا
منسوب کنیم دست پای او و انگلی بنده و فراموش کنیم زیاده برین هم نام نیست
از نیت تا بهم آیتها این مطلب را من بنده
محسوب گفت از خدا میخواهم بر بخش که نسیجه تو حرف های دوم
انجیل گفت وقت کار است که خود و معذرت نیت فرصت یافت با پیش
از پای من زخای شمارش منبای حرکت تا بهم چه من کند با و کدام که شانه نرگزار
از این گرفتاری خلاص کنم
انجیل این سخن گفته و از اطاق را که نخیس برود آمد داخل اطاق شد که بارون است
در آن محس بود با بارون هم همان قسم سوال و جواب کرده با طاقی گفت و در نرگزار
رفت و بطور اختصار گفت نرگزار برای استیلا من آمده ام و برادران شما

مستخلص نیایم

گفت ای جوان چون مرد کوشی و چنانم داری چنین مردی بائی و بدو میگفت
ندارم تو را در کجا دیدم

انجیل گفت کان یکم نام او در جانی و بدو بشنید و علی اظهار این دل و قیامت
ولی خواهر من برای من گفته است شاد و لذت انگیز و پرستار او باشد نه است
گفت گفت حجب بجنب و بدو پنج پرستار من هیچ کان نگردم که او قوم و خویش
داشته باشد

انجیل گفت بی خنده و کار من برادر انجیل است و اسمش سیلو می باشد و بر جده من است
که از خدمت شاه فرود کشته و تمام دستم خورده ام که شایسته قهر امیر و کینه از سبب شایسته
ایمان و سر خود را درین کلام

گفت گفت ای جوان رشید شک نیست که تو برادر آن دختره تافانی من زنی
اسان تو را فراموش نمی کنم که در محض فایده خود بلکه از این جهت که تو صاحب
کار پر خطی را ساخته شدی

انجیل گفت خداوند کار را شایسته رحمت الهی است در باره گنبدی که خواهر من بنده
و اشتیاق که من نسبت به او از همه اشکها و برآیم من گریان من نیست در راه خدمت
برو و باکی نیست میگویم و انکار را انجام میدهم که جلا با در کفک و صورت فکر کرد و جلا
پروا هست و موقع را نباید از دست داد

هنوز انجیل حرف خود را تمام کرده بود که مارکوئیس فیوهرنخ و بارون اندر دت
احاطی گفت شدند و از برای خلاصی یکدیگر بار کجا هستند اگر چه تا اوقت میمانند

جوانی که برای پنهان کردن اسناد من تحت بر کمر زد و چنانچه برای انجام این قصد نهی شده
اما چنین کرده بودند که متخلص شوند و با هم قبایل خود و خود میبایند

انجیل انیلائی که برای سوار شدن بر اسب بود بطور اختصار بیان نمود و ایشان را مطلع ساخت
انسانها بیرونی را حساب داشتند بر سر بر این شدند که گفتار او را بیرونی میگویند و حال
مستقیم شدند تا تقصیر وقت نگذرد و با شتاب از بیرون آمدند و بیرون ایستادند و انجیل
بقوت و عمارت با لاری است تا فرادول از صدا و یافت کند که او در راه برگشته و در
در دخی کلمه را در قفل بگردانید این صدا هم با پائین عمارت رفت پس انان از یکجا
آمده کلید را بفرادول داد و اظهار استنمان نمود

فرادول کلید را گرفت و گفت ای جوان زود مرا بهت کردی بعد از آن شش خود را از
دیر گذشت که کلید را محکم بگردانیده بود تا فرادول شمشیر را از خود دور کرد و انجیل
شش برین جهت بود که گرفت و بر زمین و فرادول چون مینای دفاع این حمله گاشانی
نمود با سانی مغلوب و خور شد انجیل از نوای خود را روی سینه او که آتش شمشیر را
شده نزدیک گردان و آورد و گفت اگر جان خود را دوست داری باید صدا از

در بیا و از آن طرف آن سه سیمه او از زمین خورون فرادول را شنیدند و او فریاد
جوان حامی ایشان کاری از پیش برده فوراً برای معاونت و از بالا پائین آمدند و
فرادول آسار او بدادست فریب نمی خورد و بنده تصور و گرفتار دشمن است و اگر

نخواهد دست پاکند جانش تلف میشود تا چنانچه تسلیم شد انجیل از روی سینه او بر قفا
دست داد و گرفته بالا برد و در میان اطاعت که مارکوئیس میبویس بنمود و در برابر وی
چفت کرده بازگشت با سه سیمه بکشت رفتن کردند باز گردون در و داخل شدند و انجیل

کار آسان بود چون صبحی سینه بزرگوت خاموشی بچ بود حتی در برج طوری بهم بر شست
 دیدم نشد اینجا نظیر بچ نموده و در دل خود بطوری خطاب کرده گفت ای دوست یار تو
 در عوض همان نواز سبای تو من خود کردم نمیدانم مرا خواهی بخشید یا نه
 باری در دانه باز کرده آن سفره سپید را از آن راه باریک با سطحه نمانده در آنجا
 قدری توقف کردند و هر یک برای حفظ فرخ و شمشیری برنده انتخاب نمودند که اگر
 نوبت ماند در سستی دست بی سلاح نباشند اینجا چراغی را که در آنجا پنهان کرده
 برداشتند و چراغ آسان در دانهال بخود پیاده بای سسلی که راه برود خانه داشت و گوی
 اینجا در آنجا آمدند بود رسیدند بیکانه فرو آمدند و گری را مشاهده کردند و دیدند که اینجا
 چهار نفر ماندند لهذا سوار گری نزدیکی که در آنجا بودند و داران هر شفت بر شفت
 چون از آن جای نکت فارکیت میروند آمدند و ششانی خطاب نمودارند اینجا چرا
 خاموشش کرد و گری با قوت رانده توسطه و خانه رساند و آنجا سراسیمه گاهی تلبه
 کرده حالت جگر در آنجا ظاهر آورد و عبارات مناسب اینجا اظهار داشتند
 اینجا گفت حالا وقت این حرفها نیست باید شافت و تمام شب بلی صافت کرد
 و تا ممکن است از شهر پراغ دور شد چه اگر بچکایا بفرستد بوسین و فرار کرده اند و اینجا
 از هر طرف آدم روانه خود نمود و برای دستگیری تا حتما گوش را عمل خواهد بود
 امر اکلمات اینجا را از روی عقل دانسته زلفا نشسته بال اندیشی انتخاب کرد
 گفت روی خود را با مار کوبیس کرده گفت هیچ میدانم که اسبابم دارم و از هر طرف
 آن مار کوبیری نیست
 بارون گفت ای من مار کوبیس این نزدیکی دوشی داریم و آن خنجر دایست بایست

و عطف و نیت قلبی حق دارد و طبعی کریم شاید شما هم آدم ادر کشیده باشد
 گفت گفت اسم شما را بگویند
 بارون گفت بارونس بلان اگر آنجا بروم شاید غرضت اقرارم بارانطور خواهد داشت
 در راه نزدیک تو لیک حالت جان فشانی دارد و اینجا در کالی خلافت است از تو بگو
 و معاونت نموداری نخواهد کرد فرضا اینجا هم بچگویی از سرستد و تواند که خط کند چو
 سوار با همراه ناپاید آبله ای خود می رسم
 گفت گفت ای آن زن در تمام دنیا معروف و مشهور است همه کس از قوت و در
 سخن بسکینه
 بارون گفت پس کلینت انیت بطرف تصرف میروم
 گفت گفت این جوان که سخات دهنده است نریزه بملوایا چه او را از تو بگو
 اگر از سکه نجات دارد و اگر قتاری بخی نماند ساخته بیا بر این است که نیت هر خط
 و حراست و کوششیم و او را رانده آسوده داریم و از روی مال سخنی نمانیم
 اگر کوششیم بارون گفت چنین است و عطف ما هر سزاین
 اینجا از ایشان طلبا میگویند و خواهمش اشنا پذیرفت ولی در دل خود گفت گاش
 بارون که آن خانم نمیدانم و بپوشش امیدم و او خبردار شد که نام خاصه بجهول پوسه است
 خلاصه آن سلسله با اینجا را گری پیاده شده از راه ها بخاراکر و در راه نصهار و در
 که در جان نزدیک بود پیش رفتند
 باب چهل و هشتم **نمایشی غمزه خنده**
 اینجا ظاهر داریم که در آنست اتفاق بارونس بلان و دو کثیر و بطرف تصرف میروند و نکت

پروازیم به تهران و راست

قالب صورت سرانست را پوشیده داشت و غنچه استیج جبهه عالی را بپندید و
از فرط جوشش که داشت بود که این خانم هم مثل در سپهر کیش را با سراج و غنچه
که از شیشه کف فرقی که میانه بود نیست که کیش خیاست را به وجود و با نام غنچه کیش
در شانی می ساخت در محلی بیت ماند و دوازده بار شد و داخل دوازده شدند سرانست
از اسب پیاده کردند و قناب زرویش می داشتند عمارت همان بود که شوالیه عالی
و اما حال و حال کرده کلاههای جریتمند را طرقت نموده گرفتند و با بر کوبیدند
آمده و این مکان را دیده دست بکشد مطلقا معرقی بحال این سزین می شد
خانم هم همان بدو دست نهاد و گفت اول عهد شب است برای حضرت و صحبت
وقت بسیار بگذرد این دامن و بدن خود را به شست و شوی و بدو با سبک کپور و در بر
و صحنه همیشه آید

و دو خانم سرانست را برای شست و شو و تغییر لباس طرقت قناب بردند و با نفس طاعت
خود را به خانه آمدند و در آن کتیران لباسانی را که پوشیده بود از برش بران
و یک دست لباس محلی بجا هر که در خوشی کی از کلبه می مالک بود و پوشانیدند
چشم کشیدیم که خانم شاد را تقریبا چهل ساله است اما جس و طراوت جوانان بسیار
پوشه و کوشه دل از دست نامید و خانه به شکیبائی را غروب میکند نیز با به طاعت
کنندگان مانند که از دست طاعت می صاحب شان است و تبه عالی خود را بخوبی حفظ می نماید
تقریبا بیست و نه ساله است که شده بود که خانم از پوشیدن لباس آرایش خود فارغ شده
آمد و سرش را شست و طولی نکشید که یکی از ملازمان وی داخل شد و گفت غلام سپهری

بجای

با نام فکات کند شاد را با حال از سرشام بر فراست طاعت نری که کوشش
استفاده او را یکشنبه رفت همینکه دارد طاعت شد حضرت بکشت چنانکه کوشش
در میان کیش شاد به وجود و بدو شدت غنچه در میان طاعت قدم سینه
خانم جریتمند گفت عجب است شما این زودی مرمت کردید غنچه شما بیست
یکشنبه زود که از طول کشته شده است این غنچه را باید به چشم چهره بکشد و غنچه را باید
کیش گفت شما اسباب این انقلاب شده چنانکه دانی ولی است با علی شما متوجه کلاه
ساخته برای شما این پس بود که طاعت سرانست بکشد با این نجای آورد و ملا و باره
خانم در اینجا کلام کیش را قطع کرده گفت مگر آن سبتر تر از تصور رسیدن و درانی است
این شد که مگر آن سبتر را کرده که شما این زودی مرمت کرده و از من و دیگر شده بود
کیش گفت خیر فراموش کردند و بر هم حمل درانی است ... شده اندگشته شدن آنها
با موضوع کافی نیست زیرا که آقای آنها سرانست و کلام ...

خانم باز نگذاشت حرف کیش نام شود در میان کلام و گفت که شما از سرانست و این
کیش گفت بی و اهدا داریم و بکینیل و اهدا داریم اگر او و غنچه و وقت قدرت فوق العاده
نموده چرا اقدام به آمدن اینجا میکند علاوه و اینکار را می نماید
خانم گفت شما هم حرف میزنید او که از من خواهرش کرده و دوباره طاعت من باید
کیش گفت راست است که او برای دیدن شما رفته نداشت اما حرف در اینجا است
که شما را به تبریزی کرده که تصور خود رسیده و چنانکه او را سرانست و کلام بگویند
الآن درین حالت است

بار من از شنیدن این حرف متعجب شدم زیرا که گفت آنانی که قصد این مطلب میکنند

کشیش گفت بی گمان است آن متری که هرگز نیست آن برای اسبابه شمع و برکت شمعیکه
 چند روز قبل بر سر آمد و به دراز اتفاق روشن نیاید شمعین این صفت را بر این
 داشت که نور خود را اینجا رسانم و ترا بخت و مسکه بخت در هر صفت من عهد را برست
 که آن شهر چراغها را از بخت بخت بخت
 خام گفت شاید خیال کرده است من که کم و کیف مسکه آقا هم در دست این کار کرده ام
 و کم که چون می دانست بعضی وقت کار را از روی بی احتیاطی بدون ترسیب اتفاق
 می افتد چاک در باره کارمان سرانست اتفاق افتاد و مناسب یکدیگر می افتاد
 کشیش گفت خیر صلی طلبه است که این از شما هم
 خام گفت هر چه می دانید بفرمایید تا من هم حالا نصیب شب یک ساعت وقت و خبر بگویم
 کشیش گفت اول گوئید بیستم از کاران شاکس معقود شد
 خام گفت بی دلم دارم بری است که بیاد نیست بجا دارد یک شبی که بشارت الیه
 اسباب تغییر لباس برای شاکس و اسرار باورد
 کشیش گفت بی نظرم هست و چه خوب شد که من همان شب مجبور شدم که نزد شما بیایم
 همان شب که کاران سرانست که از این است که فراموش کرد و مسکه نور و دم و آنگاه
 فرسیده بودم و شبیه آنرا کرده بودند
 خام گفت بی راست است ولی از آن شب است که دام بارنا معقود شده و دیگر
 از و خبری نیست
 کشیش گفت بی قیاس کن سوره بطرف جنوب میگردم و هم در جای و زمان
 خام گفت ای پدر و دانی معنی صفت شما نمی دانم

خام

کشیش گفت معنی صفت من نیست که دام بارنا را گشته و در و خانه نام داشته بود
 خام گفت گشته بود من کان یکدم شما میگوئید و در و خانه خرق شده است
 کشیش گفت خیر او را گشته اند
 خام گفت که این کار کرده است
 کشیش گفت خواهرهای یا که خود را گلور یا بخواهند این بخت و تغییر و رون و در
 گفت این سخن را بگویند
 خام گفت که گفته دید و گفت بی این قد مال گلور است که او به بنو مینا
 و شکی است که این است پس
 کشیش گفت من بطور یقین میدانم که او یکبار را که بیشتر طالب علم کرده باشد و این را
 بشیر شود و بانه
 خام گفت پناه بر خدای متعال که کند که هیچکدامی در بر سرش و عمارت عیان آفراد
 از شما آگاه شوند و بر باد است باید آنوقت برای پانچام نیست که اگر فراموش کرد که آن شب
 بر آنست که بخت آن کوستان فریم
 کشیش گفت خام هرگز نیست که می شنید باشد اندیشه که گفت مطلب تغییر حالا خبر بد است
 دام بارنا غایب شده و در این نام هیچکدام باطل کرده است و حال که اگر گلور را اسرار
 با گرفته بود و یکسره سوره بجا می نمودی نیست بنا بر این نباید گلور را تقصیر کرده باشد
 قضا از روی غلط دام بارنا است
 خام گفت و نمی توانم که در آن روز
 کشیش گفت بی من برای خاطر داران سرانست بطرف قله تهر رفت بر تهر بعد از آن و در

خاتم گفت بی سبب ای ظاهر زمان سرانست لطیف قلعه اندر دستم بعد از آن دور
 راه جدا پیشین وی من مدتی عقد نهاد این سبب فراموش کرد که کشت آن زن پیدا شود
 آگاه و شرم که بگفتی قصه این را
 خاتم گفت که غلط گفتم آن شب ام با تارا مو که مخصوصی کرده بوداید
 کشیش گفت بی آن شب قیام کن و در آن کجا و آنرا که تات کردم بزور بسیار جوی
 نیز بر خودم که بجان داده بود اما پس با رون اقتدرت از عشق و جان میداد من حال
 او را شناسانده و انسترم رفته اندر رفت مرا کرده چه من و او آن مستعد دیده و را
 افتاده بودم
 خاتم گفت مقصود شما از این سخن چه ربطی با عالم من دارد
 کشیش گفت کوشش به امید و است که چه قدر بشمارید و در مقصود این است
 آن زن کمال است و در درویش زول و جان ششاق با دل و اما آنجا که در جفا
 شان سپردن اقتدرت مقصود نیست که او را زنی اختیار کند سعی بر این بود که او را مقصود
 بیاورم و ازین راه میان او و درویش را باطنی حاصل شود و این قدر با سبب است
 با رون کرد و منون باشد که من گذارتم بهر ششاق و فتری که صاحب سببیت و
 اما وقتیکه با او آمد در نیایب گفتگو میکردم غنی برای من حاصل شد و گفتم با جدای
 با طاقی پلور برسد لذا بیرون آمدم و بر رسیدم و این طاقی کی منزل دار و معلوم
 بخیل و ملدن درین طاقی منزل داشته و اندک زمانیست که زناست آنوقت
 بر من واجب شد هر طور که هست و از قصه سفید کردم برای انجام این امر تمام دارا
 بود که دوی را نصب اینجا درستادم و خود از آن خیالی که داشتمم شکایت بود

تیر با سید و ده برده و چوبیسین و بی لایح خاص که حضرت شدم و گفتم که چه قدر و کجا
 بهر آن بجایه دستم و چو سبب اتفاق افتاد که من با وقت اینجا آمدم و از آن سرانست
 دستگیر کردم
 خاتم گفت تا بعد از آن زمان است اینجا چیزی شنیده
 کشیش گفت و دیگران که استند انسترم چیزی شنوم زیرا که من اینجا آمدم و از آن سرانست
 برواشته قلعه اقتدرت رفتم و از وسطه و در گشته امروز اینجا رسیدم و از خوش غنی
 و من اتفاق بود که بعد از مدتی در روز و اما بهرستان که داشتم از منتر شدم که بگویم
 به او شما اینجا آمد است و از نشانی که من در داشتمم این همان شخصی است که من سرانست
 خاتم گفت حالا قسم بر سر حرفت اول
 بعد از آن کجای سعادت کرده گفت خوبست بخت دقیقه نصف شب از بیم خوابیدن
 در طاق بلور است حالا بگویم به شما با او چه کرد
 کشیش گفت کجا با سرانست طاقات کردید
 خاتم گفت من از شهر پراخ میسر و بی آدم درین راه و این بر خودم چون دیدم چرا
 خوشن بامیت میل کردم با او قدری گفتگو کردم و دیگرانی را خود وقت بشوید
 کشیش گفت آیا شما را به انسترم خود را برای شکایت
 خاتم گفت خیر او خود اسرولیس بنز و بیغ نماید
 کشیش گفت پس بیک او تو را می شناخست داشت با تو ملاقات کرده و خبر است
 خوبی خود را قصه سفید رسانده تعمیر اسم اسباب ثبوت این مطلب است حالا بیا بگویم
 در سینه با او چگونه باید رفتار نمود

کیش گفت ماه و قوت این مردمانست چیزی نیست شب نامده
 خانم گفت اشب و یک حالت عیش برای من نیست خجسته ای تر ز فل مرا از کار باز داشته
 کان سکینه را دست برای خط خود به سیری یکا برده و فرار کرده یعنی جاسوس باشد
 و عجب سر خود کرده است و اعلیٰ قصه شده پس از اطلاق از کابلی وضعی قصه خارج شده و
 که با بچه بیات بطلا خواهم
 کیش گفت خانم ای جنت خطیبت شود سر از دست برای جسد بدن بدن ملک برآید
 با خجسته یا خجسته خطیبت از آن خود پس از این قصه و اورا فحید به بافتن اعلیٰ
 با و رفتار کرد
 خانم گفت کشت خطیبت چگونه ممکن است
 کیش گفت زمرکی زنهای کار را بسته اند نصیب و
 خانم گفت پس تیرا این سکه این کار را بکنی مری ادا کنی
 کیش گفت فریادش کی نیست که زوت و هماد باشد
 خانم گفت عقل بر اینی که کشت که با و در افاق خاص غایت کم و به است و
 سر از راه را معلوم نایم مگر از بیم همت نیست شب کشت من بکشم جان کن
 و در جاده و مسلک شده ام با آن کار ای آتش برافروخته
 کیش گفت بسیار خوب من بهیچانست شایتم اگر در اسن عدد و حجت که بود
 بدو شماره دینیکم
 خانم گفت خطیبت من است همان من شایست
 نزد بارون همان بعد از این گفتگی از کاران خود را آورده گفته آنچه بر دین

آن مانی که در افاق عیس است که لباس پوشیده و اورا عی ای یکیکه معوی مسلمانان
 خاص لالت کنی آنجا باشد تا میایم
 خانم گفت هم کرده راه افتاد
 باب چهل و نهم بارونس جلالت و سرانست
 افاق خاص مذکور در فوش افاقیت برقیات شایسته رشب و تزیینات لایق و تزیینات
 و برآست بارونس جلالت چنانکه مودود این افاق و در ابرقایی من زود و تزیینات
 آرج خانم بارونس هم که از مطلقان ششده شده بافاق مونس رفقه که شوالیه بافاق
 خاص آورد بنا بر این آرج نزد سرانست که گفت سر در این مونس کرده که شایه
 بخت و رفقه مطیباتی خود بهم
 سرانست گفت چه عجب اردو اما سرای از تو میکنم
 آرج گفت از من
 شوالی گفت بی از شما چه آثار داشت دیانت و رسای نوی نیم امیدوارم که سوسه باشد
 آرج گفت ملازمان عالی و دخی این بنده فی اعمار و دست میرفت
 سرانست گفت بنود که کاری کرده ام اما اگر منی هست شایه بود آنرا از کاه است
 آرج گفت اگر تو امیدوار آنجا بروی بدینستای که است
 سرانست گفت اینجا رفقه و تدم من است بشود آنکه ای من نشان دهی که در اینجا
 خود را از آن را به سیر و نایم
 خانم گفت اینجا بر عدد من ای که خواهم بشانان میدم
 سرانست گفت منم تا زنده ام تو را کجا داری خواهم کرد ولی کو نیم و در آن جلالت من

و فان وضع در اینجا دید

آری گفت ای دو جوان چنین وضعی که می بینید روز پیش در اینجا آمد بود این هم یکساعت است که در اینجا می بینید در اینجا است باز

سراشت گفت درست است لباس از اینجا است که من بگویم مستعدم چنانچه از اینجا است خوشنوی کامل است

آری گفت از من بگو که آنکه که آنجا رفتند زیرا که می بیند و آنجا جواب می دهد چنانچه عرض می کنم که کبریا آنرا از نظر غایب شده اند امیدوارم که آنجا می باشند

سراشت گفت خیلی خوب بگویم که در سپهرین را شناسی

آری گفت ای او الان از سرودن آمد و باره من بمان طاعت بود هم اکنون شکر گلگویی باشند

سراشت گفت من وقت قبلا است من باید با خطبه طاعت تمام دوم و من است این طاعت خیلی قصه باشد و چنانکه می بیند که می بیند

آری گفت من در اینجا باین مشغول شدم و آنجا است و آنجا آمدید من را زاری می کرد از این سخن میسر بود هم بود

سراشت گفت اطمینان من تو را علی در خیال است و جدا امیدوارم که تو آدم است و در منی هستی و من در خیال می گوئی

آری گفت خدا کند شما دروغ بگویم حالا بود و در مشغول و باره من بمان بیکر و چه آدا پروردگار است

سراشت گفت برادر من را تو بسره می باشم آری پیش نهاد سراشت را عقب بود

و از شد بیکر با طاق خاص رسید و آری محبت کرد و سراشت را در من بمان بیکر و بیکر که فاعله که رعایت خود و جان لازم است

خلاصه در بسته شد و سراشت را بگویم که کاشا و دوی نزد باره من است

سراشت گفت من در عالم نظایر شما می طاعت شد و بودم خوب شد شربت آورد و کز خیالی در شکر شربت شل آدم که شربت می آید اگر چه چاشنی شده و اینست

آنان اصل کنم سراشت گفت من و شما که هم رسیدیم

باره من گفت این ای لطیفی است اگر شما را شل درستان در بیند و آنجا است سراشت گفت شاید من قصد شخصی داشته باشم

باره من گفت من چنانستم که آن قصد شما برای کنم از طرف من می بیند و آنجا است

سراشت گفت شما در برابر من روی در را می گردوی و برای منقه دارید

باره من گفت این چه حرف است سراشت گفت من بی پرده سخن بگویم یا تو خود آدم بسیار پر زرق می کنی بیکر

صفا دان در آنان است

باره من گفت آنوقت دخل جالاجالای

سراشت گفت اگر تو در بیکر حیل از این سخن چه درست جواب می دهی

باره من گفت چرا جواب نمی دهی شما هر چه پرسید من جواب دهم

سراشت گفت می دانی اسم من سراشت و کلا است حلا و نور دینی می بیند

کجا هستند جای آنها راست دست من نشان بدو مراد برچشمه
سراشت این نکته دست قیاس بشیر بر دوان بدو را شبار از انام میرون

باروش گفت اخگر در کمن از ترسم کند
میدانان بخت باروش می کشید

حال دارو نیم ساعت میگذرد

سراشت گفت چگونه میگویم در انامی خونی که بخندم میگویم
باروش با حرف خود را میگوید که گفت جسم من دم

سراشت گفت جواب مرانی پرده بشمار که گوید که زبان من در کجا هستند و چه حال اند
و آن بیات پاک پروردگار

این حرف درین سرراشت بود که در اطلاق باز شد سفر جوان با کینه خادم شمشیرهای کشیده است
و اصل طلاق خاص شده

باروش حال زبانی خود را میگوید از دست ندم کشید اما بعضی در دوجان
با طلاق و بسته شدن در دوازه باز شد و شخصی خرق در اسلحه قاصد چه به انگیزد و بگوید
قدم در اطلاق خاص شد

باب سی و نهم در بیان سبب انجیل

انجیل و یون و سه سیر سابق اند که در کتاب در دو خانه بود که خلی قهر صید نزدیک است
حال به سبب سیر انما و چه حال

شاه را هم طرف قهر صید روان شده چند وقت از رفعت شب گذشته با کجا رسیده در دوازه
در بیان آن در دوازه را باز کرد و فلان آمدن اندر دوازه که کسین مرغ را شناخت با صحت دست

خادم گفت بزرگوار خانم را در خدمت خود نمیستاد و در سپهر میخواست
آرامیست بفرماید و حق شخصی جنسش نکند و در سپهر نکند
را بگویند گفت پس از آنکه در سپهر برید لازم نیست تا دم دست دیده نشاید و
لازم باشد خدمت یکی از فرزندان برای حاضر کردن است و از خدمت یکی از فرزندان
پایان برد خادمی خسته مرا با یکی از خادمین بر آن روز دلت بود اما آنچه خاد
کسرا داشت خود داد و در آنرا پایش انداخته و جان میبرد
با بد است که انجیل را میخواند و در سپهر از آنکه آمدند و دست و پا گرفتند
ظهور را در آنجا که آمد و گفت و او توانی از آنکه در سپهر بر آن روز دلت بود اما آنچه خاد
م میگوید که از آنکه آمدند و دست و پا گرفتند و او توانی از آنکه در سپهر بر آن روز دلت بود اما آنچه خاد
با بد است و در آنجا که آمد و گفت و او توانی از آنکه در سپهر بر آن روز دلت بود اما آنچه خاد
انجیل را میخواند و در سپهر از آنکه آمدند و دست و پا گرفتند
ظهور را در آنجا که آمد و گفت و او توانی از آنکه در سپهر بر آن روز دلت بود اما آنچه خاد
م میگوید که از آنکه آمدند و دست و پا گرفتند و او توانی از آنکه در سپهر بر آن روز دلت بود اما آنچه خاد
با بد است و در آنجا که آمد و گفت و او توانی از آنکه در سپهر بر آن روز دلت بود اما آنچه خاد

دانی قوی داشتند و زوی حیات هم او آن سید با حلقه در سپهر یافت
کشیش انظر بسیارم و حلقه شسته بود و کشیش اعرای شرایع امانه را و از تخلص
و اشعار و سترش انار و استیصال کرده و چون بخیال او دید حیرت کرد که گفت چنین خبری
نوازد و زرق عادت شده و اگر کشی ظهور رسیده
ما که کسین و بغا در سپهر نمود و با خیال انار کرده و گفت ایست بخت و بخت ما
کشیش گفت نینا چشمهای من آبیای بنده ای که گشت
انجیل گفت جناب کشیش شما معوی من بکار یکسکه مثل انیکه و میاشاید و حال که این
چاه از دم در جای خدمت شما رسیده و باشم
کشیش گفت جوانا دعا و تعال ثانی اگر این قاضی برای تو فعیاست من یکدیگر
و جواب بکنم و این رنگ تو را بروی قوی آوم بعد از ابرار کرده و گفت اگر این
نا و سبب انجات و بخت شاست کار زکی بسیار عجب صورت پذیر شده و احدی در دنیا
خبر کار کرده اند
گفت و در خبر گفت این فرمایشات که کشیش را نسبت به انجیل و مدون محمد و انار
خواهر این جوان را از او تکیض بود من شما خبر حید انظر است ایچ چان خواهری
چین برادر یاید
کشیش گفت بسیار خوب بچان خواهرم دای
انجیل گفت حرفهای لازم تر از این داریم خوب است بچان پر دات و بعد هر که کشیش و زود برادر
برویم چه بکار خیال بیکدیگر می آید بعضی در وقت خوشن می قرار و ساز و آواز و آواز
و بختی می برادر او

ما که می گفت حرفت چون صبح است ولی پس بر اینست که قبل از در آمدن باروش
ملان را به سیم

کشیش گفت در وقت طاعت شایان آنکه می گفت ترا می گفتم روزی که از این راه می آید
لازم است این جوان نیز دست چپ می باشد بطوریکه جان خود را در آن گذارده باشد
تمام ثاقبان را بدین مقل یعنی تا آنکه تمام ملان در وقت سرانست شکر انگیزد
بارون گفت سرانست و بگفت

آن که ب مقصد را به نام ملان می خوانی است

ما که می گفت بی سیم و خیم که آیا او با تمام چکار دارد و چاره بخواب

کشیش گفت اگر من امیدوار بودم که طاعت سرانست با بوسه دادن این پنج خیمه
است شایان را از راه بگریزم

گفت روزی که می گفت و اینجا نیز خودی خود را بجهت و در طاعت کشید و تماشای
تصویری مشغول شد و نمازگوشش جبهه نمای آتش بود

بارون گفت راستی نمیدانم شوالیه را اینقدر نفوذ دارد که تواند پادشاه و خورشید را بعبادت
بیاورد تا بتوانیم بر چنگ خالص باشیم

کشیش گفت شک نیست که بگذرد از سرانست کار ساخته شود من درین چند روز طاعت
غریبه حال نمودم و اگر لازم نمودن باین روزی از اینجا بروید امشب درین مکان نشسته
بعضی کار است نمودم اما چون باید بود چه روزی که برای شوری و شورت این بکلی هم نم
در طاعت و تقدیرت مستعدا به شد و ترا می گفتم که بستم در حال حاضر باید که گفتگوی سرانست
بایا و بوسه ملان برای ناخوابی و خواب داشت

بهر

بارون گفت ای پدر و حالی از این صحنه نشانی از آنده و طاعت ظاهر نمودار است
در وقت و طاعت از شده و در آنجا هم داخل گشته بآب شام مرا آورده اند بیا بر این

کشیش توانست جواب بدهد و آن سفره میر بر سر سفره نقد
کشیش باعت نگاه کرده و بیضاخت درست از حد طاعت تمام ملان کشیده شد
یکی از خدمت را صدا کرده گفت برو آن شخص مسلح کو برود با طاعت خاص و هرگز
که در اینجا بماند و دیده دست بکشد

کشیش بر این گفته نزدیک است مرا سرانست و اینجا در حال از راه بیرون رفتن
از پشت محکم است فی الحقیقه کشیش آن سیر و آن را در دست داشت

اینجا آنرا بجا آورد و کار آمدنی بخیر و کار کرد آمد و در د ناگاه سه جوان مسلح دید که با کتیر
از خدمت از سبلی او گذشتند اینجا بوقت مطلب شده از عقب کنار و اندک

ارباب سلاح وارد طاعت شده و دست خود را بطرف سرانست و از گردن که از دست
و اینجا غرق در ملود و حالت که قلاب بر جبهه انداخته بود و چنانکه گفتیم با یک بر سر

قدم در طاعت خاص نهاد

باب چهل و نهم از نزع

و هنگامی که از نزع و خفتان و شمشیر زانی و در طاعت خاص شد بارونس ملان را باین
دور کاری بستهاده بود و سرانست است و تخیل دست که چنان می مسلح شده و خادمش
دست نزدیک و نزدیک که اگر یکی لازم شود با او صاحبان سلاح پروازد و قادر
تا گمانی اینجا بجهت که آن شخص مسلح سرانست را گردن و در گوشه شمشیرهای
کشیده و آید استند جوانان با کت بیاری بخت آمده اینجا بخیال خاص سرانست

با هم که شوق فراوان از دود افاق از دود کاخ خود دارند و سرانست انجیل حکمران
 سرانست انجیل گفت وقتیکه است جدا یکدیگر را بگفت و از طرفی بدین جهت
 و از طرفی دیگر با هفت سرانست انجیل از چپ است و شمشیر کاخ یکدیگر در دود کاخ
 مقبول شدند و خون از جوارح باقی جاری گشت
 انجیل هم درین جهت یکی داشت اگر انجیل از دود افاق بود و سرانست هم در خطه
 کمال مراقبت را سپید نمود و نمی برداشت
 سرانست انجیل همه تمام خود را بدین در رسانیدند و انجیل شمشیر جدا نمود و گفت که در
 آستانه در سپیدان دو
 سرانست انجیل گفت من نصیب از عصبی نشام تو گفتم بشن و بشن از یک جهت و بشن
 بآن جوانی که با انجیل حکمران پر داشت و از انجیل بی موجود ساخت و بخیالان هر یک از
 پس فرستند سرانست انجیل از دود کاخ و در دود کاخ را در دود کاخ
 حکم است
 سرانست فرستند شده گفت انجیل که بخت را باری کرده و کار پیش رفتن است
 پس نیز توکل برندی فعال باید که بکنند و فرمود
 سرانست انجیل با چندی خون خود را در آستانه همیشه که در یک افاق شده که انجیل سپید
 و کار سپیدان و آن جسک که را با شافت شد که آستانه و در آن گل جوس اند
 چه کی از دود افاق را حرکت میداد
 پشت تو جوان مسلح نیز در آن جوانی است و دود جود معلوم شد برای برای برای برای برای برای
 خون آنها سرانست و انجیل را دیدند از دود کاخ پائین می آید و شمشیر خون او در دست دارد

داشتند و از دود کاخ نشامی بر پا شده اگر چه مطلقا صدای دود خودی نشنیدند
 آری جرب و دود انجیل است و دود کاخ اول سرانست انجیل که حرف بانست که گفت
 درین حال یکی از جوانان پیش آمده سرانست گفت گیتی و کجا سپیدی این
 خون کو در صحت
 سرانست گفت و غلی توندا در مشغول خیال خود باشی باید انرا بخایردن بروم
 یکس ترش شود و اگر چه شکری جزا باشد از آب همین تیغ خون او و سپید شود
 جوان مسلح که این شمشیر قین بود که دستانی است بران خود گفت در عاقبت
 یکدیگر و گذارید این و فرسید و آن و نه
 چرخ طوط در بزرگت از رفتند و در طوط آستانه که رفتند آستانه که درین چرخ طوط شد
 که کار سپیدان در انجیل حاضر شد و بانست که در دود این دود را است که با انجیل
 در خیال آری چرخ و دود سرانست شاد که در که از عصب من بیاید
 شواله و بدین تود و نو و نو گفت مباد انجیل کیدی کرده و شمشیری آورده باشد بعد
 پناه بر خدا میروم آری از پیش من فرستیدار و هر شمشیر آستانه که کیش خوش از دود
 فرستند و در می رسیدند که نیز از میج داشت از باز کرده سرانست انجیل از دود
 شدند و در پشت حکم بسته که در آن مسلح توانستند انرا تعاقب نمایند
 آری گفت خوب شد که ای شمشیرم باید حاف قدری بدویم فار سپیدان که فرمود
 سوار و مارا حاکمیت با یسلی راه رفتی تا به و چنانچه سپاده بیاید که در انجا رسیدند
 پیش از انما طوطی قبل از نشین و آباء یکیش و تانده بلان بر سپیدان بخت ایشان
 نجات یافته ایم

سراشت گفت کرد فلک و ازل است

آری گفت چرا کشته شدی

بعد از آن بدی رسید و آری از باز کرد و با طور تاخت رفتند و در کوه و دریا
 که باز شد بدی ایستاد و از پیش خود را شد از آتش پا لاین رفتن باری و در و نود
 آری گفت حالا در قلعه بهایم نظر است باید شد و دشمن میرسد لهذا کیم بر قدم خود کرده
 را به خود نداده و بر قصر رسیده و میباید بدان زندگ است و در باران را که و بر سر
 سراشت گفت بی باید در درخت نهاده و چون لایقیت مال اول و کار نه چای
 عجب است که سراشت آید و جو انروی و مروت دست از پیک کردن کار مان خود
 کشیده ولی غصه از دست از سرا و می کشد چه بد از بیرون رفتن از قلعه بعضی انگیزه
 نزدیک شدند و شش نفر صاحب سلام از میان درختان بیرون آمد و باز و شش نفر که در
 تیر انداخته و حال گریزی بود سراشت اینجا دست قبضه شمشیر آتشبار بود
 چه شد که آری بر من افتاد و کشش از شمشیر خود را روی و انداخت بهما است
 کار او را نام کند که آری در سراشت از وی کشش با آتش شمشیر شده که در بهشت خوش
 هر بار و شش نفر و خود کشید و بر خاک خطید و بر آتش دیدند و شش نفر از دست چکا
 خودی زار است و در او را گرفتند و رفت ساعد شد آری از جای خود جبهه بر سر
 پوسته روانه شد و قتل نیز حکم کرد که کشت نام شده و در خصوصان در پیش
 سراشت اینجا و آری مل دست او را که کشیده و قتل آتش بر راه رسیده گاهی
 کان بیکر و در کشش بهر شمشیر آید و آتیای خوش تر آتش را تا نبیند اما این خیال در
 حال احدی بر حیات خود و یاران در کمال فراغت و طبعان بهر براه شده

باب پنجم سراشت و خادوم و نجیب

در اوت هری پشت سر هم حادث شد که سراشت فرصت نکرد از اینجا و خارج شدن
 لهذا در عالم فراغت گفت بایستد در اینجا قدری توقف کنیم میخواستیم از مساعی اینجا
 لشکر نماید هم از مهربانی و مهربانی آری از اینجا خوشنودی نماید اما آنجا گفتند اگر چه با
 از بواسطه خطر ناک که نشسته ایم ولی کل است مخلصان کشش با لای را که میزند و از غضب بیا
 بتر است که روز بروزیم
 سراشت گفت بی باید زود خود را شش بر راه رسانیم
 اینجا گفت سر با شمشیر و شمشیر بر آیم چه من این زود از میان قلعه بیرون
 آورده ام بنا بر این چراغ می کشم و در شش نوم و شش نیست که اگر بچکا و با این
 پس بدی من غلی اوست میکند
 سراشت گفت پس از آنجا که گزود باید با هم قدری صحبت کنیم خوب است و هم در
 این جنگی که در نزدیکی است اینجا متبیل کرده به سراشت آری و اعلی شکل شده و جا
 بسیار خوبی را خستیا کرده بر سر در اینجا
 سراشت در اینجا گزود گفت ای جوان پسیر که تو را نیست اسم و از تو بی اندازه
 است غلی من گفت کردی و بهر بیاری بی می و الاصلی و حد من قنای و کل
 بدانکه اسم من سراشت و کلا راست در دربار دولت اشراف قدر و شرفی دارم اگر
 در اینجا کاری داشتی بطور اطمینان تو قول میدهم که آن کار انجام پذیر است چون
 آنقدر در خدمت آنحضرت پادشاه اشرافش آبرو دارم که هر فرجه جیبی ده خواست بکنم
 بر آورده شود

مطلب دیگر اینست که هر چند این کوی و قطب از چه برانگیخته اند که این برادر دانا
 نوشین را به الوصف شایسته
 اینجا گفت جناب غواصی که در خدمت شما پانده باد از غایت عالی شکرتانم که در خدمت
 دیگر در الوصف شایسته بودید بلکه آنرا بابت کبریا کوری خود را ظاهر و ثابت فرمود
 سرانست گفت ای جوان شجاع اهل تو شب در راه میان نشانی کردی و سپیدی را
 نیز بر سرای خود و کردی من در مسافت آنرا از راه آسوده نشدم سرانست و صیقلی را
 حقیقت کوی میگفتم من در سر کوه جنگ کردم و در برسد فانی آدم از الوصف این پسر
 تو کرده بلکه از الوصف هم بشیر دخی که تو آدمی من کردی و من بوم و خداوند که اینجا
 میگردد نیست جدا از تو از خواستش بگو که حال خود را برای من بیاوردی و بگوئی چه
 کرد و آن موقع آنجا نشسته
 اینجا گفت جناب سرانست شرح این قصه را را است مختصر عرض میکنم بحسب مقتضای
 که در من بگذشتند و در اینجا قصیدم که برای دستگیر کردن تو آدمی گسترده اند خداوند
 که برین کلام با طاق خاص رسیده
 سرانست گفت بی خدا و استعانت من محفوظ ماند لهذا تو را به این آماج
 آید گفت اگر اجازه باشد چشم پیری تو را بخواهم بگویم چه خود او از غرض جانم
 حال خود را بیان نماید
 سرانست گفت که آنچه از من جوان میدانی بازگو
 آنچه گفت البته حیرت خواهد کرد و تشنگی داند این جوان را به هر چه پس از آن قطعه
 بیان خلاص نموده

سرانست گفت راستی خلاص کرد آری کار شایسته است بشود ممکن است
 را که کوی و اداون و کنت از صحن باشند
 آنچه گفت بی از صحن باشند یعنی بهشت را بی آن که رخت پر داشت آن که کز قضا
 فارغ ساخت این بهتر بود و از صحنه تشریف
 سرانست گفت نیک گفت مطلبی است ازین غریب مطلب نیست
 ای جوان با این شامت و غم گیتی زود کوی مرا از زیر بار بسوزان
 اینجا گفت من برای جواب این فرمایشات میگویم
 سرانست گفت اگر سواد است مرا بابت از شامت بگویم و بگویم برای
 وقت و موقع آن
 اینجا گفت اوقات فرموده سرانست اوقات و احوال خود و شرح حال را در عرض
 سرانست گفت بصیرت نصرت نیست چه من باید از شرح بران بروم بعد از کار و احوال
 یک خانم و دو گوسفند را بدیدم
 اینجا گفت یک خانم و دو گوسفند من قصیده عرض کردم غنائی حالت پارس
 سرانست
 سرانست گفت چرا
 اینجا گفت قصه من را به و در خدمت شاعری را می کرده باشم خانم من و او را در خدمت
 میباشد و اما اینجا سبب ندانم است سخنانم این راه را با شما بگویم
 سرانست گفت سرور
 اینجا گفت بی سرور

سراشت گفت پس که ناز من در جوانی قلعه اندر داشت

انجلا گفت بیست و دو

سراشت گفت در صورت چو پندش را دیدم با یارهای چو شیرازی دادید

انجلا گفت چون یک خانم و دو کنیز را همراه اند که برون من مناسب نیست بعد از

از طرازان منیم

سراشت گفت تو که باشی و هر چو باشی آتنا حضرت مسیح را نبوت قبول کرده اند و بدین

چون و شخصی نخواهند آمد خود را بگویی با کون و حال خویش با زمانی یا غالی قدر

در وقت تو معلوم است

دوست عزیز من کاری سرا بر وانی نصیر تو دارم هسته این قندیل را پس و نشان کن

نام و نشان برای منی است تو جانور که جهانی و لبر می باشی در حق تو نیست خلوص حقیقت

نیز کمالی بدان و بهر تعین بدان که از امروز خوش بدار منی آنچه از من بگوید راز را و

کوتاهی نخواهم کرده و از نهام با تو هر چه این گفت تحف پیوست حرف بهر است گفتم

تو تا هر که پس در شسته باشی توانی با من بیای و نسیم تو هسته و نم و نیریزم و در

مراتب نه در شارت شمار مرض با شاه و بیجا و هر شیخ با هم و در تیر شوالیه را می گویا

انجلا گفت این معنی که است بودید از بر کوری و قوت شاست حد و کمال قابل است

نقش تو چیست کرم و موی شمار در حساب طرازان آورده است

سراشت گفت اگر سخن تکلیف میکنی چو خواهرش مرا قبول میکنی و جان آقا گفت بل

من اینست که تو برادران با من ندیم زنی حرف بهر است سخن کوتاه دستم در کار

انجلا گفت انجلا خدا رحمت شمار است که نمیدانید اینچند لایحه رفیع در دهان می گویا

سراشت گفت نهرو کاروانی تو قدره فاقست تو را معلوم نمودم هسته من از کای جان خیر

تا چون پنج بر آن است چه حساب خشت کمان است اساس از طرازان و در شسته اند

دعوی براری نماید و بی آنرا بر کلان جداران برای نبشتن کار نشاند و این قضیه است

از گوی و محفل طراز و صحرای شاند

طراز ندیم تو که سکه بستی مرا چند بجه و کرد و آراست بر او نم و در نور که در نور

انجلا گفت در شش نه که گین را به بافت اخوان خستید بنده کجا و این بنده را زکی

سراشت گفت نه و انداخته تو کرده و نظر من خیلی با سیاست قد آن نیست اما از رخ

که نشسته آید خواهرش مرا قبول کردید که با من به دین بیایید و من از شهر را راجه را از

برای شما زینت شوالیه بسیم

انجلا گفت من از شما با همون شایتم که در آقا قلعه اندر است همراه خود سیرید چه خبر

رازم از پرده بیرون آید و بر ملا شود و بولی هسته که درم

سراشت گفت میر سید این را می گوید که پوشیده بدی که از کاششکان ریچکا بنده

که از قلعه بران سرقت شده و اسباب عدد در شمار است پس خوب است یا شایسته

روی زده پوشید یا از بیرون بیاید

انجلا گفت من را نسیم نه را با سبک شوم و این زده را بیرون بیاورم

سراشت گفت بی من بدعا تو خیالات شمار خودم هست خبری که بواسطه آن

انجام کار نزدیک بر آید من ابرو از خود دور گسید این زده حالای شمار از

و یاد کاری شده است لکن برای من اسباب خیال است

انجلا گفت چه خیال افتاد اندر موی و اسباب زحمت نباشد نزدیک است شایتم

که چو است عا که در شاهان براندم
 سرانست گفت خیال بدی نیست راجع باین طلب است که شاکت کنید در دربار پادشاه
 در خود بکشید
 بخیا گفت اما بفرموده پادشاه که در این روزها ز خود برای معاشرت نیست
 سرانست گفت چیزی بفرمایید که شاکت نماید در دربار پادشاه و آن را بر سر پادشاه ببرد
 اسباب من پنهان کنید اگر آن چیز را خودتان هم بدانید پنهان نخواهید کرد
 بخیا گفت گویند تا بدانم
 سرانست گفت آن غایبی را که من میخواهم بدیدم چند روز است در قلعه پناه جادو
 و یقین است که اسلو غایب را چون صبح بیا همراه شود و بخشاید که در راه بخیر باشد
 که آن سلاطین از محبت من بپروان آمده و فرار کرده اند حال خود کجاست است در راه
 باشد و اگر شایه را بشناسانید میداند چه شود
 بخیا گفت آن خاکم نیست چه ممکن نیست در وقت زنی و قلعه پناه بماند و غایب
 در کجای راه باشد
 سرانست گفت اگر شاکت بفرمایم نمی آید دست طاووس را بخوابم با خود برم و در راه
 مجبور میشوم به تبعیت و شایه خلاصه باقی بماند که در راه زیاد از یک ساعت وقت
 در دست ندارم
 بخیا گفت بفرمایید آن خانم چه نام دارد
 سرانست گفت ایش کلایاست سرکش است و زیاد از حد غریب است و سرکش
 بخیا گفت بی شک اسم او را شنیدم که گویند در یک حالت جادو در آن اوست شاکت

قصد پیش نیست و هر دو طویش مغرب گمان کنم اگر او زنده در پناه پادشاه
 دستگیر من بماند اگر شریک و از طرف شاکت شود من بسیار شاکتی دارم
 سرانست گفت خیر مرا از این چیزها بکافیت من آدم خود پند می بینم ولی باید
 بشاکت بفرمایم و بفرمایم هم مرا برسان و غایت غایت شاکت را بر سر پادشاه ببرد
 لکن در اندیش و آن سببی در وقت مدوح و مطلوب است از بخیه خواستم شاکت آگاه
 و او اکت زده کرده باشم چون شکر کشیدید حالا میگویم مخصوصا بخیه زنده را پوشید
 فرستادن از آن دل شد من برای دفع آن حرامت شاکت فرستم بر روی بر سر حرم پادشاه
 خود باید شاکت یقین بدانید که من بر رسیدن به دین شاکت و آرای را بشکست و ایکن
 و بخوان رسیده است که مثل خود می بایست که بخیه در راه شاکت شد شریک
 خیلی خوشوقت بود که چون خوش خلقی را در راه شاکت کرد و جادوهای و برانزاده
 دوست میداد
 بخیا گفت من از عده حق شکر شاکتی از غایت عالی است و اما باید بخیه
 رسیدن بخوان قلعه القدرت من شاکت عرض میکنم که در راه شاکت بشوم و وقت خواب
 دانست من چرا در مدت اسم خود اکت و پنهان داشتم
 سرانست گفت بسیار خوب چنین باشد حالا باید بشکست و بفرمایم
 بخیا گفت من نمی توانم همراه شاکت بفرمایم چه آمدن من بشکست و وضع و شاکت
 آیین در شاکت باشد که اول طلوع آفتاب و جنب در راه جنوبی شاکت بشکست
 خواهم شد
 سرانست گفت منم در چاه وقت زود شاکت و لذت کامل خواهم برد اگر درین

مدت مهارت کاری داشته باشید یا شمارا در شرف دوست داشتنی باشد
 سلام و چنانچه با و برسانم بگویند که برای اطلاع و انجام حاکم میباشم از این
 اگر خبری کسر دارید از اسب غیور بفرستید تا سینه نامیم
 بنحیث گفت که راست کردید من در شرف اسب ارم ولی حرات طبع من از آن
 جفت من شایسته این است که انعام فرموده پس برای من بیاورید
 سرانست گفت بخت آسوده باشد البته برای شما خواهم آورد و بجا خواهد آمد
 و بخواهد سرانست پس از معاضات فرموده از کوه که جدا شده شار الیها در حال فعلی ماند
 و شوالیه با آرج روایت شریف گشت

باب چهارم و یکم در قاتل و جنب در روز جمعه

شعر پانزدهم

با باد تازه خمر دستیار کان در کنار میدان آسمان آغاز حمله و جولان نموده بود
 که چنانچه فرمود از روز و از غنچه شریف پیرایه سپردن کند و مقدم آنها بر سرانست و بخواهد
 در همان لباس مخفی که پیش شرح دارم مرکب میراند و بمنزله در پاشنه چکد
 شوالیه بودن در ظاهر نیست

پشت سر او آرج مرابس التوفیق نشسته و خان کاو کاو زید را بدست گرفته و بجهت
 اینکه با شکیلا برسد و او را بران باریا نشانند

در فضای آرج دو مته حرکت میکرد که بیالات ادوات حرب شوالیه را بر داشته
 و گری اسباب مغرورانه را با خود حمل نموده

و باید دانست که اینج و متراژ و منید با سرانست آمده بودند ولی دور از جد از سرانست

دارد و سر پراخ شده خلاصه این چهار نفر چون از دوازده قدم مردن که باشند سرانست
 اسب خود را بجا داشت و بکران هم متابعت کردند و دقیقه شش گذشت که سرانست
 نیز از پشت پاره ای تندرو از شرف پراخ گشتند زنی که از پیش بود قلاب بر چهره داشت
 و سرانست او را دید دانست که خود را بدست دوزخ و دیگر که از عقب سر کوه را با دیده
 بار و ای کشاده می کشید

بعضی دیگر که کوه را سرانست را دید از شرف او استخفا طاعتی نمود ولی مناسب نبود
 از او استخفا نماید و سرانست هم بخواست بانی تغییر و ظاهر باشد

کوه را قلاب زردی چون قلاب برانگند و شوالیه که آن حال بی شالی را مشاهده کرد
 این بود که از خوشبختی آن آه تمام شده و بار دیگر با و دل داده است لکن غیر شرف
 اطرشین از دیدن آن جانانید و مشیها زانها و بمانا از این رد عمل شد که بویب
 شرفی که با شکیلا گزیده و دیگر از قاتل مجرب خود سه و سی توپ داشت
 نیز بخاطر او که کوه را زنی را بکشت این اندیشه قدری گری هر سرانست را بصورتی بدید

و از غلبان و یکت سودا بکشت

کوه را چنین بود که طعنت حال سرانست نباشد اما خود را در کرد و جیبی نموده با
 دست دارد ولی آبی از دل کشید و با زنی آهت گفت این مراست و بکرا
 نشاید و من می کشی نباید

باب پنجم و دوم در صحبت خوش منضمون

قاتل کوه را و سرانست خیالات شوالیه و نوق و ذکر کردیم اما از آرج مخفی مان
 نیاید برای مجلس درستان و اینجا باید بگویم و مخفی آرج کوه را را دید چه حالی در احوال داشت

و چه اندیشه

پرسیده باشد که چون کوریا و بیرون دره از جنوبی میخ بر سر است رسید و قاص
از طاعت عالم آرا بگفت و آنچه آن روی و کج شایه نمود هم وقت اورا که
هم جرت لکن در داری کرد که سر است گفت حال و شود سر است کوریا و کل
ملاقات ده کی نگردد بر آه افادند آتش از پیش آبرج با دو خاد که کوریا بارس و مترا
و عقب سر از ششون و چو در شش

ند و ترس چون نولی و کازیر را همراه سر است نریند و ردای طاعت افاد
چو مستی آمان نمایان بود که بدید از شو قهای خود فانی شود و دید با هم باشند و از
دو سه روزه و شش گز

با کله بعد از قدی چیه سر است قدری خان اسب خور را کشید که آهسته نرا و یا
کوریا بایب سنی را پرسید شوالی گفت انتظار جوانی مرا میکش که آوید با ما هم سفر
دارد وستان کن شایه یا

کلیا گفت بر کس با شاد و دست باشد ملاقات و از خدمت میدانم بفرماید پسیم
آن جوان گیت اسم در هم اورا بکل است برای من گوید و از شان در میان و را
اکا و نایب باند

سر است گفت جواب این سوال شایه امکان دارد چیه قدری بگویم و شش کن
ملاطبت و خط شش بود چاکه از بیم آن عالمه تا صبح خواب نمودم آن جوان شش
نزدکی من کرد و بعد از آن از خط طایر خشم داشت که بر کس با شایه بگفت
چندانی را و قید خواب راحت باشد ولی باز

کوره

کلیا سخن سر است را قطع کرد و گفت همان چاکه اسباب شش شش شده
سر است گفت شایه بگفت که شما از آن سوانخ خود را نود

کلیا گفت کاپیتان شش نالی و چاکه شش حال شایه را برای کای نقل کرده و بر من
معلوم شده که شایه بر منندان و شایه جان روزگار با شش و در بزرگی و در بزرگی
سر است و چاکه برای شایه گیت نموده

کلیا گفت بی مصلحت گفت است خلاصان این بزرگ عرض کردم
سر است گفت اگر بچشم شش اقتضای کرده باشد خوب است سر است اظهار کرد
باری شاکه کتم که در آن ساق اندک و شب مزایای نود و شش دانی کتم بود و
که مرا دستگیر نایب بی اختیار نظری دید پیش آمد که چنان من صد یک و گفت خدا
شایه آن جوان رسید که دست خصم کار شود و گزید که با هم نایبیم
آه نایبم برای چه جوان شایه را با هم خود را من گفت بگردد و خود را هم من شایه را
کلیا گفت شایه صورت شایه

سر است گفت بی تمای صورت دار از من پرسیده داشت چاکه اقامت او
در دره مشهور بود و خودی سرش را خط و حراست نمود من درخواست کردم که
رو نایب و مرا از اسم در هم خود را بفرماید آوای شش این سول کرد و بگویم شش
کلیا گفت من چلی مل و درم چشیم و فی را بچشم خوب نموده و شش که شش
گرفتار شده بود

سر است گفت آن قصه و از است و شش آن اسباب دشت شود بگ
تقصیر از رجب در شش

کلوریا گفت عجب آیان چیست که بطوردهش موجب است سرشت تربیب

سراشت گفت بت و این شنیده

کلوریا با کز و عزیزین گفت و ایتی بد بانی بوده است خوب برایم نیست

بدین چه عیب این قضیه بیکون رخ نمود این چه چشم را بیکر نشاند

سراشت گفت حال کس دایره برای شایکیم

شب گذشته بیکر قدم بر آن بگذارم و حقا و صلیب و ده بار زخم در آن بکنم که دشمنان

بی نوع و نشان انسانیت جای دارند و آنرا بخت خلافت مرز است اگر نیست

بچه فرو کند ازین نمایند

کلوریا گفت این چه بر جایت کجاست چه جاست

سراشت بیکر گفت قصه عقیده که در او برداشته بود و گفت آنجاست که جایگاه

برگرفته بخت و اقبال است

کلوریا گفت پناه بر خدا شایان مکان دشت را فرستید بیای خود قدم در بیدای

چاکت سادید نمود بانه لا حول و لا قوه الا بالله عینیر گذشت است خدا حفظ کرد

سراشت گفت بی مری که یقین شدیم که شما را از کینه وضع آن سرزمین مطلع نیستند

برگزید و شما حفاظت بجز این بزم از این بزم بگریزید و اشاره باین دوستان میکردم

کلوریا با حالت زناش و خضرات حرکت بویاب روی در هم کشیده و بیک

پرده گفت شما از کجا میدانید که من قتل این نهامیت و آنم و آن بطور که از اخطار صاف

منو است خوانده و شمع آرا میدهم

سراشت انقلاب حال کلوریا را دیده گفت بخشید خطا خطا کردم و میفرم

نقد و تحسین

کلوریا گفت این چه عفت عذرویی نام نیست کان کنشید که آن آرد و هم

شدم اگر عجب گفته ام چه غلطی شده دارد از شما میپرسم اگر بخواهید بگویم حق آن

و آن آن عالم بر زنت و مارت خبردار

سراشت گفت چون مرا میبینید بگویم آن واقعه که چند روز قبل در نمازخانه واقع

و شما را قبل شد چه خبر میگویم و دیگر چه عرض کنم بانی را خود گفت

کلوریا گفت راست است در آنجا مرا آن نگه میدیدید که اندک آنرا دیدید پس شما ایمان

فرو خیال بکنید من آن سر را که بر دامن من نهاده است و شما را است با خبر داشتم

سراشت گفت خیر شما این نیست آیا بجا میزنید که آنجا را که در آنرا شنیده بود

ما در سیمین بزمی در آنه تو میگوید و طبیعت نیز بر تنه میبند

کلوریا گفت چرا آنرا میفرمودم حالا خیال شما از قدیم و بخت انکار شما نیست

بخطا فرمودید مراد و نوبت آن بگوئید که در آن بزم عالی رسیده و بیای است

اما کینا از قریبات آن اربیت و سرای شش گاه هم در وقت آن به بزم رفت و این

هم از منی بود و مستحضر اندانی دارا میفرمودند عای میباشید که مرا مجبور بقتل آن

و اخبار آن سرایت نماید من شیوا نمیفرمودم روی کار بردارم خدا کردم قول داده ام

و عهد و قول خود را باین مقلد گوید خودم نفع عده و در گذشته این بیکار آدم نیست

کلوریا پس از این تقریر بستمای خود را روی سینک گذاشت و بیای بایستی

سراشت از این حالت یاد الهی متعجب گردید بر آن شد که کلوریا را بخواهی بکشی و بگوئی

حال را بگوئید و خودم کند چه حکایتی است چه دستاوی است و خودش ازین گفت

کشته این پنج کوفته صلیب می کش که باشد میخاسته از دروستی خبر از خود و دایمی می کشد
ببار و از هر بنای ظلم از یاد رفتنی از خود و ظلم سازد و کفر با حق و تقصیر حق می کشد
متناهی که با نیکو نماید و درین دنیا بسوی سرافرازی و ثناء و بزرگواری و اعلی ایستد
و شایسته که از هر کس که بجز خود و انجیل و دین نه پیش از زمان و تقصیر از هر کس که با نیکو

[illegible]

و باد است که درین شعر اول و ثانوی است که گویا را در یکدیگر و بعد از آن می نویسد و می گوید که
نخاه و کوکبورت را نمودن آن که هیچ بازنده باوندانند که درست بدین مضمون در بخش کلامی که
گوید که در شفاخته ولی سایر ویران شدنی است و در این بخش که گویا را در بخش کلامی که
گویی که شفاخته را در بخش کلامی که در این بخش که گویا را در بخش کلامی که در این بخش که
و در این بخش که گویا را در بخش کلامی که در این بخش که گویا را در بخش کلامی که در این بخش که

کاپیتان شترال ز چکا دستک تشده باشد که من چکام حرکت غریب از پراخ ازو
دیدن نکردم

کلوریا گفت شترال شاد را دیدی حق شامش غنی بکمال است هرگز از شما فریبید و اگر
خوب نخواهید بمانید و هم امروز صبح وقت فرصت ملاقات است زیرا که تمام هم را
قصیده و اتفه در شب گذشته بود البته شام آن قصیده را شنیده بود

سراست گفت ظاهر مقصود شما فرار کردن آن سله است بقاعده باید واسه کاتبین
شترال را این خیال متعوش کرده باشد

کلوریا گفت چنانچه باید چکا غوری ازین بابت تغییر شده که قسم خود و بخت من با تمام ملکی
مملکت بهم حجت خواهد کرد و انصار کلیه نابود خواهند نمود

ایشیلا مضطرب شده گفت واقعی چکا دست را بیکار نخواهد کشید و در این راه
پا خواهد فشرده

کلوریا گفت بعقیده من این جنگ تازه روز دیگر شروع میشود چه بچکا آدمی نیست که
بر سرکاری قسم نخورد و بعد از آن آنگار ساحت نماید بلکه هر چه را بر زبان آورد حقا

بایجبیادی دارد
ای جوان کز تو با امر نسبتی داری یا از خانواده آنها جاشی یا از خواهران آن جا
و معا و نسبت شما ای

ایشیلا گفت خیر خانم مرغ خیال عاصه میباشم و لم بحال ندکان خلد میبوزد مردم نیز
و پالمت میشوند آسایش کن تا اینجا بهم و اما وضع غار بهم میدانم علی با یکی از امرای نزد
نیز از باطنی دارم و اگر خدا نکرده و لاج شود بمن یاده از حد صد درازد بگوید

سراست



سراست برای اینکه خیال کلوریا شوب شود گفت کلوریا که با جوان شجاع ما مقصود
گفت امنیت که در خیال شکریا با بورت میوزد و اگر شما که مرغی تو نباید و ملک
نوب هم مانده که نیم خوب است از سر خطب که دریم که نزد تو خود بخوبی میدانی که من شخص غار خواهد بود
عند کرده ام تا کمال در امور بهر چه گویم و کنم

کلوریا گفت چه امید نم چشمه دارم که شخص تحت بشطانی چنین شرط نمی برتبول نموده بود
سراست گفت خوبش مکنم از آن تحت هیچ مانده نمایی چه حال آن با من نویسد
پس از اینجوت رفته کلام را قطع کرده برای غلط بحث و غلط گفت واقعی نظر کن بجای آورده

هموار رسیده ایم باید شناختی ری بسیار برانیم تا زودتر از این برسیم
آنگاه سراست کتاب کشید کلوریا و ایشیلا هم بهر بر مرکب نو و در همین حال کلوریا ای

از دل بر کشیده گفت ادا از آن است مال من است سرست
تمام شد بعد از آن کتاب بدون ملک است
فی شمس سوال

